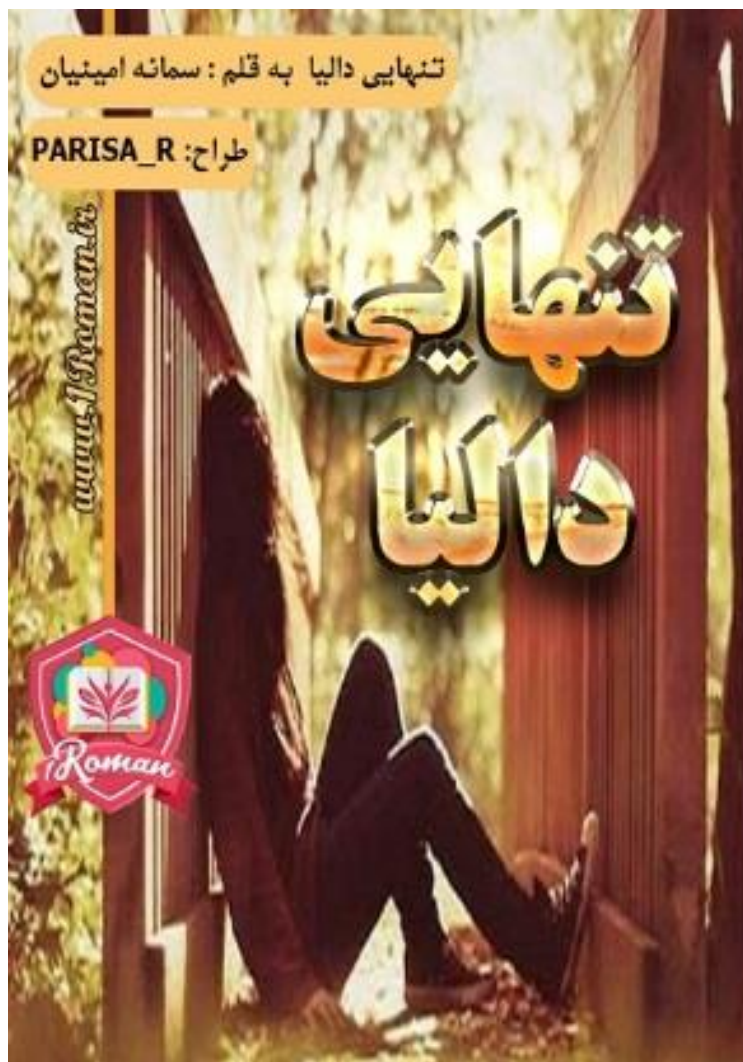


نام رمان: تنهایی دالیا



نویسنده: سمانه امینیان کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: پلیسی\_جنایی، عاشقانه، اجتماعی، معمایی

ناظر: زهرا اسدی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته و آماده شده است جهت دانلود رمان های بیشتر یک رمان خلاصه: دختری همانند من وتویی که با هزار امیدوارزو دل به مردی میندد وبه امید ساختن يك خانه همراهش میشود اما آنچه که انتظارش را میکشد ویرانه ای بیش نیست.....

پارت ۱

به نام خدا

نفس هایم تنگ است و برابم مهم نیست که تا پایان این راه ،چه مدتی باقی است. می خواهم در این سکوت ، در این اتاق کوچک سلولم، زندگی را برای همیشه کنار بگذارم. مگر زندگی جز حسرت و کینه، برایم چه چیز گذاشت؛ که برایش بجنگم .

## فصل اول

من مانده ام! تنها، با عکس کوچک درون دستم. يك روز ، دو روز، اصلا نمی دانم چند روز از اینجا امدنم می گذرد. تنها می دانم؛ تمام زندگی ام بلاخره نابود شد و تمام آسمان ریسمان بافتن هایم، اثری نداشت.

چه کسی فکرش را میکرد؛ از آن زندگی، همچین چیزی باقی بماند!؟خدایا انقدر خسته ام، که دیگر توان نفس کشیدن هم ندارم. تنها می خواهم هرچه زودتر مرا به عزیزم برسانی؛ حال فرقی نمی کند، گناه کار یا بی گناه؛ تنها مرا برسان! هرچند تنها تو میدانی، اگر خود آن گناه را انجام می دادم؛ اکنون آرامش بیشتری داشتم و این گونه این عذاب، مرا مثل خوره نمی خورد. ای کاش واقعا، من خودم آن نامرد را کشته بودم و این تصور، واقعیت داشت و من مجبور به بازی کردن ان نبودم.

فکر می کنند از آن شب به بعد، لال شده ام. ولی ،آیا فکر هم کرده اند که چگونه میتوانم با کشیدن آن همه درد، زبان در دهان چرخانم؟! چگونه از بی رحمی آن حیوان بگویم؟ در تمام این سال ها ،تنها نقاب خوشبختی به صورت زده بودم و تنها، خوشبختی و آرامش برایم سراب بودند. چگونه به این جماعت نفهم، حالی کنم کهمن حتی، به دروغ ،راضی و خوشحال از این اتهام هستم.

باز هم صدای نگیهان بلند می شود و نامم را فریاد میزند. چرا دست از سرم برنمیدارند!؟چرا به يك باره، طناب دار را دور گردنم نمی انداختند و مرا راحت نمیکردند!؟چه فرقی داشت که من گناه کرده باشم یا نه؛ مهم این است که من هم مقصر بودم .

مریم بازویم را می گیرد و صدایم می زند. مریمی که رفیق این روزهایم شده است و نمی گذارد کسی کاری به کارم داشته باشد. کسی که خود، منتظر حکم اعدام است.

صورتتم را برگرداندم و در چشمان سبز رنگش، نگاه کردم. چه خوب که میتواند، هنوز هم لبخند بزند. کاری که من چندین ماه است، به کل از یاد برده ام.

بازویم را میکشد و می گوید: بلند شو! این زن گلویش پاره شد از بس اسمت رو صدا زد.

بازویم را عقب کشیدم و خواستم سرجایم برگردم که باز دستش را گیر بازویم انداخت و گفت:

-پاشو دختر، چرا لج میکنی؟ میدونی اونى که الان تو اتاق ملاقاته، چقدر منتظره!؟

امروز روز ملاقات نبود؛ پس این چه می گفت؟چه انتظاری؟ حوصله سروکله زدن را نداشتم. تا دادگاه آخر، چند هفته بیشتر باقی نمانده بود و مطمئن بودم دیگر تمام شده است. چون من، همه چیز را به گردن گرفته بودم .

دمپایی های زشت سیاهم را به پا زدم و به دنبال مریم راه افتادم. نگیهان با دیدنم، اخم هایش را در هم گره انداخت و با خشم گفت :

-:قبلا لال بودی؛ الان کرم شدی!

مریم چادرش را روی سرم انداخت و در خطاب به نگهبان گفت:

-:جوش نزن بابا انقدر! این دختر حواسش نبود.

نگهبان در رابازکرد و به جلو اشاره کرد تا راهی شوم.

مریم زیر گوشم گفت: انقدر لج بازی نکن. من که می دونم می تونی حرف بزنی. پس بگو تا راحت بشی .

نگاهش کردم و تنها يك نفس عمیق کشیدم. او چه می دانست که تنها مرگ، برایم راحتی می آورد. بلاخره صبر نگهبان تمام شد و بازویم را کشید.

-:بیا دیگه!

برخلاف تمام زن های آنجا که مرا می شناختند، من جز مریم، کسی را نمی شناختم و درون دنیای خود غرق بودم.

دنبال نگهبان، با دست های بسته راه میرفتم. پشت در اتاق ملاقات رسیدیم و زن کلید دستبند را جلو آورد و دست هایم را بازکرد .

نگهبان: برو داخل. پارت ۲

بی حرف وارد اتاق شدم. برادرم و يك مرد دیگر را دیدم. سرباز، در را پشت سرم بست و سر جایش ایستاد. برادرم جلو آمد و با صدایی که می لرزید، نامم را صدا زد.

:\_ دالیا؟! چه طوری، خواهری ؟

واقعا حالم را نمی دید یا نمی خواست ببیند؟! اصلا من را نه، به لباس سیاه خود هم توجه نمی کرد که این سوال را میپرسید؟! نگاهم را به زمین دوختم و جلو رفتم. باز هم صدای برادرم، این بار با لرزشی که خودم سعی در پنهان کردنش نمیکرد، صدایم زد. نگاهم را از آن میز طوسی رنگ کثیف، گرفتم و به چشم های پراز اشکش انداختم. راستش، زیاد نمی توانستم درکشان کنم. انقدر حال و اوضاع خودم بهم ریخته بود، که از درك کردن خودم عاجز بودم؛ چه برسد به بقیه!

واقعا ان ها برای چه تلاش میکردند؟! برای عزیزی که خود، عزیز به خاک سپرده بود و برانادامه زندگیش، دیگر بهانه ای نداشت. البته، بهانه ی دیگر، بی دعوت آمده بود و، هیچکس جز من، از آن خبر نداشت. هرچند من این بهانه را، با دست های خود، از بین می بردم؛ ولی نمی گذاشتم نطفه ای دیگر از آن حیوان، در من رشد کند. ای کاش، این چند هفته هم زودتر تمام شود. دیگر نمی خواهم بیش از این، به گناه الوده نشوم.

برادرم، دستش را روی دستم می گذارد که صدای سرباز به اعتراض بلند می شود و باعث عقب نشینی او میشود.

به صورت خسته و غمگینش نگاه میکنم. دیگر از آن مرد سرزنده وشاد، خبری نبود. او هم از غم من، شکسته شده بود.

فکر میکرد که تنها خواهرش، قاتل شده است و دیگر هیچ!

اشك هایش بند نمی آمد و با همان بغض و گریه گفت:

تیام: تو رو خدا حرف بزن! ببین اصلا وکیلنت رو عوض کردم. البته، ایشون برادر خاتم بختیاری هستن و قول دادن تمام سعیشون رو بکنن.

دردل پوزخند زد. کمک؟ مگر اینجا کسی کمک خواسته که دنبال ناجی می گشتند؟! چگونه بفهمانم جایی برای هیچ تلاشی نمانده است! اصلا بمانم که چه شود؟ چرا نمی گذاشتند کارم راحت تر شود و قبل از اینکه متوجه شوند، کودکی دیگر در راه بدبختی این زندگی است، نفسم را بگیرند؟! اصلا برای چه کسی تلاش میکردند؟ مگر از من چیزی هم باقی مانده بود تا برای آنان، آرامش بی آورد!

برادرم يك ریز حرف میزد و من، تنها تکان خوردن لب هایش را متوجه میشدم و به چشم های بارانی اش نگاه می کردم. راستی! من چرا گریه نمی کردم؟ مگر از همان کودکی، به من زر زرو نمی گفتند؟! پس آن قابلیت کجا رفته بود؟! برادرم ایستاد. همان طور سر بلند کردم و نگاه از چشم هایش نگرفتم. دستش را مشت کرد.

تیام: اون بیرون، غیر از من، خیلی های دیگه چشم انتظارت هستن. می دونم می تونی حرف بزنی و بگی سینا و بهار رو تو نکشتی؛ پس حرف بزن. زندگیته به آخر نرسیده. بازم زندگیته رو از نومی سازی.

حال مرا نمی دید؛ که فکر میکرد از من، می تواند آینده ای بسازد؟ با صدای در، بار دیگر سر بلند کردم و این بار، چشمانم به صورت مرد روبه رویم افتاد. درست، اولین آدمی که در این مدت، مثل من سکوت را به حرف زدن ترجیح داده بود. يك دقیقه، دو دقیقه، زمان در حال گذر بود و ما، هیچ کدام قصد شکستن این سکوت را نداشتیم. ای کاش، تمام ملاقات هایم، همین گونه در آرامش باشد. چیزی که من در ده سال گذشته، دنبالش گشتم و دست آخر، با پر کردن عزیزم، باز هم به آن نرسیدم.

من از این سکوت راضی بودم. ولی او به دنبال چه می گشت؟ مگر او، برادر آن خواهر پرحرف نبود؟ پس چگونه پای بند این سکوت مطلق، ایستاده بود؟ در چشمانم دنبال چه میگشت؟ لابد به دنبال حقیقت. هه، حقیقت! غیر ممکن بود بگذارم، کسی از آن، با خبر شود؛ که جز خاری و خفت، برایم چیزی نداشت. ای کاش، صدی هم در همان کما بماند یا اینکه نفس اخرش را همین الان بکشد. می دانم بی رحمی است، ولی مگر چه عیبی داشت، من هم مثل آن حیوان، کمی پست باشم؟! تازه اگر هم به هوشم بیاید، چیزی جز طناب دار، انتظارش را نمی کشد. مگر قاضی، می توانست آن زمان را درك کند که در چه جنگی گیر افتاده بود؟! او تنها قاتل بود و چیزی جز حکم اعدام، انتظارش را نمی کشید. ای کاش، بمیرد و من حکم اعدامش را به جان بگیرم. حداقل من هم مثل عزیزم، راحت و آسوده از این دنیای نامرد می شدم.

مرد روبه رویم، در همان حالت مانده بود و تنها کارش نگاه کردن بود. دیگر خسته شده بودم. هرچه دستگیرش شد کافی است؛ می خواهم برگردم. صندلی ام را عقب کشیدم و از جا بر خواستم و همان طور که نگاهش می کردم، چرخیدم و به سمت در راه افتادم. انگار طاقت اوهم تمام شد که صندلی اش را عقب کشید و ایستاد.

سرباز در را باز کرد که بلاخره صدایش را شنیدم.

وکیل: صدری بهوش اومده.

دنیاى تاریک تاریک تر شد. پاهایم در همان قدم اول، ثابت ماند و روبه مرد برگشت. خدایا چه می گفت؟ هنوز از دعایم دقیقه ای نمیگذردانقدر بی ارزش بودم که تنها دعایم را قبول نکردی؟! چه اتفاقی می افتاد اگر، بی خیال یک بنده ات میشدی.

وکیل: من می اونم یه مدت، دادگاهتون رو عقب بندازم تا آقای صدری، کمی بهبود پیدا کنه و بتونه ماجرای اون شب را تعریف کند.

نفس هایم به شماره افتاده بود و خشم تمام بدنم را گرفته بود. اگر می توانستم؛ خود، صدری را می کشتم ولی اجازه نمی دادم هرگز حرفی از آن شب بزنم.

دست هایم را روی میز قرارداد و آن قد بلند را کمی خمیده تر کرد.

وکیل: می دونم بی گناهی! فقط نمی دونم چرا اصرار داری، خودت رو قاتل نشون بدی.

اوجه میدانست؟! زن، تنها دو چیزبرایش معنا و ارزش دارد. یک وجودزنانگی و پاکى اش، دیگری مادريتش؛ چیزی که من هر دوی آنها را از دست دادم و دیگر، چیزی برای جنگیدن نداشتم. چگونه می توانست بفهمد که من، بهای این پاکى را به چه دادم؟! که ای کاش، نابود می شدم ولی بهارم زنده می ماند.

دیگر توان ایستادن نداشتم. دستم را بلند کردم و دیوار کنار دستم را تکیه گاهم قرار دادم. ولی انگار آن مرد، نمی دید که ادامه داد: بهتره قبل از اینکه صدری به حرف بیاد، خودت برام همه چی رو بگی. چون دیر یا زود، همه می فهمن اون شب تو اون عمارت، چه اتفاقی افتاده.

لحظه به لحظه وجودم به لرزش بیشتری می افتاد و اتاق را همانند چرخ و فلکی گردان می دیدم. برای متوقف کردن سر گیجه ام، چشمانم را روی هم فشردم اما بازهم روی آن مرد اثر نگذاشت.

وکیل: تو تاوان سنگینی برای اونشب دادی. پس بهتره تا دیر نشده، از حقت دفاع کنی.

حق؟ چه واژه ی مسخره ای! چیزی که من در این ده سال، چیزی از آن نفهمیدم. خدایا چرا خفه نمی شد؟! چرا مثل همان اول، آن سکوت آرام بخش را رعایت نمی کرد؟ چرا می خواست زندگی جهنمی مرا، از این جهنمی تر کند.

سرباز کنارم قرار گرفت.

-: خانوم، حالتون خوبه؟

باز هم صدای آن مرد.

وکیل: بهتره بهم بگی واز این فشارروانی، خارج بشی. دیر یا زود، حقیقت از زبان دیگری گفته میشه

از عصبانیت، تمام بدنم میلرزید و دندان هایم از بس روی هم فشرده شده بود، صدای ترك خوردنشان بلند شده بود. خواست کلمه ای دیگر بگویم که چشم هایم را باز کردم وزیر لب گفتم:

-:خفه شو!

جلوتر آمد که سرباز باجدیت، گفت:

-:سرجاتون برگردین.

راه آمده را برنگشت ولی سر جایش ایستاد .

وکیل: پس می تونی حرف بزنی. بهتره برگردی سرجات و برام تعریف کنی.

اینبار با صدای بلند تری فریاد کشیدم .

دالیا:خفه شو!

دستم روی دیوار مشت شد و چادر، در مشت دست دیگرم جمع شد و باز فریاد کشیدم.

-:خفه شو !

ولی راضی نمیشد. باز هم فریاد کشیدم و انقدر تکرار کردم تا پای همان دیوار تکیه گاهم، به زمین خوردم و چشمانم را بستم. پارت ۳

صدای فریاد بهارم می آمد . بی درنگ از جا بلند شدم تا به کمکش بروم؛ اما توان بدنی ام اجازه نمی داد. نامش را صدا زدم تا بداند صدایش را می شنوم اما او آرام نمی گرفت. باز هم نامش را فریاد زدم ولی او همچنان جیغ می کشید. صدایی دیگر در گوشم پیچیده می شد اما تنها صدای دخترکم برایم مهم بود . هر لحظه، صدای زن مزاحم بلندتر و صدای بهارم کمتر میشد. بلاخره زن پیروز شد و صدای بهار قطع شد.

چشم هایم را باز کردم و صاحب صدا را بالای سرم دیدم . با دستمال درون دستش، عرق های روی پیشانی ام را پاک کرد.

-:کاب\*و\*س می دیدی. اروم باش! تموم شد.

نگاهی به اتاق انداختم. متوجه شد .

پرستار: آوردنت بیمارستان. هم سرت شکسته و هم دچار خونریزی شده بودی، که خداروشکر تونستن جلوش رو بگیرن و بچه ات الان سالم وقوی سر جاش مونده. راستی تو الان نزدیک به پنج ماه هستی، چرا نگفته بودی بارداری؟!



خدایا چرا دست از سرم بر نمیداری؟! چرا شر مرا از این دنیا کم نمی کنی؟! چرا تیشه برداشتی و به دامان این زندگی افتادی؟ کافنیست، انقدر خارو خفیف شدن؟ من این بچه ی ناخواسته را کجا و به چه کسانی مژده دهم؟ مگر آن ها می دانند من چه کرده بودم و توان کارم را با مرگ بهارزندگی ام دادم!؟

باز هم سکوت و سکوت، روزهای قبل برای آرامش و مرگ، الان، برای مخفی ماندن حقیقت و رازهای زندگی ام. آن سکوت کجا و این سکوت کجا؟! تمام طول هفته قبل، روانشناس بیمارستان، سعی در حرف زدن با من کرده بود و من تنها نگاهم را به پنجره دوخته بودم. او بود که از زندگی و آینده برایم حرف میزد. آدمی که حتی يك ثانیه از زندگی مرا تجربه نکرده بود؛ چه راحت از زندگی برایم حرف میزد.

هیچ خبری از بیرون نداشتم و این باعث اضطرابم میشد. اگر صدری به حرف می آمد و از آن شب حرف میزد و، بدتر از آن، رازهایم را فاش می کرد، چه اتفاقی می افتاد؟؟ خدایا دیوانگی هم عالمی دارد. این را کسی به شوخی، در کودکیم گفت و من، ۲۰ سال بعد، به آن رسیدم. ای کاش دیوانه شوم و چیزی متوجه نشوم. ای کاش نفس آخر را همین الان بکشم. ای کاش.....

بعد از ده روز، باز هم صدای زن نگهبان، نام مرا می خواند. این بار خود بلند شدم و به سمت در رفتم. می دانستم وکیل آمده است. چون خانواده ام، زمان های ملاقات می آمدند و این آمدن غیر منتظره، برای وکیل بود. پشت در اتاق ملاقات ایستادم و مثل همیشه، نگهبان دست هایم را و سرپاز در اتاق را باز کرد. همانند روز اول، روی همان صندلی پشت همان میز نشسته بود. با عصبانیت جلو رفتم و با تمام حرص روی صندلی نشستم.

پوزخندی گوشه لبش نشست.

وکیل: فکر می کردم خانمی که بار شیشه داشته باشه، بیشتر مراقبه خودش هست.

ای لال شوی که از همان روز اول، تنها ناقوس عذاب هستی و بس! ارنج هایش را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم قفل کرد.

-: اومدی خبر بگیری. نه!؟

سکوت کرد. همان طور با نفرت و خشم نگاهش کردم که لبخندی زد.

وکیل: فکر میکنم تو این مدت، تمام جدوایاد منرو، روحشون رو شاد کردی. نه؟

باز هم سکوت! ای کاش، سریع تر سراغ اصل مطلب برود.

-: اسم من آروان بختیاری هست و اینکه ۳۷ سال سن دارم. يك خواهر به نام نازار دارم که دیدیش و، یکی دیگه هم به اسم آریانا دارم که چندسالی میشه ایران زندگی نمی کنه. وضعیت من هم...

طاعت نیاوردم و فریاد کشیدم .

-: مراسم خواستگاری اومدی؟

بلند شدم که با سردر گمی گفت:

وکیل: من طبق معمول، داشتم فقط خودم رو معرفی می کردم .  
 دست راستم را روی میز کوبیدم وروی صورتش خم شدم.  
 وکیل: برای معرفی کردن خودت، لازم نیست اسم خواهرها وکس وکارت رو بیاری. یادت نرفته، الان به عنوان وکیل اینجایی.  
 ابروهای بلند وپرپشتش را در هم گره انداخت .  
 وکیل: خواستم یکم راحت تر باشی . برعکس خیالم، اون جوری که فکر می کردم ،مظلوم نیستی.  
 دندان قروچه ای کردم .  
 دالیا: درست حدس زدی. مظلوم نیستم و الانم می تونی پاشی بری. به اون صدری هم بگو لال بشه تا همه راحت بشن.  
 کمرم را صاف کردم وبا لحنی بهتر و آرام تر گفتم:  
 -: شما هم بهتره رو پرونده ای کار کنی که بهت احتیاج داشته باشند. نه اینکه فقط حکم سره.... استغفرالله.  
 از میز فاصله گرفتم وخواستم برگردم که میج دستم را گرفت ومحکم فشرد.  
 وکیل: بهتره مودب تر باشی؛ خانوم کوچولو!  
 بر خلاف انتظاری که داشتم، محکم دستم را کشیدم و برگشتم و صندلی کنار دستم را بلند کردم و تا خواستم عقده ام را سرش خالی کنم، سرباز خودش را به من رساند وکارم را نیمه تمام گذاشت.  
 سرباز: آروم باش! داری چیکار میکنی؟ می برنت انفرادی.  
 عقب کشیدم بین نفس هایی که با صدای بلند می کشیدم، نگاه پر خشم ونفرتم را در چشم های عصبی وسرخش دوختم .  
 دالیا: دفعه ی اول و آخرت باشه که بی اجازه دست به من زدی. (فریاد کشیدم) فهمیدی؟؟  
 در اتاق باز شد ونگهبان زن وارد اتاق شد. روبه سرباز پرسید:  
 نگهبان زن: چه خبره؟  
 سرباز که نمی دانم از سر چه، هوای من راداشت، گفت:  
 -: چیزی نیست. تموم شد.  
 نگاه از چشم های سرخش نگرفته بودم وبا همان نگاه ، تمام خشم ونفرتم را روانه ی چشمان میشی اش کردم.  
 دالیا: دیگه نمی خوام ببینمت. برو دنبال یه پرونده دیگه.  
 وکیل: عادت ندارم کار نیمه تموم داشته باشم. در ضمن، بهتره بدونی صدری اعتراف کرده.



به يك باره تمام وجودم خالی شد وچشمانم سرد و خاکستری! خدا لعنتت کند که شده ای فرشته ی مرگ! خدا لعنتت کند که شده ای تیشه ویا همه ی توانت به ریشه ام میزنی.

با حرص روی صندلی اش نشست.

وکیل: بهتره اروم باشی تا بتونیم به چیزی که می خواهیم برسیم .

نگهبان بیرون رفت و سرباز کنارم امد.

سرباز: بهتره اروم باشین، در غیر این صورت برگردین.

چشم هایم را روی هم فشردم و بعد از ثانیه ای، بازشان کردم و به سمت صندلی باقی مانده رفتم و نشستم . سرباز سر جایش برگشت . چند دقیقه گذشت و باز هر دو سکوت کردیم .

زیر لب پرسیدم :

-:چی گفته ؟

انگار منتظر همین سوال بود. آرنج هایش را روی میز قرار داد.

وکیل: همه چی رو!

نفس هایم تند شد که گفت:

-:حالا بهتره تمام ماجرا رو برام تعریف کنی.

با حرص خندیدم و مثل او آرنج هایم را روی میز گذاشتم .

-:فکر کردی با بچه طرفی ؟

پرونده ی مقابلش را باز کرد و از بین برگه ها کاغذی بیرون کشید و گفت: تمام حرف هایی که صدری زده؛ نوشته شده. بخون!

خواستم برگه را بگیرم که دستش را عقب برد.

اروان: البته بعد از اینکه برای من تعریف کردی.

دیگر داشت زیاده روی میکرد . در يك حرکت، برگه را از بین انگشت هایش بیرون کشیدم.

دالیا: اونی که تکلیف می داد، معلم کلاس اولم بود که دید راه به جایی نداره؛ کلاش رو عوض کرد.

صدای پوزخندش را شنیدم اما بی اهمیت، مشغول خواندن آن برگه ی لعنتی شدم.

لعنت به تو صدری که بی موقع به هوش اومدی . اتفاقات آن شب را، در اینکه من و سینا با هم درگیر شده بودیم و آن حیوان عوضی، دختر ترسان مرا ازگردن گرفته بود و مرا تهدید به مرگش می کرد، خلاصه کرده بود و دیگر حرفی نزده بود.

برگه را روی میز کوبیدم .

-: بهش بگو اعترافش رو پس بگیره. لازم نیست حرفی بزنه.

چشمانش درشت و لحنش تمسخرآمیز.

وکیل: ان وقت میشه به منم بگی؛ علاقه ی شما برای مرگ چی میتونه باشه؟ اونم با اون طفل مظلومی که در راه داری؟ خدایا صبر بده؛ تا دندان هایش را باهم پایین نیاوردم.

دالیا: کاری رو که بهت میگم انجام بده. انقدر هم تو کاری که بهت مربوط نمیشه؛ دخالت نکن.

دستی به ریش های کوتاهش کشید .

وکیل: ولی من تا وقتی ندونم کاری نمی کنم. حداقل باید بدونی، با وجود اون بچه، دسته کم چند ماه دیگه مهمان اینجاستی و به این زودی ها اتفاقی نمی افته.

بانفرت وپوزخندی بر لب گفتم:

-: بچه؟ می تونی از همین الان، مرده فرضش کنی. چون این آخرین باریه که منو تو این وضعیت میبینی.

بار دیگر چشم هایش درشت شد.

دالیا: تو چی میگی؟ اصلا متوجه حرفات و کارهات می شی؟ میدونی اگر خانواده شوهرت بفهمن، ازت شکایت میکنن؟

به صدلی ام تکیه دادم.

-: تو فکر میکنی کسی که مرگ بزرگترین ارزوشه، از چیزی هم میترسه؟!

با نفرت نگاهم کرد: میدونی معنی اسمت چیه ؟

خدایا این مرد چه اصراری به احمق بودن دارد.

دالیا: یعنی مادر زیبا.

خندیدم و ادامه دادم : به نظرت از زیبایی من یا مادر بودن من، چیزی هم باقی مونده؟!

آروان بختیاری، به خیال خود، تلنگر به چه کسی میزد؟ مگر بالاتر از سیاهی هم رنگی وجود دارد که من نمیدانم؟!

آروان با لحنی تند، گفت: از مادریتت مونده! اونی که تو اون شکمت داره رشد میکنه، الان دیگه به تو حکم مادر میده. میفهمی؟

خندیدم. با صدای بلند خندیدم. به بچه ای که از راه نامشروع به وجود آمده بود، می گفت حکم مادری ات راداده است. اصلا کی و چه کسی، خواهان این بچه بود؟

باز با همان لحن نفرت گفت:

آروان: لعنت به هرچی زن مثل تو، که خدا این هدیه ی پاک رو بهشون میده

خنده ام به یکباره قطع شد و نگاهش کردم. باید این مرد را سرجایش می نشاندم.

-: موافقم! فقط خدا، مردایی رو هم که به بچه ها چشم دارن رو، کنار این زن ها لعنت کنه .

همان طور مرا نگاه می کرد. او چه می دانست درد در سینه ی من چیست. از جا بلند شدم .

دالیا: به صدی بگو؛ من چیزی برای جنگیدن ندارم ولی اون چشم انتظار داره.

به سمت در رفتم و بی آنکه برگردم و حال و روزش را ببینم، از در بیرون زدم. پارت ۴

به سلولم برگشتم و مریمی را که چشم انتظارم بود، در آغوش گرفتم. مریم در این دور دست ها، تنها فرد مورد اعتماد بود. تنها او بود که بی سوال و در سکوت، مرا همراهی می کرد. امشب باید از این موجود زنده درون وجودم راحت می شدم تا الان هم بی خود، منتظر ماندم. روی تختم نشستم و مریم کنارم آمد.

نگاهش کردم گفتم:

دالیا: حاضری برام یه کاری بکنی؟

از چهره اش میشد فهمید، که از شنیدن صدایم شوکه شده است.

با خوشحالی و خنده گفت:

مریم: دختر تو که صدا به این قشنگی داری، چرا پس تا الان حرف نمیزدی؟

بی توجه به حرف و شادی اش گفتم:

-: حاضرم دختر و مادرت رو بیرون، همه جوره ساپورت کنم. فقط کاری که بهت میگم رو انجام بده.

تو تمام این مدتی که من ساکت بودم، او برایم از خانواده اش و اینکه چرا مرد همسایه را کشته بود، گفته بود و من می دانستم بعد از جداییش، همراه دختر و مادرش، در یک خانه واقع در جنوب شهر، زندگی می کرده که از بخت بد، مرد همسایه با وجود زن و بچه، قصد سو استفاده از مریم را می کند و او هم در یک حرکت کاملاً غیر ارادی، چاقوی تازه خریداری شده اش را در شکم مرد جایی می دهد و حال منتظر حکم اعدامش است. به همین راحتی، زندگی آرام مریم با حضور یک مرد عوضی، به اتمام می رسد. هرچند او هنوز هم امیدش از بین نرفته و می گوید فعلاً که زنده هستم .

مریم: هرچی باشه قبوله.

می دانستم قبول میکند.

دالیا: فعلاً یه تیزی پیدا کن تا بقیش رو شب بهت بگم.

پوزخندی زد.

مریم: همین؟ فکر کردم قراره یه نفر رو بکشیم .

دردل گفتم؛ درست فکر کردی. چون می خواستم از رشته ماما یی اش که نیمه رها کرده بود، کمک بگیرم و برایم کورتاژ انجام دهد.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم.

دالیا: فقط تیزی؛ نه، چیزی که بشه باهانش یه سقط وانجام داد.

مریم با ناباوری گفت: چی؟ سقط؟ مگه تو بارداری؟

می توانستم حدس بزنم تا به حال، به شکم کوچک من توجه ای نکرده است.

دستی به روی شکم کشید گفتم:

مریم: اینکه بزرگه. ممکنه جونت رو به خطر بندازه.

زیر لب گفتم: بهتر. دیگه منتظر حکم قاضی نمیشم.

تا خواست حرفی ددیگر بزنم، چرخیدم و رویم را به دیوار کردم و با لحن جدی گفتم:

دالیا: حالا هم پاشو برو دنبال کاری که بهت گفتم. البته اگر می خواهی به زندگی مادر و دخترت سروسامان بدی.

بی حرف از جایش بلند شد و رفت. من هم برای فراموشی کوتاه مدت که شده، خود را به خواب دعوت کردم.

یک ساعت یا بیشتر خوابیدم که صدای دادو فریاد بیدارم کرد. اول چشم هایم را باز کردم و بعد گوش دادم. صدای مریم بود که با زنی به اسم زری که خود را همه کاره بند می دانست؛ در حال دادو فریاد بود.

آرام از روی تخت بلند شدم و به راهرو رفتم. مریم با فحش هایی که من در کل زندگی ام جایی نداشت و مطمئن بودم او هم به لطف محیط زندان، آن هارا یاد گرفته بود، در حال مشاجره با زری است.

کنار مریم ایستادم و آرام کنار گوشش گفتم:

دالیا: آروم! چه خبره؟ الان نگهبان ها میان.

مریم با صدای بلند گفت: اَخه این زنیکه ی..... داره حرف زیادی میزنه.

زری که با چند زن دیگر مقابلمان ایستاده بودن، گفت:

زری: با منی تو؟

و بعد، نفهمیدم چه شد، که ریختن سر مریم. بلاخره طاقت نیاوردم و جلو رفتم. مریم را از زیر دستشان بیرون کشیدم و زمانی که از روی زمین بلند شد، متوجه ی آن چاقو و میله های کنار پایش شدم. پس دعوایشان سر این وسیله هابود. تا به خود امدم، مریم میله را برداشت و زری چاقورا! خواستم جلو برم که یکی از دوست های زری جلو امد و با یک لگد محکم به ران پایم، مرا به میله

های پشت سرم کوباند. درد در تمام تنم پیچید ولی بی خیال مریم نشدم. از جا بلند شدم و با تمام دردی که در زیر دلم پیچیده بود، فریاد زدم: بسه!

اما زری وحشی شده بود و چیزی متوجه نمیشد. مریم ترسیده بود تا خواست رو به من حرفی بزند، زری به طرفش حمله کرد و من، بی آنکه بفهمم؛ مریم راهل دادم و خود را مقابل زری انداختم. نمیدانم؛ قصد فداکاری نداشتم، تنها می خواستم مریم را نجات دهم. زری با تمام نیرویش چاقورا در دل من فرو کرد. دیگر توان تحمل دردم رانداشتم. روی زانوهایم نشستم و دستم را روی زخم فشردم. تا خواستم حرفی بزنم، درد امانم را برید و همه جارا برایم سیاه کرد.

پارت ۵

با سوزش بسیار زیادی روی شکمم، بیدار شدم. درد داشتم و زیاد نمی توانستم تحمل کنم .

دهانم خشک شده بود. باتمام توانم گفتم:

دالیا: کسی اینجا نیست ؟

نگاهی به اتاق انداختم. بی شك در بیمارستان بودم. در اتاق باز شد و سر باز با دیدنم، در را بست. خواستم در جایم حرکت کنم که درد شدیدی زیر دلم پیچید و بدتر از آن، سوزش زخم روی شکمم، باعث ضعف و سرگیجه ام شد. دوباره در اتاق باز شد و این بار چند نفر، داخل آمدند. روبه ان ها شدم

-: من خیلی درد دارم.

دکتر، کنار تختم آمد و پرستارها طرف دیگه تخت رفتند. ملافه ی رویم را کنار زدند .

دکتر: من دکتر زنان هستم و باید بگم شما به خاطر ضربه و خون ریزی بیش از حد، فرزندتونرو از دست دادید.

پس آن درد زیر دل برای همین بود. خدایا شکرت! حداقل، بهتر از همه تونستی بفهمی؛ که واقعا این بچه برایم چه حکمی داشت .

پرستار روبه دکتر گفت:

-: خانوم دکتر، الان وقته مسکن هاشونه. بخورن اروم میشن.

بی حرف نگاهشان می کردم. به خواسته ام رسیده بودم و آنان فکر می کردند در شوک خبر بدشان هستم. آنان از من چه می دانستند که توقع ناراحتیم را داشتند؟!

پرستار، همان طور که پانسمان زخم را عوض میکرد، گفت:

-: تا رسوندنت اینجا؛ کلی خون از دست داده بودی. سریع بردنت اتاق عمل، برای همین دیر متوجه شدن بارداری. هرچند به گفته ی نگهبان، با ضربه ای که خورده بودی؛ از توی زندان، خون ریزیت شروع شده بود و دکترها کاری از دستشان بر نمی اومد.

خداروشکر! حداقل خودش متوجه شد که این بچه هیچ کجا از زندگی من نمی تواند باشد و تنها باعث بیشتر ریختن آبرویم میشد. هرچند الان هم باید جوابگو باشم.

چند روزی به زور دکتر، تحت مراقبت بودم و سرانجام با قرص و دوا، از بیمارستان مرخص شدم و به زندان برگشتم.

مریم با دیدنم، اشک می ریخت و صورت زیبایش را خیس کرده بود و مدام برای حفظ جانش، تشکر می کرد. زری هم از آن روز، به بعد همراه دوستاتش، به انفرادی رفته بودند.

من شکایتی ازش نداشتم. چون بی انکه بدانم، در حقم لطف کرده بود و من برای لطفش، او را بخشیده بودم. با این حال، برای تنبیه، به دستور رییس زندان، باید چند صبحی را در انفرادی صبح می کردند تا مدت تنبیه شان تمام شود.

تمام مدت این چند روز، منتظر وکیل بودم اما خبری از او نمی شد. تا اینکه بلاخره بعد از دو هفته، نامم را صدا زدند. پارت ۶

سریع از جایم بلند شدم و به اتاق ملاقات رفتم. برعکس دفعه ی قبل، همراه مادر و برادرم آمده بود. تیام به محض باز شدن در، از روی صندلی اش بلند شد.

نزدیکتر رفتم و به مادر اخم کردم.

دالیا: مگه نگفتم دیگه نیانید؟

تیام با شنیدن صدایم، لبخندی زد.

-: چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود.

روی صندلی ام نشستم.

دالیا: بهتره بود عادت می کردی بهش؛ چون چند وقت دیگه مجبور میشی به عادت کردن.

مادر در میان اشک ریختن هایش گفت:

مادر: خدا نکنه دخترم؛ وکیلت به ما گفته، همه چی درست میشه.

به ثانیه نکشید نگاه خشمگینم را به چشم های پراز نفرتش دوختم.

-: ایشون بی خود کردند.

تیام دلخور شد: دالیا، بهتره آروم باشی، ایشون تنها وظیفشون رو انجام دادند.

چشم غره ای رفتم و نگاهم را به صورت تیام دوختم.

-: می شه یه لطفی کنید و، بزارید من تو درد خودم بمیرم؟ میشه کاسه داغ تر از آس نشی؟! میشه فکر کنید من اونشب با بهارم مردم. چرا متوجه نمیشید؟! من نمی خوام زنده بمونم؛ چرا می خواهید برای



دل خودتونم که شده، منو زنده نگه دارید؟! چرا نمی فهمید، من می خوام بمیرم و اگر قاضی حکم نده، مجبور میشم خودم اینکارو بکنم.

مادر، صدای گریه اش را رها کرد و با ضجه زدن گفت:

مادر: چون تو داری برای بهارت، خودتو نابود میکنی، منم برای دالیام! چون، همون طور که تو مادری، منم مادرم. بااین تفاوت که تو ۶ سال مادربودی و من ۲۹ ساله که مادرم. نمی تونم به همین راحتی چشم ببندم بزارم روز مرگت برسه.

نمیدانم، انقدر درگیر خودبودم یانه؛ کلا تو این چند وقت، انقدر احمق شده بودم که نمی توانستم مادرم را درک کنم.

سرم را پایین انداختم.

-:گریه نکن قربون اشکات! ببخش خسته ام؛ از همه چی بریدم. بهار زندگیم، رفته دیگه مثل قبل قدرت، فهم و درک ندارم. تو به دل نگیر.

تیام مادر را به آغوش گرفت:

تیام: آروم باش عزیز دلم. خودم دالیا بهت برمیگردونم. انقدر بی تابی نکن.

آرنج دست هایم را روی میز گذاشتم با دست روی چشم هایم را پوشاندم.

دالیا: مامان جون، تورو خدا اگر می خواهی آروم باشم و دل نشکنم. برو و دیگه نیا. من، دیگه تحمل هیچ چیزی رو ندارم.

صدای گریه اش شدت گرفت. تیام با استفاده از زور مردانه اش، مادر را از جایش بلند کرد.

تیام: ما بیرون منتظریم.

در همان حالت، به رفتنشان نگاه می کردم که صدای آروان بلند شد.

آروان: تو واقعا چه مرگته؟

به صدلی ام تکیه دادم و بی آنکه به حرفش توجه کنم پرسیدم:

دالیا: پیغام منو رسوندی؟

اوهم به صدلی اش تکیه داد. پوزخند زد و پرسید:

اروان: چه مرگته؟

با حرص، دندان هایم را روی هم فشردم.

-: پرسیدم پیغام منو رسوندی به صدی؟

جلو آمد. در چشم هایم خیره شد.

-: رسوندم. گفت تا ابد رازت تو سینه؛ ولی پای کارم وایمیستم.

با عصبانیت غریدم.

-: غلط کرد. مگه نگفتی لال بشه!؟

آروان: تو واقعا چرا اصرار داری خودت رو قاتل نشون بدی!؟

-: کوتاه بیا نیست. نه؟

کمی مکث کرد: نه کوتاه بیا نیست و تنها ازت خواسته، بعد از اون، هوای زن و بچه هاش رو داشته باشی. تو همین یکی دو هفته هم کاراترو درست میکنم تا بعد دادگاه ازاد بشی.

بادست روی میز کوبیدم.

-: ای لعنت به تو صدری!

ایستادم که برگردم، پرسید:

آروان: اون بچه مال شوهرت بود؟

همین را کم داشتم که او مرا این چنین بداند.

دالیا: چیه؟ بهم می خوره چیکاره باشم؟

-: نمیدونم. ولی منم ندیدم مادری از بچش انقدر متنفر باشه.

پوزخندی عمیق زدم.

-: اون زمان که مادر ها با چنگ و دندون بچه ی تو شکمشون رو نگه می داشتن تا به صلاح و مصلحت خود، یکی دیگه رو بدبخت کنن، گذشته. الان شرایط مهم تر از همه چیزه.

آروان به چشم هایم خیره شد. گویی به دنبال حقیقت می گشت.

دالیا: پیدا کردی؟

متعجب گفت:

\_: چي رو؟

دالیا: چیزی که تو چشم هام به دنبالش.

آروان بی آنکه جا بخورد گفت:

-: تو زبونت یه جور می چرخه، چشم هاتم یه حرف دیگه دارن. کلا همیشه باهم جنگ دارن.

دالیا: مهم نیست. عمرشون کوتاه! تا سوت پایان بازی، چیزی نمونده.

در این مدت، هرکاری توانستم انجام دادم تا صدری کوتاه بیاید اما بی فایده بود. کار خود را کردودر دادگاه اعتراف کرد که در دعوا و مشاجره ی من وسینا دخالت کرده و درست زمانی که سینا يك

دستش را به گردن من ودست دیگرش رابه گردن بهارم گرفته بود، سر میرسد وبا سینا درگیر میشود .

صدری، یکی از بادیگارد های شخصی سینا بودو بااین حالی که سینا هیکل بسیار ورزشی ودرشتی داشت ،اما در مقابل صدری ضعیف به نظر می آمد.

سینا بادرگیر شدن صدری، مارا رها کرد وباعث شد هردوی ما برای نفس گرفتن روی زمین بی افتیم وشروع به سرفه کردن بکنیم.

باهرجان کدنی بود، به سمت بهار رفتم و جسم نیمه جانش را به آغوش کشیدم وزیر گوشش گفتم:

دالیا:دیگه نمیزارم نزدیکت بشه.

اما نشد.سینادر يك حرکت ،صدری را غافل گیر کرد واورا به پایین پله ها هل دادو خود را سریع به ما رساند.

بهار را از من گرفت وبه سمت اتاقش رفت.صدری گیج از پله ها بالا آمد در حالی که سرگیجه داشت، به سمت سینا رفت واورا از پشت گرفت وبه سمت نرده ها پرت کرد .سینا غافل گیر شد و نتوانست خود را کنترل کند و، همراه بهار، به طبقه پایین پرت شدن. صدری هم بعد ازان ها، روی زمین افتاد وبی هوش شد.

نمیدانم چه مدت در همان حال بودم که از سکوت انجا به خود امدم واز جایم بلند شدم و به سمت نرده هارفتم وبه پایین نگاه کردم.

صدری همه چیز را گفت؛ به جز موضوع ظهوروتمام رازهایم را نزد خود نگاه داشت .

تنها لحظه رفتن نگاهم کرد وگفت:

صدری:زن وبچه هام رو به تو سپردم پ، مراقبشون باش. ناله ها وصدای گریه ی مادر سینا، قطع شدنی نبود.تمام مدت در حال نفرین کردن من وصدری بودومی گفت؛ من و صدری ، با هم دست به یکی کردیم تا سینا را بکشیم وباید مرا هم اعدام کنند.

او نمی دانست حرف دل مرا میزند ومن حاضر بودم طناب دار را با افتخار به دور گردنم بیندازم تابا خیال راحت پیش بهارم بروم. اما صدری بی گناه ترین ادم داستان بود واگر بلایی سرش می آمد، من هرگز خودرا نمی بخشیدم . پارت ۷

آروان کنارم آمد وبا خوشحالی گفت:تبریک میگم؛بلا خره تمام شد.

نگاه طوفانی ام را به صورتش انداختم:کلا یا بی شعوری، یا خیلی سعی می کنی خودت رو بی شعور نشون بدی!

به ثانیه نکشید خشم جای خوشحالی اش را گرفت.

آروان: تو بعداز زندان یه دوره فشرده به امین آباد احتیاج داری. (فریاد کشید) روانی. به سرعت از دادگاه بیرون رفت.

امروز بعداز چهارماه زندانی بودن، آزاد می شدم. مریم از صبح مدام قدم میزدوبا تمام وجودبرایم خوشحال بودوجالب این بود که تمام دارو ندارم را در آنجا به دیگران بخشید. رسمی که من اصلا چیزی از آن نفهمیدم. جالب تر از آن ، موقعی بود که نامم را صدازدند. تمام بندها بیرون آمدن وشروع به کل کشیدن کردند .

مریم، شال مشکی رنگ خودرا به سرم انداخت ومانتویی که نمی دانم مال چه کسی بود را به تنم کرد.

- :نونوار شی که اون بیرون منتظرتن.

به راه رو امیدم .تمام زندانی ها کل می کشیدن واز آزادیم لبخند بر لبانشان نقش میبست.

جلوی در ایستادم ومریمی که رفیق تنهایی هایم بودرا به آغوش کشیدم.

مریم گریه میکرد وبا همان بغض گفت:

-:کاری که خواستی انجام ندادم ولی بیرون رفتی، حداقل یه سر به مادرو دخترم بزن تا دلم اروم بگیره؛ اینم درس.

کاغذی درون دستم جایی دادوفاصله گرفت ورفت.حتی منتظر جواب هم نماند. دنبال نگهبان راه افتادم وبعداز مدت کمی، کارهایم تمام شدوپشت در اصلی ایستادم تا در را برایم باز کنند.

آدرس خانه مریم را دردست فشردم وبا بازشدن در، فصلی دیگر از زندگیم را آغاز کردم.

فصل دوم

روبه روی در، تمام آن هایی که چشم انتظاریم را می کشیدند ،دیدم.

واقعا؛ چرا تا به حرف در نیایی، دردت را متوجه نمی شوند؟! چرا فکر می کردند با این استقبال گرم، حال من خوب می شود؟

اولین نفری که خودرا رساند، تیام بود. بی حرف، مرا آنچنان محکم به آغوش کشید که صدای تمام استخوان هایم بلند شد.

صورتتم را ب\*و\*سیدوبا بغض وخوشحالی گفت:

-:خدایاشکرت.چقدر دلم برات تنگ شده بود. ناز دردونه!

نازدردونه، لقبی که پدر برایم گذاشته بود. تیام عقب کشیدومرا همراه خود به سمت بقیه برد.با صدایی بلند روبه همه، گفت:

-: بفرمایید. بلاخره خدا برش گردوند.

نگاهم در چشم های مادرم افتاد. بی وقفه اشك می ریخت. روی دیدنش را نداشتم اما باین حال، جلو رفتم و بی آنکه حرفی بزنم در آغوشش جای گرفتم و بوی تنش را به ریه هایم فرستادم درست مثل همیشه بوی یاس را میداد.

صدای اعتراض پدر بلند شد. از مادر جدا شدم و به پشت سرم نگاه کردم. پدر عزیزم که بعد از آن سخته زمین گیر شده بود و حال، رفیق تمام لحظه هایش، آن صندلی ویلچر شده بود.

جلوی پاهایش زانو زدم و گفتم:

-:اخه قربونت برم؛ شما چرا اومدی؟ من که خودم داشتم می اومدم.

دستش را به سختی بلند کرد و روی سرم گذاشت.

-:تمام ساعت ها، دقیقه ها، حتی ثانیه ها رو شمردم تا برسه به این لحظه؛ ان وقت فکر میکردی از دستش میدم؟

تمام صورتش را غرق در بی\*وسه کردم و در دل گفتم: خدایا، چگونه باقی عزیزانم را از یادبرده بودم؟

خاله روشنا و عمه هانا، باناراحتی شکایت کردند و باعث شدند بلند شوم. روبه بقیه برگشتم. اول با خاله و بعد با عمه ام، روب\*و\*وسی کردم و به ترتیب دخترخاله ام نگار، دختر عمه هایم هیوا، ویدا و در آخر پاپسرخاله ام سینا سلام و احوال پرسى کردم.

تیام کنارم قرار گرفت گفت:

-:دالیا جان، خانوم بختیاری هم زحمت کشیدن اومدند.

کمی دورتر از ما، همان خانم وکیل جوان روزهای اول که با پرحرفی اش، سرم را میبرد، ایستاده بود. بادیدم، جلو آمد و دستش را به طرفم گرفت گفت:

-:سلام آزادیتون مبارک باشه. راستش من هم از طرف خودم وهم از طرف آروان اومدم.

دستش را فشردم و بعد از تشکر کردن روبه تیام گفتم:

-:بهتره بریم تا بقیه خسته نشوند.

تیام که متوجه نشد چه می گویم روبه بقیه گفت:

-:بهتره بریم. دالیا خسته است؛ باید استراحت کنه.

برای رهایی از همه، سر جایم ایستادم. با رفتنشان تیام مقابلم ایستاد و پرسید.

-:پس چرا نمیایی؟

دالیا: شما برید منم میام.

تیام جاخورد.

-: کجا بریم؟ همه ی ما اومدیم که توروببریم.

دالیا: میدونم. ولی قبلش می خوام برم جایی؛ بعدش میام.

تیام کفری شد.

-: باشه بیا بریم ، مامان وبابا رو برسونیم بعدهرجا خواستی میبرمت.

اخم درهم کشیدم وبا ناراحتی گفتم:

دالیا: تیام، برو تا تحملم تموم نشده. نترس بچه نیستم که نگرانی!

نازا بختیاری که متوجه ی حضورش نشده بودم برای جلوگیری از بحث، جلو اومد وگفت:

نازار: اقا تیام، اگر اجازه بدین؛ دالیا جان ، باماشین من برن. من هم با شما میام. اینطوری وسیله دارن وجای نگرانی نیست.

تیام ،نگاهی پرازخشم بهم انداخت وبی حرف به سمت ماشین رفت.نازار دستم راگرفت ومرابه سمت ماشین خودبرد.

نازار: دالیا جان ، بهتره یکم بهشون حق بدی؛ نگرانتن.

ازداخل ماشین، کیفش را برداشت وسوییچ را کف دستم گذاشت گفت:

-: مراقب خودت باش.

زیر لب تشکرکردم وبعدازرفتنش، پشت ماشین نشستم وراهی بهشت زهرا شدم. پارت ۸

مگر می توانستم قبل از دیدن بهارم ، کنار عزیزانم باشم؟ مگر میشد بیرون بیایم وسر مزارش بروم؟! عزیزی که حتی اجازه ی حضورم درخاک سپاریش را ندادند. حال، بعدازاین همه مدت که هرشب قول رفتنم را می دادم، چگونه بی خیال دیدنش می شدم. نمیدانم؛ حکمت خداوند چه بود که هر قولی به بهارم دادم ،نتوانستم پایبند آن باشم.

به محض رسیدن به بهشت زهرا، صدای زنگ موبایلی داخل ماشین پیچیده شد. صندلیکنارم را نگاه کردم. مقداری پول ویک موبایل کنار هم قرار گرفته بود. موبایل را برداشتم وبا دیدن اسم عالی محمدی، متوجه شدم تیام پشت خط است.

دستم را روی صفحه کشیدموتماس را برقرار کردم.تیام بی آنکه جواب سلام دهد گفت:

-:قطعه ۲۰۹ ردیف ۴ شماره ی ۲۳

وبعد قطع کرد.گوشی را روی صندلی پرت کردم وبا دیدن اولین گل فروشی، تمام پول روی صندلی را گل خریدم وبه سمت مزار بهارم راهی شدم.

پاهایم می لرزید ونفس هایم سخت بالا می آمد.واقعا غذایی بزرگ تر ازاین هم برای یک زن وجود دارد؛ که به سرخاک فرزندش برود؟! آن هم دختری که تمام زندگی ،امیدوریبایت بود. اصلا با چه رویی آمدم؟ مگر نگفتم دیدنت بماند تازمانی که پیشت بیایم؟! خدایا، چرا نخواستی به دخترم برسیم؟



چرا نداشتی با همان اتهام قتل، راهی دیار بهارم شوم؟ مگر مهم بود، آدم ها چه فکری می کنند؟! می گذاشتی مرا ققاتل بنامند؛ چه فرقی داشت؟ مهم این بود الان کنارش بودم نه سرخاکش.

بادیدن اسم بهارم، روی سنگ قبر، گل های درون دستم روی زمین رها شد و خود، روی زمین کنار قبر فرشته ی کوچک خود نشستم و گفتم:

-: بهارم، مامان جون، دختر خوشگلم، چرا اینجوری شد؟ من که می خواستم فرار کنم، منکه داشتم

نجاتت می دادم، چرا خدا کمکون نکرد؟ چرا نخواست قول هام رو بهت ثابت کنم؟ اخه من الان اینجا، بدون تو، چیکار دارم بکنم؟ چه طوری بدون تو زندگی کنم؟ تو همه ی زندگیم بودی، چه طوری صبحم رو، شب کنم؟ وقتی نیستی که به عشقت از خواب بلند بشم. فکر نکنی مامانت نامرد بود؛ تنهات گذاشت. نه! به خدا من به هر دری زدم ولی نشد. راستش از وقتی اشکای مامانی رو دیدم، نتونستم دیگه به خودکشی فکر کنم. ولی بهار، زندگی مامان بی بهار، دیگه زندگی نیست. فقط جهنم؛ همین!

تمام سنگ قبرش را با گلاب شستم و گل هارا همانند بهارم که پرپر شده بود، پرپر کردم و آنقدر به اسم بهارم، دخترکم روی سنگ مزارش، خیره ماندم تا آفتاب جایش را به ماه داد و دیگر نام عزیزم دیده نشد.

با تاریکی هوا، به خود امدم. شب شده و من ساعت ها نشسته و به سنگ قبرش خیره شده بودم. درست مثل زمان هایی که به خواب می رفت و من در کنارش می نشستم و به صورت عروسکیش چشم می دوختم.

دستم را روی اسمش کشیدم و گفتم:

-: بهارم، زیاد تنها نمی مونی. میدونم اگر با طناب دار نشده با غصه نبودنت رو خوردن، بلاخره دق ممیکنم و زود میام پیشت. پس تا اون موقع می سپارمت دست خدا عزیزکم.

نامش را ب\*و\*سیدم وزیر لب زمزمه کردم:

-: میدونم خدا تنهات نمیذاره ولی بابت تمام لحظه هایی که باید می بودم ولی نبودم؛ منو ببخش بابت

تمام عذابی که کشیدی، مامان رو ببخش. هرچند من خودم رو نمی بخشم، ولی تو منو ببخش.

به محض قرار گرفتن در ماشین، صدای زنگ گوشی بلند شد. بادیدن اسم عالی محمدی، تماس را برقرار کردم و در سکوت گوش کردم.

صدای پراز نگرانی تیام آمد:

-: دالیا، خواهی؟ چرا جواب نمیدی پس؟

دالیا: دارم میام.

تیام با شنیدن صدایم گفتم:

-: صبر کن دارم میام دنبالت؛ نزدیکتم .

فریادکشیدم و عقده ی بهارم رابرسرتیام آوار کردم.

دالیا: دفعه ی آخری باشه که از من حساب می کشی و قبل از اینکه بخوام، برام تصمیم گیری میکنی. نگرانیتم بزار وقتی که خودم خواستم. وقتی میگم دارم میام، یعنی دارم میام. نه می خوام حرف بزنی نه می خوام دیگه زنگ بزنی.

قطع کردم وگوشی را روی صندلی کناریم کوبیدم. می دانم در نهایت پستی، جواب نگرانی و محبت تیام را دادم ولی چه کنم که بهتر از این درتوانم نمانده است. حال، که مرا به دل خودشان پایبند این زندگی کردند، باید با دالیای جدید هم بسازند.

پارت ۹

باپیچیدن در کوچه ، تیام ونازار را جلوی در دیدم. با همان سرعت، روی پل پارکینگ پیچیدم وبعزاز خاموش کردن ماشین، پیاده شدم. تیام جلو آمد وباصدایی که دست کمی از فریاد نداشت، گفت:

-: تو انقدر نفهم شدی که فرق تعیین تکلیف رو، از نگرانی تشخیص نمیدی ؟

نگاهم را ازش گرفتم وبه سمت نازاررفتم. سوئیچ را به دستش سپردم وروبه تیام گفتم :

دالیا: یکم تحمل کن !خودم رو جمع وجور کنم. ازاینجا میرم که دیگه نگران نشی

نازار دستش را روی شانها ام گذاشت وبامهربانی گفت:

-: نارحت نشو! خیلی نگران نبوده.

برگشتم تا جوابش را بدهم. که کسی با عصبانیت گفت:

-: نازار دخالت نکن. موضوع خانوادگیه؛ بهتره بری سوار ماشین بشی تا بریم.

نازار عقب رفت ومن توانستم ماشین کنار خیابان را ببینم. خودش بود؛ اروان بختیاری! آنچنان اخم کرده بود که خطی مابین ابروهایش جا خوش کرده بود.

نگاهش را به صورتم انداخت. پوزخندی زد

آروان: مزاحمتون نمیشیم. خسته شدین. بفرمایید استراحت کنید.

پوزخند زدم وروبه نازار گفتم:

-: بابت ماشین وپول ممنون. شب خوش!

معطل نکردم وبه سمت خانه رفتم. صدای پرخشمش را شنیدم

آروان: منتظر چی ایستادی؟ سوارشو بریم دیگه .

تمام برق ها خاموش بود . یگراست از پله ها بالا رفتم و به اتاق مجردیم پا گذاشتم. همه چیز سر جایش بود . بهار همیشه می پرسید : مامان، منم اگه یه روز عروس شم اتاقم رو نگه میداری؟ چه کسی می دانست، بهار من، تنها ۶ بهار از زندگیش را می بیند؟!

مانتو و روسریم را در آوردم که در اتاق باز شد و تیام داخل اتاق شد. نگاهش کردم و منتظر حرفش شدم.

دلخور نگاهم کرد و گفت:

تیام: مامان و بابا خونه عمه هستن. بهتره لباس عوض کنی یه سر بریم اونجا.

عصبی فریاد زدم.

-: ان وقت کی بهشون اجازه داده واسه منه عزیزا دست داده، جشن بگیرن؟ اصلا کی اجازه داده بهار منو فراموش کنن؟!

خواست حرفی دیگر بزند که باز فریاد کشیدم.

-: دست از سر من بردارید تا خودم رو راحت نکردم. جوری وانمود نکنید که انگار اتفاقی نیفتاده؛ این منو بیشتر دیوانه میکنه. راحتم بزارید.

بی حرف از اتاق بیرون رفتم. من ماندم و این بغض سنگینی که توان شکستنش را هم نداشتم. حوله ام را برداشتم و به سمت حمام رفتم. بعد از مدت ها دوشی بالای ۱۰ دقیقه گرفتم و با همان حوله به روی تخت رفتم خوابیدم. پارت ۱۰

با نوازش های موهایم، از خواب بیدار شدم و مادر را بالای سرم دیدم. لبخندی زد و از روی تخت بلند شد و گفت:

مادر: پاشو مادر جان، از دیشب با این حوله خوابیدی؛ سرما می خوری .

در جایم نشستم و سلام کردم .

به سمت در رفتم.

مادر: سلام به روی ماهت گل دختر، پاشو بیا پایین؛ صبحانه بخور.

با رفتن مادر، از جایم بلند شدم و به سراغ کمد قدیمی لباس هایم رفتم. تو این ده سال، حسابی وزن اضافه کرده بودم ولی در مدتی که در زندان بودم، تمام وزنم را از دست داده بودم و حتی لاغر تر از زمان مجردیم شده بودم.

یک دست بلیزوشلوار مشکی برداشتم و پوشیدم. موهای بلندم را که تا بالای ران پایم می رسید، بافتم و به صورت گوجه پشت سرم جمع کردم. باید کوتاهشان میکردم. بهارم نبود تا باهم از موهای بلندمان لذت ببریم. دیگر نبود تا هر دو موهایمان را بلند کنیم. موهای بهارم تا کمرش بود، درست نصف بلندی موی مرا داشت. یکی از آرزوهایش، رسیدن بلندی موهایش، به اندازه ی بلندی موی من بود.

با صدازدن مادر، به طبقه ی پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم. تیام و پدرومادر، سرمیز نشسته بودند. سلامی کوتاه کردم و کنار پدر نشستم .

موهایم رانوازش کردوبا لبخند گفت:

پدر:خوش اومدی؛ بابا جون!

دستش را گرفتم، ب\*و\*سیدم وگفتم:

-:مرسی؛ بابا جون !

در سکوت صبحانه ام را خوردم وبه اتاقم برگشتم.می خواستم به دیدن مادرودختر مریم بروم .بازهم سراغ کمد لباس های قدیمی ام رفتم ویکی از مانتوهایی که از همه بلند تر بود را انتخاب کردم وپوشیدم.شال مشکی هم رنگ بقیه لباس هایم به سر کردم واز اتاق بیرون رفتم.

هم زمان با من، تیام از اتاقش بیرون آمد وبا دیدنم پرسید:

-:جایی می ری ؟

دالیا:معلوم نیست ،دارم میرم بیرون.

نزدیکتر شد .

تیام:کجا؟

نفس عمیقی کشیدم ونگاهش کردم.

-: اگر منظورت به اینه که حساب پس بدم؛خدمتت باید بگم توقع بی جایی داری وبرای بار چندم، تو کارمن دخالت نکن.

تیام:توهم یادت نره منم تیامم،همون برادری که یه عمر همه جا کنارت بود .کاری به کارت ندارم اما یادت نره، هرجا به مشکلی خوردی یه برادری هست که بشه روش همه جوره حساب کرد.

الان باید شرمنده می شدم اما نشدم .من روزهایی به بردار نیاز داشتم که نبود؛روزهای سختی که جز صدری، کسی برایم دل نسوزاند وکنارم نبود .مهم نیست؛ توقع ندارم فقط کسی هم از من توقع نکند.

ازپله ها پایین آمدم .به سمت در رفتم که مادر صدایم زد.کفش هایم را پوشیدم ومنتظرش ایستادم .جلو آمد وبی حرف دسته پولی همراه با يك عابر بانك به طرفم گرفت وگفت:

مادر:اولین کاری که می کنی ، برای خودت یه گوشی با سیم کارت بگیر؛ بعدهم برو خرید .در ضمن، تو اون کارت مبلغ زیادی پول هست .

اصلا حواسم به این چیزها نبود.تشکر کردم وخواستم ازدر بیرون بزنم که یاد آدرس افتادم .کفش هایم را درآوردم وبه اتاقم رفتم .به گوشه ی اتاق نگاه کردم .لباس هایم آنجا نبودند .به سراغ مادر رفتم وپرسیدم:

-:مامان، لباس های من کجاست ؟

مادر:ریختم رفت.

با ناراحتی گفتم:

دالیا:مامان چکار کردین؟ من تو جیبش، یه کاغذ مهم داشتم.

مادر :اما من لباسات رو نگاه کردم، چیزی نبود.

دالیا :مگه میشه؟ من خودم تو جیبم گذاشتم .

-:شاید ازجیبت افتاده باشه.

این جوری باید صبر می کردم تا دوباره ازمریم آدرس می گرفتم واین زمان زیادی طول می کشید.

کلافه روی صندلی داخل آشپزخانه نشستم .

مادر:چی شد؟

دالیا:هیچی؛ اون آدرس برام خیلی مهم بود.

تیام که قسمتی از حرف های مارا شنیده بود، به آشپزخانه آمد وگفت :

-:شاید تو ماشین نازار خانوم انداخته باشی.

همانند جرقه بلند شدم .ای کاش. همین طور باشد.

تیام:بزار زنگ بزنم بهش .

تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و شماره ی نازار را گرفت.چندباری تلاش کرد اما بی فایده

بود ؛جواب نمی داد. ناامید شد و شماره ی آروان را گرفت.بار اول جواب داد وتیام مشغول حرف زدن شد.

با قطع کردن تماس، پرسیدم :

-:چی شد ؟

تیام :نازار خانوم ،رفته دادگاه؛ البته بی ماشین .بزار بعدظهر کارم سبک شد، میرم دفترشون،ببینم

تو ماشین افتاده ؛یا نه؟!!

از جایم بلند شدم.

دالیا:نمی خواد. من یه سری کار های دیگه دارم،انجام میدم و بعد هم میرم دفترشون؛ فقط آدرس

وشماره ی دفترشون رو برام بنویس تو یه کاغذ.

پارت ۱۱

بعد از گرفتن آدرس و شماره تلفن، بیرون آمدم و یگراست به سمت يك گوشي فروشی رفتم و يك تلفن همراه بایک خط خریدم و از آنجا يك تاکسی گرفتم و آدرس خانه ی صدري را دادم. تمام مدارك مهم و اسناد مهم مربوط به کار سینا و برادرش ساسان در دست صدري بود و باید تا دیر نشده بود، آن ها را به دست می آوردم تا برای جان صدري کاری می کردم. پشت در ساختمانشان ایستادم و چون نمیدانستم کدام واحد می نشینند، زنگ واحد ۱ را زدم و پرسیدم

دختر بچه ای صدایش بخشید: کی هستی؟

-: سلام، شما میدونید منزل صدري کدام واحده؟

با كمك دختر بچه ای که حدس میزدم از دوست های دختران صدري باشد، فهمیدم واحد چهار زندگی می کنند.

واحد ۴ را فشردم و با شنیدن صدای زنی خود را معرفی کردم و خواستم در را باز کند.

بی حرف در را باز کرد. وارد ساختمان شدم و در همان طبقه ی اول، واحد ۴ را پیدا کردم. پشت در ایستادم و زنگ در را فشردم. در باز شد و زن صدري با رنگ و رویی رفته کنار در قرار گرفت. کفش هایم را از پاهایم در آوردم و بعد از سلام کردن، داخل خانه رفتم. خانه کوچکی بود. انقدر که با يك نگاه تمام خانه را میتوانستی ببینی. روی اولین مبل جلوی راهم نشستم.

از کنارم گذشت و مقابلم نشست. پرسید:

زن صدري: کاری داشتین؟

از ظاهرش پیدا بود حوصله ندارد. رفتم سراغ اصل مطلب.

دالیا: من یه سری مدارك دست صدري داشتم برای اونا اومدم.

سری تکان داد.

-: الان میارم.

از جایش بلند شد و به تنها اتاقشان رفت و با يك ساك و کیف برگشت.

کیف را برداشتم و با چك کردن مدارك، زیپ کیف را کشیدم و کنار پایم گذاشتم. سراغ ساك رفتم و با دیدن پول ها و طلاهایم زیپش را کشیدم و کنار پایم قرار دادم.

تشکر کردم و او تنها سر تکان داد. روزهای ناامیدیش را تجربه کرده بودم. می دانستم نا امیدي زندگی را مختل کرده است.

بار دیگر زیپ ساك را کشیدم و چند بسته پول بیرون آوردم و روی میز گذاشتم گفتم:

دالیا: این حقوق چند ماه صدريه که نگرفته بود. تا زمانی هم که آزاد بشه، باقی پول ها برای شما کافیه؛ اما اگر مشکلی داشتین، کافیه به من بگید. کمکتون می کنم.

متعجب پرسید:



زن صدري: آزادی ؟

ایستادم :بله آزادیش.

باران اشك هایش جاری شد.

-:یعنی ازاد میشه؟ شما ازش شکایت ندارید؟

نفس هایم سخت شد.دستم را به شالم گرفتم وآن را باز کردم .

دالیا:تنها کسی که مقصر نبودصدري بود. پس تا جایی که بتونم، تمام تلاشم رو میکنم تا برش گردونم پیشه بچه هاش.

جلو آمد و مرا در آغوش گرفت و با کلماتی که در میان حق هق هایش میگفت ، چیزی شبیه به تشکر میگفت.

عقب کشیدم و به صورتش نگاه کردم گفتم:

دالیا:تشکر لازم نیست. صدري به گردن من بیش تر از اینها حق داره .

زیر لب، خدا حافظی کردم و به سمت در راه افتادم . تاکسی مقابل در ایستاده بود سوار شدم و آدرس خانه را دادم . بعد از گذاشتن وسایل هایم در خانه، به سمت دفتر نازار راه افتادم.

به آدرس نگاه کردم. میدان ونك بود و خوشبختانه نزدیک بود. بعد از ۲۰ دقیقه گذراندن در ترافیک، تاکسی جلوی ساختمان نگه داشت.

ساختمانی چهار طبقه بود که در طبقه ی سوم تابلوی دفتر وکالت آروان و نازار بختیاری نصب شده بود. جلوی آسانسور ایستادم و دکمه اش را فشردم. به محض رسیدن آسانسور در طبقه ، جلو رفتم و تا دستم را بلند کردم برای باز کردن در، چیزی محکم به صورتم کوبیده شد. از شدت درد، تمام صورتم و سرم تیر می کشید. عقب عقب رفتم و قبل از اینکه سرم گیج برود ، روی زمین نشستم . دستم را روی بینی ام گذاشته بودم و از درد ناله می کردم. صدای مردی را شنیدم.

-:خانوم خوبید؟

به زور چشم هایم را باز کردم و مرد روبه رویم را دیدم. از ترس، رنگ به صورتش نمانده بود. به زور زمزمه کردم.

دالیا:خوبم.

مرد: ببخشید ؛ من عجله داشتم. شما هم پشت در ایستاده بودین.

دستم را مقابل صورتم گرفتم و با دیدن خون از جایم بلند شدم.

بلافاصله کیف و گوشیه متلاشی شده ام را برداشت و گفت

مرد: متاسفم ، گوشیتون شکسته.

با حرص کیف وگوشی ام را گرفتم و به سمت آسانسور رفتم. دنبالم آمد و بی حرف سوار آسانسور شد. انقدر درد داشتم که بی خیالش شدم. طبقه ی سوم را زدم و به دیوار آسانسور تکیه دادم. باتوقف آسانسور، جلوتر از من در را باز کرد. با عصبانیت گفتم:

دالیا: یواش بابا! الان میزنی یه نفر دیگه رو هم ناقص میکنی.

شرمنده شد. سر به زیر انداخت.

-: ببخشید؛ به خدا از قصد نبود. بفرمایید!

از کنارش ردشدم و به راه رو قدم گذاشتم و به سمت دفتر نازار که کنارش تابلویی کوچک از نام هایشان به دیوار زده شده بود، رفتم. باز هم جلوتر از من زنگ را پشت هم فشرد. دختری در را باز کرد و بادیدن مرد گفت:

دختر: آقای یوسفی چیزی جا گذاشتید؟

منتظر نایستادم و به داخل رفتم و پرسیدم:

دالیا: دستشویی کجاست؟

دختر با دیدن وضعیت صورت من، ترسید و عقب رفت. با دست به پشت در آپارتمان اشاره کرد و گفت:

-: اینجا است؛ بفرمایید!

یوسفی داخل آمد و دختر در را سریع بست. کیف وگوشی ام را به طرف یوسفی گرفتم و بعد از آن به داخل دستشویی رفتم.

اه لعنتی! شال و جلوی مانتویم کمی خونی شده بود. آب را باز کردم. اول صورت و بینی ام را شستم سپس مانتو و شالم را در آوردم. با مایع دستشویی، شال و قسمت های خونی شده روی مانتویم را شستم. به اجبار همان طور خیس، مانتویم را تن کردم و شال خیس ترم را به سر انداختم. شال را تا حد ممکن روی بالا تنه ام انداختم تا مانتویی که به خاطر خیسی به بالا تنه ام چسبیده بود، معلوم نشود.

بلاخره از دستشویی بیرون آمدم. مرد بادیدم، از روی میل داخل سالن بلند شد و جلو آمد پرسید:

-: خوبید؟

از راه رو گذشتم و وارد سالن شدم گفتم:

-: بله خوبم.

منشی از پشت میزش بلند شد و گفت:

منشی: الان براتون آب میارم.

دستم را بالا بردم.

دالیا: مرسی؛ نمی خوام.

جلوتر رفته و پرسیدم:

- خانوم بختیاری هستند؟

منشی به روی صندلی اش برگشت.

- نه هنوز نیومدند. به احتمال زیاد، هم تظاهر نمیان. اما آقای بختیاری هستند.

بادست به پشت سرم اشاره کرد. چرخیدم و تازه طرف دیگر آپارتمان را دیدم. یک دست مبل دیگر، آنجا قرار داشت و آروان روی مبل تک نفره ای نشسته و در حال نگاه کردن به من بود. از اینکه با آن حالت مسخره ی همیشگی اش نگاه می کرد، کفری شدم. برگشتم و به سمت مبل های مقابل میز منشی رفتم و روی یکی از آن هانشستم و گفتم:

دالیا: با خودشون کار دارم. منتظر می مونم.

منشی حرفی نزد اما یوسفی جلو آمد و گفت:

یوسفی: انگار حالتون بهتره؟!!

حرص و عصبانیتم را در لحنم جای دادم.

دالیا: شغل شما چیه؟

جا خورد اما جواب داد.

- تو کار املاک هستم.

دست هایم را در هم گره انداختم.

دالیا: پس دکتر نیستین. نه؟

کنایه ام را گرفت و عقب گرد کرد.

یوسفی: فقط نگرانتون بودم. بازم ازتون معذرت می خوام.

روی مبل کنارش خم شد و کیفم را برداشت به طرفم گرفت گفت:

یوسفی: باز هم ببخشید. درضمن، خسارت گوشیتون هرچقدر باشه، بنده با کمال میل قبول میکنم.

دالیا: نمی خواد؛ مقصر نبودین، یه اتفاق بود.

یوسفی: ولی....

- ولی نداره. وقتی میگم اتفاق بوده، یعنی احتیاج به جبران نیست. میتونید برید.

ناراحت شد. عقب رفت و خواست حرفی بزند، که آروان از جایش بلند شد و به کنارش آمد.

آروان: سعیدجان، ناراحت نشو. ایشون عادت به قدر شناسی دارند. بهتره بری به زندگیت برسی.

ترجیح دادم با ندیدگرفتنش، بیشتر کفری اش کنم. چون در این صورت، متوجه میشدکه بودن یا نبودنش، اصلا برایم مهم نیست؛ چه برسه به کنایه هایش!

یوسفی سری تکان دادوروبه آروان گفت:

-:پس من میرم با اجازه.

بعد از عذرخواهی مجدد و خداحافظی، بلاخره دل کند و رفت.

با بسته شدن در، آپارتمان روبه منشی گفت:

-:یه قهوه برام بیار و تلفن هم وصل نکن.

منشی از جایش بلند شد و آروان هم به اتاقش رفت.

مجله ای از روی میز برداشتم و ترجیح دادم تا آمدن نازار خودرا کمی سرگرم کنم

## پارت ۱۲

حدود يك ساعت بعد، زنگ واحد زده شد. منشی به سمت در رفت و به محض باز کردن آن، صدای نازار همه جارا پر کرد.

-:وایی که چقدر گرمه امروز؛ به خدا هلاک شدم از بس عرق ریختم .

بانزدك شدن صدایش ، ازجا بلند شدم . وارد سالن شد . بادیدنش سلام کردم . لبخندی زد و جلوتر آمد .

نازار: به به ! ببین کی اینجاست!؟ سلام عزیزم چه طوری ؟

دستش را در دستانم گرفتم.

نازار: از این ورا!؟!

دالیا: راستش یه برگه گم کردم که برام خیلی مهمه؛ گفتم شاید دیروز تو ماشین تو انداخته باشم.

نازار به سمت در اتاق کناری آروان رفت وبا بازکردنش، نگاهش را به من انداخت گفت:

-:بیا تو اتاق .

پشت سرش را افتادم و وارد اتاق شدم .میزی بزرگ روبه روی در ومقابل آن ، دو کاناپه ی مشکی رنگ، مقابل یکدیگرقرار گرفته بودند.

نازار با ورودش به اتاق، سراغ دری دیگر در سمت راست دیوار رفت . پشت سرش داخل شدم .اتاقی کوچک که درونش يك تخت ويك كمد بود.نازار به سمت كمد رفت وبه اتاق اشاره كرد گفت:

-:اینجا رو درست كردم برای زمانی كه خسته هستم، استراحت كنم وخونه نرم ومهم تراز اون، یه زمانی هم كه مثل امروز، خیس عرق شدم؛ لباس برای عوض كردن داشته باشم.

از اتاق بیرون آمدم وروی کاناپه ای پشت به در اتاق نشستم.نازار بعد از عوض كردن لباس هایش آمد وكنارم نشست گفت:

نازار:خب؟چه خبرا؟

نگاهش كردم. درست مثل روزهای اولی كه در زندان دیدمش، صورت مهربان وزیبایش، اجازه نمی داد تندی كنم. برای همین، لبخند ی كوچك زدم.

دالیا:سلامتی.

نازار كه با دیدن لبخندم به ذوق آمد ،دستم را گرفت گفت:

-:نمی دونم ؛شاید مسخره به میاد، ولی من از همون روز اولی كه دیدمت، ازت خوشم اومدودوست داشتم بیشتر باهات آشنا بشم اما

توا اجازه نمیدادی.

دستم را کشیدم.

-:حالا هم برای آشنایی نیومدم. فقط برای اون کاغذ اینجام.

نازار شکلاتی از روی میز برداشت و با خنده گفت:

-:ببین دالیا خانم، درسته با پای خودت اومدی ولی دیگه به همین راحتی از دست من خلاصی نداری؛ هر جور بشه، باید من رو دوست خودت بدونی.

دالیا: دوست های خوبی برای هم نمی شیم. چون دو قطب منفی هستیم .

با صدای بلند خندید و از بین خنده هایش گفت:

-:من کاری به این حرف ها ندارم. من عاشق این زبون تندوتیز شدم که بر عکس ظاهرهت، آدم رو مخصوصا این دادش مارو، نقره داغ میکنه. حالا هم بی خیال، ناهار چی می خوری؟

در جایم نیم خیز شدم که شانه ام را محکم گرفت به عقب راند.

نازار: کجا؟ سریع می خوای، فرار کنی؟ امروز ناهار با نازار خانومی، فرار هم نداریم.

معصومیت و شوق کودکانه اش مرا در جایم ماندگار کرد. به مبل تکیه دادم .

دالیا: چلو کباب.

متوجه نشد پرسید:

-: چلوکباب؟ چی؟

نگاهش کردم و لبخندی بدجنس زدم.

دالیا: چلوکباب دیگه. مگه ناهار نمی خواستی مهمون کنی؟!

شلیک خنده اش روبه هوا بلند شد.

نازار: آهان! این شد یه چیزی.

بلند شد به سمت در رفت.

-: بزار ببینم این خان داداش چی می خوره؛ بعد، سفارش بدم.

پارت ۱۳

بارفتنش از جایم بلند شدم و به سمت پنجره ی اتاق رفتم. با این حال که ساختمان بلندی نبود اما به دلیل شیب خیابان، منظره ای از کل خیابان دیده می شد. در باز شد و نازار همانند همیشه با صدای بلند وارد اتاق شد.

:آروان هم چلوکباب می زنه.

به رویش برگشتم.

دالیا: مطمئن هستی وکالت خوند

نازار متعجب پرسید.



- چه طور؟

دالیا: آخه این لحن صحبت، بالاتر از پنجم بهش نمی خوره.

باز هم صدای خنده اش برخواست. گاهی دوست دارم دستم را روی دهانش بگذارم و خفه اش کنم. نازار: بی خیال تو رو خدا، انقدر که تو این دادگاه ها مجبور میشم مثل کتاب ها حرف بزنم؛ احساس می کنم قدرت ساده حرف زدنم رو دارم از دست میدم.

روبه خیابان چرخیدم و شانته هایم را بالا بردم. بعد از سفارش غذا، روی میز را جمع کرد و از اتاق کناری یک سفره ی یک بار مصرف آورد روی میز انداخت و بعد به ترتیب بشقاب، قاشق چنگال، لیوان و... را روی میز قرار داد. انقدر با وسواس و بادقت کارهایش را انجام می داد که خنده ام می گرفت. برای چه کسی آن همه وسواس به خرج میداد؟ کسی که ۴ ماه تمام در زندان، وعده های غذایی را می خورد و با آن وضعیت زندان زندگی کرده بود؟! خنده ای که بیشتر شبیه پوزخند بود، زدم و به سمت پنجره چرخیدم.

یادروزیهایی افتادم که سینا برایم میز شام می چید و من در خیال خوشبختی ام، غرق بودم و از آینده ی تیره ام خبر نداشتم. همیشه می گفت عاشق صورت بچه گانه ام شده و اینکه در سن ۱۹ سالگی بیشتر شبیه دختر بچه های ۱۵ ساله برایش به نظر می آمدم. دو سال اول زندگیم، بسیار خوب و شیرین بود اما کم کم رفته رفته تلخ شد و سینا با و وارد شدن در کار جدیدش، روحیات خاصی پیدا کرده بود. مهم تر از آن بعد زایمانم بود.

دستی به روی شانته ام نشست. حسابی جاخوردم و ترسیدم. سریع خود را عقب کشیدم که به پنجره خوردم. نازار بادیدن حالم، ترسید و با لکنت گفت:

- ببخشید؛ فکر نمی کردم بترسی. چندبار صدات زدم، متوجه نشدی.

نفس عمیقی کشیدم گفتم:

دالیا: مهم نیست؛ من زیادی غرق خودم بودم.

لبخند زد و به میز اشاره کرد: - بیا غذاها از دهن افتاد.

نگاهی به میز و بعد به آروان که خیره ام مانده بود، انداختم. بی حرف به سمت میز رفتم و مقابلش نشستم. نازار کنار آروان نشست. پرس غذا را مقابلم گذاشت و به بشقاب اشاره کرد.

نازار: بکش تو بشقاب راحت باشی.

اشتهایی نداشتم. کمی از غذا به داخل بشقاب ریختم.

آروان همانطور که مشغول شده بود پرسید:

- امروز چیکار کردی؟

نازار با آب و تاب شروع به گفتن جریانی کرد که حوصله ی شنیدنش رانداشتم و تنها دروازه ها ی گوش هایم را باز کردم و در سکوت غذایی را می خوردم.

چند لقمه ای را به زور خوردم و بشقاب را به جلو هل دادم و تشکر کردم.

نازار نگاهی به باقی مانده ی غذایم کرد و گفت:

-: دختر، توکه هیچی نخوردی!

دالیا: عادت کردم .

نازار باز هم متعجب شد.

-: به چی ؟

پوزخندی کوچک زد .

دالیا: به کم غذا خوردن.

نازار: چرا؟

خواستم جواب بدم که آروان با اخم به نازار گفت:

-: کافیه! وقتی میگه نمی خورم، یعنی نمی خوره. سوال جواب دیگه برای چیه؟!!

نازار سرش را پایین انداخت و تا انتهای غذایش حرف نزد. نمی دانم چرا ولی دوست نداشتم ناراحت ببینمش؛ دستش را گرفتم و با مهربانی گفتم:

دالیا: آخ! از دخترهای لوس بدم میاد.

لبخندی زد و همراه شکلک در آوردن گفت:

-: من لوس نیستم؛ تقصیری هم ندارم از اینکه شماها دوست دارید حرف نزده درك بشید. بابا یکی هم مثل من، تا حرف نزنید درکتون نمی کنه، اصلا تقصیر امثال ما چیه؛ که باید از حرفای نصفه نیمه ی شما کل مطلب رو بفهمیم؟!!

دستش را به شوخی پرت کردم و با صدایی که خنده درونش بود، گفتم:

دالیا: تقصیر شما اینه که بیش از حد سوال میکنی، کلا دو دقیقه هم زبون به دهن نمی گیری. اوهم خندید.

نازار: بلا خره فرق ما باید معلوم بشه یا نه؟

بعد از مدت ها، برای اولین بار همراهش خندیدم.

دالیا: زبون نیست که نیش عقربه !

عقب رفتم. صورتم که برگشت، قیافه ی متعجب آروان را دیدم. به ثانیه نرسید خنده از رو لبانم رنگ باخت و با گفتن "مرسی برای ناهار" از جایم بلند شدم.

نازار هم بلند شد گفتم:

-: بهتره بریم سراغ ماشین؛ من خیلی کار دارم.

نازار: حتما، بریم.

کیفم را برداشتم و خواستم به سمت در برم که آروان برگه ای را به سمتم گرفت و با کنایه گفت:

-: فکرکنم برای این برگه، مجبور به تحمل کردن ما بودی. نه؟

یعنی من دوساعت تمام اینجا بودم و آن برگه دست او بود. صورتش نگاه تندی انداختم و با اخم های درهم گره خورده گفتم:

دالیا: متاستفانه، انقدر این برگه برام مهمه که مجبورم از جواب دادن به این کار احمقانهت بگذرم.

خواستم برگه را از دستش بیرون بکشم که عقب کشید و با عصبانیت از جایش بلند شد، مقابلم ایستاد. در زندان، اصلا متوجه قدو هیكلش نشده بودم اما حالا... با این حالی که کوتاه قد نبودم اما در مقابل او، خیلی كوچك به نظر می رسیدم. سرم درست زیر چانه اش بود و برای دیدن صورتش، باید سر بلند می کردم. کمی فاصله گرفتم؛ انگار او به این چیزها مقید نبود اما من با این حالی که حجاب درستی نداشتم و باید بگم اصلا نداشتم، اما در این موارد سخت گیر و پایبند بودم. سرم را بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم. چشمانی میشی رنگ، ابروهایی پر و یکدست که زیبایی و جذبه را هر دو به صورتش بخشیده بود و موهایی عری\*ان که روی پیشانی اش ریخته بود و ترکیبی زیبا یی با ریش و سبیل کوتاه مرتبش ایجاد کرده بود. فکر می کنم اگر اصلاح کند ۱۰ سالی از سنش کمتر نشان بدهد. اما این گونه جذبه و جذابیتی خاص داشت.

کل صورتم را از نظر گذراند و با پوزخند گفت:

آروان: تموم شد؟!؟

متوجه نشده ام که زمان زیادی را ایستاده ام و در حال آنالیز کردنش هستم.

با حرص، قدمی دیگر عقب رفتم و با عصبانیت گفتم: برگه رو بده برم.

برگه را بالا گرفت و با خنده گفت:

-: قبلش می تونم معذرت خواهی رو بشنوم؟

کیفم را روی شانیه ام انداختم.

-: دلیلت؟

برگه را تا زد و در دستش تکان داد.

آروان: توهینت!

برای درآوردن حرصش پوزخند زد.

دالیا: شك داری؟

پرسید: به چی ؟

مکث کردم : به جمله ای که گفتم؟!

نازار که وضعیت را بحرانی میدید ، جلو آمدوبازویم راگرفت .

نازار: دالیا جان، بهتره اروم باشی .

وبعد روبه آروان گفت :

-: آروان جان، اون برگه رو بده به من .

نگاه هردویمان پر بوداز نفرت وخشم .

نازار: توروخدا! مثل بچه ها شدین!

همان طور خیره در چشمانش، خطاب به نازار گفتم:

-: مگه این بزرگ شده؟ فکر نکنم .

آروان برگه را مقابل چشمانم گرفت . وگفت :

-: درست گفتمی ؛ راستش از پسر بچه ها هم نمیشه توقع داشت .

ودر يك حرکت کاغذ را پاره کرد .

بی اختیار فریاد زدم .

دالیا: دیوانه، چیکار کردی ؟

لبخندی زد گفت:

-: انگار دقت نکردی؟! بار دیگر لبخند زد وبرگه را مجدد پاره کرد وگفت : اینکارو!

با حرص بازویم را از دست نازار بیرون کشیدم وکیفم را از شانهِ ام برداشتم ومحکم به تخت سینه اش کوبیدم .

دالیا: تویه آدم روان پریشی که تعادل روحی نداره .

دندان هایش را روی هم فشرد وخواست مچ دستم رابگیرد که ضربه ای دیگر به سینه اش زدم .

دالیا: دفعه ی اخرت باشه، سعی میکنی به من دست بزنی .

به آنی صورتش را جلو آورد .

آروان: پس بهتره مواظب حرف زدنت باشی؛ خانوم کوچولو!

نازار با بغض جلو آمد ومرا عقب کشید .

نازار: توروخدا تمومش کنید .

دندان هایم را روی هم کشیدم وبا نفرت گفتم:

دالیا: من نهایت تا چند وقت دیگه، اون آدرس رو به دست میارم ولی تو هیچ وقت نمی تونی بی شعور بودنت رو پنهان کنی. تو یه آدم احمق هستی؛ اون برگه فقط یه آدرس نبود، اون برگه، امید یه زندانیه پای مرگ بود. اون برگه، با هزار امیدو آرزو نوشته شده بود تا با رسیدن یه خبر از خانوادش، راحت پای چوب دار بره. تویی که انقدر سر اون غرور و تکبر بیش از حدت، راحت اون برگه رو پاره کردی، بدون، اگر حکمش زودتر از تلاش من برای به دست آوردن دوباره ی اون آدرس اجرا بشه، یه عمر عذاب وجدانش برای تو خودخواه می مونه .  
معطل نکردم واز اتاق بیرون آمدم.

پارت ۱۴

مقابل آسانسور ایستادم. نازار خود را رساند ودر میان اشک هایش گفت:

نازار: دالیا جان، تورو خدا ببخشید. تقصیر من شد.

دالیا: مقصر تو نبودی؛ پس الکی اشک نریز .

صورتش را پاك كرد.

نازار: باشه گریه نمی کنم. تاشب برات اون آدرس رو میارم نگران نباش.

در آسانسور را باز کردم.

دالیا: دیگه برام مهم نیست .

داخل آسانسور شدم وبا خدا حافظی کوتاه در را بستم.



در مسیر برگشت به يك گوشى فروشى رفتم و با خريدن گوشى ديگر، راهي خانه شدم. از زمانى كه به خانه آمده بودم از اتاق بيرون نرفته بودم . روى تخت دراز كشيده بودم كه دراتاق زده شد. به خيال اينكه تيام است، گفتم:

داليا: بياتو !

در باز شد و نازار وارد اتاق شد.

نازار: مى تونم مزاحمت بشم؟

لبه ي تخت نشستم و گفتم:

-: بيا تو.

پشت سرش در را بست و به كنارم آمد.

داليا: بشين.

نازار تشكر كرد و نشست. برگه اى از كيفش بيرون آورد و گفت:

-: اين آدرسيه كه مى خواستى .

برگه را گرفتم. دروغ بود اگر مى گفتم خوشحال نشده ام.

نازار: اروان از كارش پشيمون شده!

علاقه ای به ادامه صحبتش نداشتم.

دالیا: می خوام برم بهشون سر بزنم.

نازار، متوجه ی تغییر حرف شد.

نازار: باشه. اگر دوست داشته باشی منم دوست دارم بیام.

از جایم بلند شدم.

دالیا: تا ه دقیقه دیگه آماده میشم.

نازار: باشه، من تو ماشین منتظرتم.

بارفتن نازار، به آدرس نگاه کردم. محله ای در جنوب شهر نزیك به راه آهن بود. همان لباس های ظهرم را پوشیدم و به پایین رفتم. مادر مشغول جمع کردن بشقاب و ظرف میوه بود. صدایش زدم.

دالیا: مامان؟

مادر: جانم؟

-: من یه سر با نازار میرم بیرون؛ اگر دیر اومدم نگران نشو.

مادر: باشه مامان جون، فقط مراقب خودت باش عزیزم.



از خانه بیرون آمدم. نازار ماشین راروی پل پارک کرده بود. مقابل ماشین ایستادم. بادیدن نازار که روی صندلی کنار راننده نشسته بود در سمت راننده را باز کردم و پست فرمان نشستم. نازار لبخندی زد.

نازار: ببخشید؛ من امروز از صبح زود بیرون بودم، یکم خسته هستم .

ماشین راروشن کردم و دنده عقب گرفتم. باکمک نازار و تابلوهای اتوبان، محله وبعد خانه را پیدا کردیم. مقابل خانه پارک کردم و پیاده شدیم. نازار به دلیل تاریکی کوچه و چند پسری که وضعیت درستی نداشتن، ترسیده بود. دستش را گرفتم .

دالیا: می خواهی توبری من با آژانس پیام.

کمی به خود مسلط شد و لبخند غیر طبیعی زد .

نازار: نه بابا! دیگه چی؟!

سری تکان دادم و به سمت خانه رفتم. دوبار زنگ در را فشردم و به انتظار ایستادم. دقایقی بعد صدای کودکانه ای در حیاط پیچید.

دختر: کیه؟

پارت ۱۵

نازار: دختر کوچولو، همیشه درو باز کنی؟

درباز شد و دختری کوچک و لاغر درقاب درظاهر شد. بالحن کودکانه و زیبایش پرسید:

دختر: شما کی هستین؟

مقابلش زانو زدم.

دالیا: ما دوست مامان مریم هستیم؛ همیشه بیایم تو؟

چشم هایش برق زد. لبانش خندید.

- واقعا راست می گی؟

دستم را پشت کمرش گذاشتم و به آغوشم کشاندمش .

دالیا: تو باید مینا خانوم باشی. اره؟

ذوق کرد و دست هایش را برهم زد.

دختر: مامانم اسمم رو به شما گفته؟!

از روی زمین بلندش کردم.

دالیا: اره عزیزم؛ حالا می تونیم بریم داخل؟

دختر: بیاید تو؛ ننه جونم تواتاقه.

داخل حیاط رفتیم و نازار در را بست. به صورت قرص ماهش ب\*سوسه ای نشاندم و پرسیدم:

دالیا: شما چند سالته جوجه خانوم؟

باز دست های کوچکش، صورتش را پوشاند و با صدای بلند خندید.

مینا: ه سالمه.

ب\*سوسه ای به روی دستانش زد و شروع به قلقلک دادنش کردم. صدای خند های زیبایش مرا یاد بهار غمگینم انداخت. بهاری که برعکس اسمش بهاری نبود .

وارد خانه شدیم. بعد از گذشتن از يك راه روی باریک، با رسیدن به اولین در، وارد اتاقی نقلی که از اتاق خواب من هم کوچکتر بود، شدیم. پیرزنی کنار اتاق در رختخوابی که گوشه ی اتاق پهن شده بود، دراز کشیده بود. با دیدن ما، در جایش حرکت کرد و تلاش نمود تا بنشیند. نازار به سرعت از کنارم به کمکش رفت و با گذاشتن چند بالش در کنارش توانست پیرزن را بنشانند. همراه مینا روبه رویش نشستیم و نازار که غم در چشم هایش لانه کرده بود همان کنار پیرزن نشست.

سلام کردم و او با مهربانی و خوش رویی خوش آمد گفت. نگاهش را به مینا دوخت و اشاره ای به گوشه ی اتاقشان انداخت. مینا به سرعت از روی پایم بلند شد و به همان گوشه ی اتاق رفت. کنار دیوار، یخچالی کوچک قرار داشت. مینا با قد کوتاهش، در یخچال را باز کرد و چهارپایه ای که در کنار دیوار بود برداشت، زیر پایش قرار داد و از طبقه ی دوم آن، ظرفی پر از سیب بیرون کشید و از چهار پایه پایین آمد. ظرف را ما بین من و نازار قرار داد و بعد، به طرف کمد کوچک کنار یخچال رفت. چند پیش دستی به همراه کارد هایی با دسته هایی رنگی بیرون آورد و مقابل من و نازار گذاشت.

به محض نشستنش، طاقت از کف دادم و او را محکم به آغوش کشیدم و ب\*و\*سیدمش. حس مسئولیتش در این سن ستودنی بود؛ مریم به خیالش مینا را به مادرش سپرده بود اما در واقعیت

مینا بود که چرخ خانه را می چرخاند. با صدای نازار، به خود آمد. نگاهش کردم. اشاره ای به پیرزن و بعد به ظرف سیب انداخت .

نازار: دالیا جان، ننه جون چند دفعه تعارف کردن.

به صورت مهربانش نگاه کردم و لبخند زدم.

دالیا: چشم، بر میدارم.

واقعا مهر و محبتشان، آدم را تحت تأثیر قرار میداد. از ظرف، سیبی برداشتم و به همراه مینا آن را خوردم. سرم را بلند کردم و به پیرزن چشم دوختم.

دالیا: ما از طرف مریم اومدیم تا جویای حال شما باشیم و اگر به چیزی احتیاج دارین، براتون مهیا کنیم.

اشک مهمان چشم هایش شد و لبخندی از ناراحتی به لبش نشاند و گفت:

ننه جون: خدا شمارو برای عزیزانت حفظ کنه؛ عزیزم. ما جز مریم تو زندگیمون چیزی کم نداریم ای کاش، رضایت میدادن تا دخترم برای دخترش مادری میکرد. به من پیرزن که امیدی نیست .

باز هم بغض لعنتی نفسم را گرفت. دست بردم و شالم را باز کردم و با فشردن گلیم صدایم را آزاد کردم.

دالیا: تمام تلاشم رو می کنم تا رضایتشون رو بگیرم. اما اگر نشد، من برای همیشه کنارتون هستم. نمیگم جای مریم رو می گیرم، چون هیچ کس نمی تونه جای فرزند از دست رفتن رو پر کنه اما سعی می کنم مثل یه دوست کنارتون باشم.

نازار از ننه جون پرسید:

- شما آدرس یا تلفن خانواده ی مقتول رو دارین؟

بغضش را فرو برد و با حق هق های مادرانه اش گفت:

-:اره مادر محله بالایی زندگی می کنن؛ البته ماهم اونجاندگی می کردیم که بعد از اون جریان، مارو از خونشون بیرون کردن. خدا پدرومادر سیمین خانوم رو بیامرزه. دلش به رحم اومدو اتافش و داد به ما وگرنه، الان تو کوچه ها آواره بودیم.

نازار، اشک هایش قفل چشمانش را شکست و روی گونه هایش جاری شدند. دست ننه جون را گرفت و ب\*و\*سه ای روی آن زد و گفت:

-: امیدتون به خدا باشه؛ ماهم تمام تلاشمون رو میکنیم تا به نتیجه های خوب برسیم.

با گوشه ی روسری اش، اشک های صورتش را پاک کرد.

-: امیدمون به خداست؛ خودش میدونه مریم از گل پاك تر بود. خودش میدونه دخترم برای اینکه پاك زندگی کنه، چقدر سختی کشید. همه ی اینها آزمایش خداست، فقط امیدوارم ازش سربلند بیرون بیاییم. شما فرشته های نجات مریم میشد من دلم روشنه !

فرشته ، چیزی که از من دور بود. در کیفم را باز کردم و دسته پولی که مادر داده بود را زیر پتو گذاشتم و از جایم بلند شدم. نازار هم ایستاد. مینا را از روی زمین بلند کردم و در آغوشم جای دادمش و زیر گوشش زمزمه کردم:

-: دفعه ی بعدی که پیام ،یه عروسك ناز مثل خودت برات میارم تا یه اسم خوب برات انتخاب کنی. باشه؟

چشماتش برق زد اما گفت:

.. مرسی زحمت نکشید

خدایا این کودک ۵ ساله ، در این فقر ، چگونه انقدر متواضع برخورد میکرد؟! راست می گویند که دو چیز آدم هارا بزرگ میکند؛ اولی فقر دومی درد . مینای کوچک با کشیدن درد دوری از مادر و فقر بزرگ شده بود و می توانست اینگونه متواضع باشد و از حق کودکی خود بگذرد.

بعد از خداخافظی، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. باید هرچه سریع تر برای نجات مریم اقدام می کردم. آخرین حکمش در راه بود و من تازه اول راه. نیم نگاهی به نازار انداختم پارت ۱۶ ، پرسیدم:

دالیا: تو می تونی وکیل مریم بشی؟

مکئی کوتاه کرد.

نازار: می تونم؛ ولی به نظرم اگر از اروان بخواهیم بهتره ؛ چون اون علاوه بر تجربه، خیلی جاها دوست های خوبی داره که می شه روشن حساب کرد.

باشنیدن نامش، اخم هایم اتومات وار درهم فرورفتن.

دالیا: نیازی به برادرت نیست ؛ من خودم راهشو پیدا می کنم. فقط می خوام تو برام وقت بخری . همین! البته بگم که این حکم اخرشه

نازار: باشه، از فردا میرم دنبال گرفتن وکالتش ولی آروان می تونست کمک خوبی باشه .

پوزخند زد .

-:اره کمک! اونم به هیچ کس نه؛ به من.

دالیا: ادرس خونتون رو بده.

با تعجب به صورتم نگاه کرد: می خوایی بیایی خونمون.

دالیا: بله؛ دارم میام دست ب\*و\*سی دادشت.

نمیدانم چرا باور کردو ادرس را برایم گفت. با رسیدن مقابل خانه شان ، ماشین را روی پل نگاه داشتم و گفتم:

-: از اینجا به بعدش رو خودت برو، که منم برم.

نیم خیز شد و گیج پرسید:

نازار: تا اینجا اومدی منو برسونی؟

نگاهش کردم.

دالیا: بله؛ درست نیست این وقت شب تو خیابون تنها میومدی.

نازار: بی خیال، مگه سه سال اختلاف سنی، چقدره که مثل مادر بزرگ ها شدی!؟

نفسی بلند کشیدم.

دالیا: سه سال اختلاف سنی، ده سال زندگی مشترک، عزیز از دست رفته، ۴ ماه زندانی و خیلی چیزهای دیگر، باعث میشه این سه سال زیادی تو چشم بیاد.

از ماشین پیاده شدم و کیفم را روی شانه ام انداختم. نازار ماشین را دور زد و مقابلم ایستاد.

نازار: حداقل بزار برات اژانس بگیرم.

دالیا: باشه، برو تو پارکینگ. بعد رفتی بالا، برام بگیر.

نازار: خب، بیا بالا؛ تا بیاد دیگه.

بازویش را گرفتم و به سمت ماشین کشیدمش.

دالیا: بیا برو دختر، من تا سر کوچه برسم ماشین او مده. منم یه هوایی خوردم.

سوار ماشین شد و ریموت در را زد.

نازار: مرسی از اینکه رسوندیم والی این آروان به خاطر اینکه تنها او مدم تا صبح غر میزد.

دالیا: برو تا در پارکینگ بسته نشده.

بعد از تشکر و خدا حافظی، وارد پارکینگ شد. به محض بسته شدن در، راهی سر کوچه شدم.

ای کاش، بتوانم با این پول که شاید نه؛ حتما باعث بدبختی آدم های زیادی شده است ، جان بقیه را نجات دهم. بلکه رحمی به دلت بیاید و مرا ببخشی. خدایا ، من توان کارهایم را داده ام پس یاریم کن. بگذار نجاست و کثیفی این پول هارا از دستام ببرم. من این پول را برای نجات دخترم جمع کردم ، برای خوشی اینکار را نکردم. خودت بهتر از همه میدانی ، با این حال باز هم مجازات کردی. آن هم به بدترین شکل! درسته راهم را اشتباه رفتم ولی راه دیگری هم پیش رویم نبود. تنها از بد و بدتر، من بد را انتخاب کردم.

پارت ۱۷

صدای بوق ماشینی پی در پی می آمد. سرم را چرخاندم تا روح امواتش را شاد کنم. ماشین تویوتایی رادیدم که تمام شیشه هایش دودی بود. بی خیال شدم و به راهم ادامه دادم که این بار دستش را يك سره روی بوق گذاشت. با خشم برگشتم. شیشه ماشین پایین آمد. واقعا چه فکری پیش خودش می کرد ؛ که این وقت شب، این گونه مرا صدا میزد؟! ، سرم را برگرداندم و به راهم ادامه دادم. آن وقت شب خیابان را با صدای جیغ لاستیکش پر کرد و چندمتر جلوتر، با ترمزش تمام امواتش را به کمک همسایه هایی که از خواب بیدار شده بودند، شاد کرد. آروان با عصبانیت از ماشین پیاده شد و در ماشین را چنان برهم کوبید که من از همین فاصله، توانستم فاتحه ی در رابخوانم. با خشم و عصبانیت، جوب را پرید و از همان دور فریاد کشید.

- کری یا کوری که نمی بینی او مدم دنبالت!؟

راستش، کمی ترسیدم اما خود را کنترل کردم.

دالیا: آخ! ببخشید؛ حواسم نبود تویی وگرنه معطل نمی کردم.

متوجه ی لحن کنایه آمیزم شد. مقابلم ایستاد و با تمسخر گفت:

- حالا که حواسم جمع شد ، بدو برو سوار شو که بدم میاد کسی معطلم کنه.

پوزخند زدم.

- چشم .

از کنارش گذشتم و به راه افتادم. دنبالم روانه شد. به خیال خود، به سمت ماشین می روم اما از ماشین گذشتم. با حرص کیفم را از روی شانه ام کشید و گفت:

- تو انگار حرف آدمیزاد حالت نمیشه. نه؟ حتما باید زور بالا سرت باشه؟

به سمت ماشین حرکت کرد. خواستم مقاومت کنم اما زور آن بیشتر بود. با حرص گفتم:

- نامه ی فدایت شوم نفرستاده بودم بیایی دنبالم، ولم کن.

به ماشین رسید. و در جلورا باز کرد و مرا چرخاند و روبه رویم ایستاد.



-:سوارشو!

اخم هایم را درهم گره انداختم.

-:فکر کن یه درصد.

فاصله اش را به هیچ رساندوبا لبخندی حرص درآورگفت:

-:یعنی میگی خودم سوارت کنم!؟

دندان هایم را روی هم فشردم وبا غیظ گفتم:

-:تو خیلی بی جا می کنی! انگار بهت زیادی رو دادم .

با کلافگی نفسش را روی صورتم فوت کرد.

آروان:-ببین خانوم کوچولو، بهتره مؤدب باشی .فکر نمی کنم ۴ماه در مقابل ۲۹سال زمان زیادی بوده باشه که با عوض شدن محیط ،عوض شده باشی. چون اونجوری که من شنیدم، خیلی اروم ومؤدب بودی، ولی الان....سوارشو باید حرف بزنیم.

با کیف محکم به تخت سینه اش زد.

دالیا:پرو عقب؛ پرونده ی شما خیلی وقته بسته شده. دیگه نه حرفی ونه دیداری مونده.

در چشم هایم خیره شد وبعداز مکثی طولانی گفت:

-:حتی اگر در مورد صدری باشه!؟

لحنش به قدری بد بود که حرف نزده هم متوجه شدم چه فکری درسر دارد.اما مهم نبود؛ صدری برایم بیشتر از فکر او اهمیت داشت.

دالیا: در مورد صدری،چه حرفی می تونی داشته باشی؟

ابروهایش بالا رفت.

آروان:اگر میدونستم با شنیدن اسمش، انقدر اروم می گیری، زودتر می گفتم در موردش باید حرف بزنیم.

نگاه پرنفرتم را روانه ی چشم هایم کردم وبعد چرخیدم سوار ماشین شدم.به روبه رویم خیره شدم .چند ثانیه ای در همان حالت ماند،عقب رفت در را را محکم بهم کوبیدو خود به طرف دیگر ماشین رفت وپشت فرمان نشست.

سکوت کرده بود وبی خیال رانندگی میکرد.کنجاوی اماتم را برید پرسیدم

دالیا:در مورد صدری چی می خواستی بگی؟

درجایش جابه جاشدوسمت چپ بدنش را به در تکیه دادوبا کنایه گفت:

-:برات خیلی مهمه. نه؟

دالیا: خیلی؛ حالا حرفت رو بزن.

سکوتش را ادامه داد. وایی! که چقدر این مرد حرص در آور است. صورتم را برگرداندم و سرتاپایش را نگاه کردم. لباس های ورزشی به تن داشت. شلوار گرم کن مشکی رنگ، با تیشرتی آستین کوتاه به رنگ زرشکی. تی شرت آنقدر جذب بود که تمام عضله های شکم و بازویش را به نمایش گذاشته بود. صورتش را برگرداند و با پوزخند گفت:

- ببخشید؛ فرصت نشد کت و شلوار بپوشم.

برای ضایع کردنش خندیدم.

- فرقی نمی کنه؛ تو هر جفتش یه گُ.....

اخم کرد. یك دستش را روی فرمان و دست دیگرش را روی رانش کوبید.

آروان: می خوام ببینم تو انقدر بی ادب بودی یا زندان ازت این شخصیت رو ساخته!؟

دالیا: آدم تاثیر پذیری نیستم. همه ی آدم ها پوسته های زیادی دارن که با سائیدن شدن، پوسته ی جدیدشون ظاهر می شه. فقط موندم تو الان اینی چندسال دیگه چی میشی!؟

خندید و با کنایه گفت:

آروان: دوست داری؟

جالب بود! می خواست مثل خود من تیکه بیندازد، ولی نه آنقدر که مرا به چالش بکشاند.

دالیا: نه ندارم.

متعجب نگاهم کرد. ادامه دادم:

-: کلاً علاقه ای ندارم بخوام وقت با ارزشم رو صرف شما کنم. کارهای مهمتر و با ارزش تری می تونم انجام بدم.

کنایه آمیز خندید.

-: واین مربوط به صدری میشه. نه؟

دالیا: هر جور دوست داری فکر کن. اصلا برام مهم نیست. تنها چیزی که برام مهمه، اینه که چه راب طه ای با صدری داری؟

سری تکان داد.

-: برای منم مهمه!

دالیا: چی؟

آرون: اینکه چه راب طه ای با صدری داری و چرا انقدر برات مهمه!؟

حرفش احساس داشت اما نگاه و لحنش خالی از احساس؛ گیج شدم.

دالیا: واین برای شما چرا مهمه؟

-: تو تکلیفت با خودتم مشخص نیست.

خشمگین گفتم:

دالیا: جواب منو بده؟

لبخندی مصنوعی زد.

-: چون غیراز خودم، کسی رو نمی تونم کنارت ببینم. چیه؟ نکنه فکر کردی، عاشق سینه چاکت شدم؟

با رسیدن به سرکوچه، ماشین را کنار خیابان نگه داشت. خاموش کرد و کامل به رویم چرخید. بی مقدمه گفت:

-: وکیل صدری شدم

بازهم سکوت؛ ان وقت شناسیش مرا می کشد.

دالیا: خب؟

نگاهش را به خیابان سپرد.

-: می خواد کاری به پروندش نداشته باشی و بزاری مجازات بشه؛ خودشو قاتل بهار میدونه.

چشم هایم را روی هم فشردم و یک نفس عمیق کشیدم.

دالیا: بهش بگو؛ تو تنها کسی بودی که تقصیر نداره. هر جور باشه، میارمش بیرون. لازم نکرده برای من تکلیف معین کنه.

نگاهش را به چشم هایم دوخت.

آروان: بین تو و صدری چیه؟

دالیا: بهتره تو کاری که بهت ربط نداره، دخالت نکنی آقای وکیل. بهتره رو نجات موکلت تمرکز کنی.

خشمگین شد.

-: ربط داره؛ چون اگر راب طه ی تو و صدری، باعث مرگ سینا و بهار باشه، من تو کارم نا حقی کردم.

زیر لب با صدایی که به زور از بین دندان های قفل شده ام بیرون می آمد، گفتم:

دالیا: خفه شو!

آروان: شرمنده؛ نمی تونم. چون فکر می کنم تو با صدری، به شوهرت خیانت می کردی و اون بچه مال صدری بوده.

تمام صورتم از خشم و فشار دندان هایم شروع به گزگز کرده بود. فریاد کشیدم.

دالیا: بهتره خفه بشی و اصلا فکر نکنی؛ لازم نیست وکالت صدري دست تو باشه. خودم براش وکیل می گیرم. فقط دیگه نمی خوام ببینمت.

دستم را به دستگیره گرفتم و به محض باز کردن در گفتم:

آروان: باشه، حق داری؛ زیاده روی کردم. اما چیزی که توفکرم بود رو گفتم.

بی آنکه نگاهش کنم، گفتم: شدم تصویر سه بُعدی؛ دور نماش یه چیزه؛ خودش یه چیزه دیگه. زندگیه من پراز رازهایی که دوست ندارم تا لحظه مرگم کسی از شون چیزی بفهمه، چون اگر بفهمن، همین دیدی رو هم که دارن به گند کشیده می شه. من نه چیزی بودم که نشون میدادم و نه چیزی هستم که الان داری می بینی. انقدر تو زندگی، پیچ و خم گذروندم که صدري یکی از آدم هایی هست که تو زندگی در حال جون دادنه؛ بقیه هم که سینه ی قبرستون. پس انقدر نگرد تو زندگی؛ تهش میشی صدري یا سینا. آخر من و این زندگی، نابودیه! فقط قبلش می خوام، آدم هایی که لیاقت زندگی کردن رو دارن، نجات بدم. پس نشین برای خودت، داستان درست کن. شب خوش!

پارت ۱۸

از ماشین پیاده شدم و وارد کوچه شدم. تیام جلوی در قدم میزد. بادیدنم، جلو آمد و با نگرانی پرسید:

تیام: چرا انقدر دیر اومدی؟

دالیا: طول کشید تا نازار رو رسوندم و اومدم.

تیام: کجا رفته بودین؟

دالیا: کمک یه دوست.

وارد خانه شدیم. ساعت از ۱۲ گذشته بود و مادر و پدرم خوابیده بودن؛ به تیام شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم.

همه ی آدم های اطرافم که این گونه مرا دوست داشتن، آیا با فهمیدن حقیقت، باز هم این گونه مرا دوست خواهند داشت؟! باز هم سینا را داماد مهربان خطاب میکردند؟ گمان نمی کنم؛ من کثیف تر از آنی شدم که لایق محبت باشم....

با صدای زنگ گوشی ام بیدار شدم. کمی زود بود اما باید بیدار می شدم. زنگ را قطع کردم و به حمام رفتم. تمام مدت را زیر دوش آب سرد ایستاده بودم. در مدتی که در زندان به سر برده بودم، عادت کرده بودم. آنجا آب گرمشان تفاوتی با آب سرد خانه مان نداشت و توانسته بود. عادت مرا عوض کند. از حمام بیرون آمدم و همان طور خیس خیس موهایم را شانه زدم و بافتم و پشت سرم به

صورت گوجه بستم . در آینه به صورتم نگاهی انداختم، ابروهایم از همان اولش هم باریک بود و حال که پر شده بود به همان حالت کمائی اش بازگشته بود . چشمان درشت با مژه های بلند مشکئی ام بی ارایش، بی حال به نظر می رسیدند اما اینگونه آرامش بیشتری داشتند. موهای صورتی که با وجود بور بودنشان ، اصلاح می کردم حال تمام صورتم را پر کرده بود. بهارم همیشه بعد اصلاح می گفت؛ شبیه سفید برفی شده ام و به نظر او ، همان موهای بور هم پوست سفیدم را تیره می کرد. دخترم کجا بود تا صورت مادرش را ببیند . با استفاده از ژیلت صورتم را شیو کردم تا از شلختگی نجات پیدا کنم . ابروهایم را دست نزدم چون همان گونه معصوم تر به نظر می رسید. لباس های مشکئی دیگری از کمد برداشتم و به تن کردم . سراغ مانتوهایم رفتم . زیاد مناسب نبودند. در واقع بیش از حد کوتاه بودند. شاید کمی زمان به عقب بر می گشت، برایم اهمیتی نداشت . اما در این زمان با تغییر شخصیتم این ها برایم مناسب نبودند یا من در آن ها احساس راحتی نمی کردم . بلندترینشان که تا بالای زانویم بود را انتخاب کردم و با بقیه تیپ مشکئی ام به تن کردم. ساعت ۳۰:۷ بود و همه خواب بودند. از یخچال آبمیوه ای برداشتم و از خانه بیرون زدم. برای اینکه نگرانم نشوند از خط جدیدم برای تیام یک پیام فرستادم و گفتم تا شب باز می گردم و جای نگرانی نیست. شماره ی نازار را گرفتم . با سومین بوق خواب آلود جواب داد. سلام کردم. نشناخت. خود را معرفی کردم و گفتم :

دالیا: باید امروز کار وکالت مریم رو انجام بدی . دارم میرم دمه مغازه ی برادرش .

نازار که گیج خواب بود پرسید:

-: دالیا تویی؟ دختر ساعت ۷ صبح! توکی از خواب بیدار شدی؟

دستی برای تاکسی بلند کردم. بعد از نشستن در تاکسی و دادن آدرس به نازار گفتم

دالیا: نازار انقدر سوال نکن . اگر می خواهی هم راهم باشی ، سعی کن بدون سوال کنارم باش. رفتی سراغ مریم خبرم کن.

نازار با اعتراض گفت

-: آخه به این زودی که نمی شه.

دالیا: مگه نگفتی دادشت آشنا زیاد داره!؟ پس ازش تو کارت کمک بگیر . وقت نداریم نازار، حکمش از تجدید نظر میاد. این دفعه بی برو برگرد اجرا میشه .

مکت کرد و گفت:

-: باشه، خیر میدم بهت. نگران نباش!

با قطع کردن تماس متوجه ی پیامک تیام شدم .

تیام: کجا رفتی این وقت صبح؟

دالیا: کار داشتم

چند دقیقه بعد پیامی دیگر فرستاد .

تیام: با نازاری؟

نازار:!! خانومش کجا رفته بود؟

دالیا: این همه صمیمیت از کجا اومده؟ نه نیستم.

در نگاهش به نازار حدس هایی زده بودم . پیامی دیگر آمد

تیام: پس خبر نداری؟! صمیمیت کجا بود، علاقه هست اونم از نوع شدید .

از صمیم قلب برایش نوشتم.

دالیا: آرزوی پیرزنی؛ اما پرمعنی، عاقبت بخیر بشی.

گوشی ام را در کیف انداختم و به خیابان چشم دوختم و تا مقصد به برادر مقتول فکر کردم . ای کاش منصف باشد.

یک ساعت جلوی در مغازه اش منتظر ایستاده بودم از شغلش معلوم بود يك ساعت دیگر هم نخواهد آمد. از تاکسی پیاده شدم و به پارک روبه رویش رفتم و انقدر انتظار کشیدم که بلاخره ساعت نه ونیم کرکره ی مغازه اش را بالا کشید. کمی بیشتر صبر کردم و بعد از نیم ساعت به مغازه اش رفتم.

پارت ۱۹

مردی جا افتاده همراه پسر بچه ای کوچک درون مغازه بودند. سلام کردم . مرد با صورتی جدی جواب داد و گفت:

-: بفرمایید؟

دستی به روی پارچه های پیش خوان کشیدم.

دالیا: دوست ندارم لقمه دور دهنم بچرخونم. برای همین میرم سراصل مطلب؛ من از طرف مریم قبادی اومدم تا ببینم می تونم رضایت بگیرم.

مرد عصبانی شد و با پرخاش گفت:

-: از طرف اون بی همه چیز اومدی که چی بشه؟ بزارم خون برادرم رو پایمال کنه؟

با لحن آرام ولی محکم جواب دادم.

دالیا: به نظرتون خون رو با خون بشورن؛ چیزی عوض میشه؟؟

طوفانی شد و فریاد کشید.

-: پاك نمی شه ولی تقاص این طفل معصوم رو میده.

نگاهی به بچه ی مجاله شده از ترسه گوشه ی مغازه انداختم. روبه مرد چرخیدم.

دالیا: همیشه جای تقاص، آینده ی این بچه ی معصوم روساخت؟ همیشه به جاش بخشش رو یاد بگیره؟ نمی شه از تقصیر یه زن گذشت تا طفل معصوم دیگه مثل برادر زادتون یتیم نشه؟ حتما باید مرگ رو با مرگ جواب بدید تا اروم بشید؟؟

چشم هایش را رو هم فشرد وزیر لب لعنت بر شیطان فرستاد .

مرد: ببین خانوم محترم، من کاره ای نیستم هرچند یکی از اولیا دم به حساب میام ولی همه کاره زنشه که اونم تا قاتل شوهرش رو پای چوب دار نبینه، اروم همیشه .

دالیا: یعنی اگر مریم بمیره آینده این بچه تأمین میشه؟ یعنی واقعا نمی دونسته شوهرش چه جور آدمی بوده؟؟!

عصبانی شد وبا تشر توپید.

-: مواظب حرف زدنت باش!

سری تکان دادم .

دالیا: باشه، مواظب حرف زدتم هستم. شما عمری برادرپدر این بچه بودید. به نظر هم می رسه بهتر از همه می شناختینش. مریم چیزی نمی تونه ثابت کنه ولی خدای بالا سرش شاهد همه چی بوده. شاهد وجدان و تصمیم سرنوشت سازه شما هم هست. من نمی گم راحت بگذرین ولی می خوام حداقل خون رو با خون نشورین. برادر شما هم مقصر بوده، پس بیاین با گرفتن دوبرابر دیه، رضایت بدین. مریم تو این یکسال تقاص گناشو داده، نزارید حق و ناحقی بشه. درسته قاتل برادرتون بوده ولی برادرتون هم اگر سر راهش قرار نمی گرفت این اتفاق نمی افتاد. من با زنش طرف نمیشم چون هرچی بوده شوهرپدر بچه اش بوده ولی شما منصف ومی تونید عاقلانه تر فکر کنید.

آرامش بازگشت وروی صندلی اش نشست.

مرد: شما چیکارشی؟

نفسی گرفتم.

-: یه زمانی هم سلولش الان دوستش.

مرد: باید با زنش حرف بزنم .

از داخل کیفم برگه ای كو چك به همراه خودکاری بیرون آوردم وشماره ام را نوشتم وگفتم:

دالیا: اگر رضایت کردین، برای گرفتن دیه زنگ بزنید.

کاغذ را روی پارچه ها گذاشتم وبا خداحافظی از مغازه بیرون آمدم .

تا اینجای کار خوب پیش رفت خداکندزش هم رضایت بدهد.

شماره ی نازار را گرفتم. با اولین بوق جواب داد.



نازار: شیری یا روباه؟

سلام کردم: نه شیر نه روباه ! فعلاً تو آب نمکیم . تو چیکار می کنی؟

پوفی کشید: هیچی؛ امروز اومدم دفتر ببینیم می شه ملاقات آزاد بریم .

پرسیدم :میشه منم بیام؟

نازار: بیا؛ شاید تونستم یه کاریش بکنم .

به سمت دفترشان راهی شدم. حدود يك ساعت بعد رسیدم . زنگ در را زدم، منشی در را باز کرد و با دیدنم سلامی کوتاه داد. جوابش را دادم و داخل آپارتمان شدم. پشت میزش جایی گرفت.

دالیا: نازار تو دفترشه؟

منشی :نه تو دفتر آقای بختیاری هستن.

به سمت اتاق نازار رفتم.

-: اومد بگین من تو اتاقش منتظرم.

وارد اتاقش شدم . سرم به شدت درد میکرد و به احتمال زیاد برای خشک نکردن موهایم بود. روی مبل نشستم و سرم را به مبل تکیه دادم. نمیدانم چه مدت گذشته بود که نازار طبق معمول پرسر صدا وارد اتاق شد. سرم را بلند کردم و با دیدن لبخندش گفتم:

دالیا: یه در باز کردن انقدر سروصدا داره؟

خندید: برای آدمی مثل من ، بله که داره.

روبه رویم نشست . سرم تیر می کشید. انگشتان دستانم را روی گیج گاهم گذاشتم . نازار با نگرانی پرسید:

-: سرت درد می کنه؟

دالیا : آره داره منفجر میشه.

نازار: بزار برم برات مسکن بیارم.

دوباره به مبل تکیه دادم . چند دقیقه بعد همراه قرص و آبمیوه ای برگشت. قرص را همراه آبمیوه خوردم و دوباره سرم را تکیه دادم. نازار پیش دستی را روی میز گذاشت و گفت:

-: من یه نیم ساعتی کار دارم، اگر می خواهی برو اون اتاق روی تخت دراز بکش .

باید کمی می خوابیدم تا میگرن لعنتی ام شروع نشده بود. از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم. میدانستم نازار کمی وسواس دارد برای همین مانتویم را در آوردم پایین تخت گذاشتم و بعد شال را از سرم برداشتم و موهایم را باز کردم تا خشک شوند. نمیدانم برای کم خوابی ام بود یا مسکن، که نرسیده به بالش خوابم برد. پارت ۲۰

از جایم بلند شدم. صدایی از بیرون نمی آمد. ساعت مچی ام را نگاه کردم. ساعت از گذشته بود و این یعنی من در حدود سه ساعت خوابیده بودم. سریع از جایم بلند شدم. شال و مانتویم را به تن کردم و از اتاق بیرون زدم. نازار در اتاق نبود. به سالن رفتم. منشی هم نبود. صدایش زدم اما کسی جوابگو نبود. به طرف کیفم رفتم و گوشه ام را از داخلش برداشتم. شماره اش را گرفتم، بعد از چندین بوق با خنده جواب داد.

-:بیدار شدی دالیا خانوم؟

به سمت پنجره رفتم و آن را باز کردم.

دالیا: مگه نگفتم می خوام مریم رو ببینم!؟

نازار: بیدارت کردم ولی خوابت عمیق بود. البته با اون مسکنی که من بهت دادم، فیل از پا در میومد توکه مورچشون بودی.

روی صندلیش نشستم.

-:صبح رفته بودم حمام؛ وقت نشد موهام رو خشکشون کنم.

نازار: حالا بهتری؟

دالیا: آره؛ مریم چی شد؟

نازار: هیچی؛ شما الان داری با وکیل خانم قبادی حرف میزنی البته خدا این داداشه اخمورو برای ما حفظ کنه.

دستی به موهای پریشان دورم کشیدم.

دالیا: به داداشت چه ربطی داره؟

عش\*وَه کنان گفت:

-: همه ی زحمات با داداشم بود، البته از حق نگذریم دوستاشم بودن.

از روی صندلی بلند شدم و به اتاق دوم نازار رفتم.

دالیا: خوب اینکه برای خودش خوب شد، حداقل به درد یه کاری خورده.

نازار بلند خندید.

-: من نمی دونم شما باهم چه پدر کشتگی دارید. ولی بهتره مثل آدم های امروزی، با صحبت کردن

مشکلتون رو حل کنید.

بالش را بلند کردم تا کش هایم را بردارم. اما نبود. تمام تخت را گشتم اما نبود، با حرص گفتم:

دالیا: حالا لازم نیست انقدر سنگ این دادشت رده سینه بزنی. تو کش موهای من رو ندیدی.

دوباره خندید. آخ اگر میدانست چقدر خنده هایش رو اعصاب هستن ،حداقل برای من یکی دیگر نمی خندید.

دالیا:میشه بگی چی انقدر خنده داره؟

کمی آرام گرفت وگفت

-:هیچی ؛ گل سرم شکست به امید یه گل سر دیگه اومده بودم تو اتاق که پیدا نکردم به جاش رو زمین دو تا کش پیدا کردم. فکر کردم از عالم غیب رسیده.

کلافه جواب دادم.

دالیا:حالا من چیکارکنم باین موهای لعنتی ؟

دلخور گفت:

-:نگو توروخدا دلت میاد مو به اون قشنگی؟!خدا وکیلی بهت حسودی کردم. اصلا فکرشم نمی کردم انقدر موها بلند باشه. از بس که همیشه پشت سرت بسته شده.

پوفی کشیدم وکلافه گفتم:

دالیا:برو نازار جان؛ داری میری رو اعصابم. بعدا حرف میزنیم

بی معطلی تماس را قطع کردم وگوشی را روی تخت انداختم .شال را از سر برداشتم وموهایم را به يك سمت ریختم .درست اندازه شان تا بالای ران پایم بود. حال چگونه این خرمن را جمع میکردم!؟ شاید در کیف کشی داشته باشم .به امید یافتن کش در کیفم چرخیدم تا به سمت میل ها بروم که از ترس سر جایم میخ کوب شدم.

آروان به چهارچوب تکیه داده بود ودر کمال خونسردی ماگ قهوه اش را می نوشید.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم :

دالیا:عادت داری به قبض روح کردن نه؟

يك قدم وارد اتاق شد وگفت:

آروان :نه عادت ندارم. راستش شنیدم بحث سر من بود ،گفتم پیام ببینم چه خبره ..

نگاهم را ازش گرفتم وبه سراغ شالم رفتم وآن را به روی سرم انداختم.از کنارش گذشتم وبه سراغ کیفم رفتم .هرچه گشتم بی فایده بود .نا امید زیپ کیفم را کشیدم وبرگشتم که سینه به سینه ی آروان در آمدم .سریع عقب کشیدم وبا خشم گفتم:

دالیا:کاری دارید اینجا؟

خم شد ماگ قهوه اش را روی میز قرار دادوگفت:

-:کاری که نداشتم اما می تونم کمکت کنم.

پوزخندی زدم وبا تمسخر گفتم:

دالیا: چیه؟ می خوایی کش سرت رو بهم قرض بدی؟

جلو آمد و بی توجه به حرفم گفت:

-: برگرد.

حرکتی نکردم که پایین شالم را گرفت و گفت :

-: بهت که همیشه دست زد ،خودت برگرد .

برگشتم وشال را به نیمه سرم برگرداند و بادقت وحوصله تمام موهایم را بافت ودر آخر انتهای

موهایم را به دستم داد وگفت :

آروان :وایسا الان برمیگردم .

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه همراه پارچه ای در دست بازگشت.پارچه ی به صورت نوار

بریده شده را نشانم داد وگفت:

-:موهاتو بیار بالا برات ببندم ..

موهایم را بالا آوردم ودر مقابلش گرفتم.با نوار پارچه ای بافت موهایم را بست ودر انتها ی کارش

آن را به شکل پاپیون در آورد وگفت:

آروان:تونستم كمك كنم .

عقب رفتم و موهایم را روی مانتویم همان گونه رها کردم وتنها يك كلمه گفتم :

دالیا:مرسی!

شال را روی سرم مرتب کردم . به اتاق رفتم وبعد از مرتب کردن تخت ،گوشی ام را برداشتم وبه

بیرون آمدم.

آروان روی مبل نشسته بود .به سمت کیفم رفتم وبا برداشتنش گفتم ؛خداحافظ.

به سمت در رفتم که گفت:

-:صدری می گفت اگر کله شق بازی در بیاری،تو خطر میوفتی .

به رویش برگشتم ومنتظر ادامه ی حرفش ماندم.همان طور که به صورتم نگاه میکرد ، به مبل روبه

رویش اشاره کرد وگفت بشین. روی مبل نشستم وباز منتظر شدم.

آروان:چه جوری می خوای نجاتش بدی؟

به مبل تکیه دادم.

دالیا:اینا مهم نیست. فقط اگر صدری پیغام داده بگو.

آرنج هایش را روی زانوهایش قرار داد و به جلو آمد

-: ازم خواسته نزارم خودت رو به خطر بندازی. مهم تر از اون ، گفته مراقبت باشم.

به رویش خندیدم.

دالیا: از تو بهتر پیدا نکرد برای مراقبت از من؟

اخم درهم کشید.

آروان: پیدا نکرد؛ چون میدونست من حریفت میشم.

دالیا: به صدری بگو یادش نره من دالیام. همون دختری که به هر چی می خواد میرسه؛ حتی به

قیمت نابودی خیلی چیزها ؛ در ضمن بگو، نگران خانوادشم نباشه، حواسم بهشون هست.

از جایم بلند شدم . او هم ایستاد.

آروان: چرا انقدر مرموزی ؟ میدونی اگر بخوام از صدری حرف میکشم ولی دوست دارم خودت بگی.

کیفم را روی شانه ام انداختم .

دالیا: من نمیدونم تو چرا انقدر کنجاو زندگیم شدی ؛ بعدشم ، صدری حرف های من رو با خودشم

تکرار نمی کنه ، چه برسه به اینکه برای تو تعریف کنه. اینایی رو هم که بهت گفته ، کلی با خودش

کنجاو رفته؛ پس به قول آبادانیا ، لاف نیا !

به سمت در قدم برداشتم که راهم را بست و گفت

-: من تا به حال به هرچی خواستم رسیدم؛ اینکه یه کنجاویه سادست.

به چشم هایش خیره شدم.

دالیا: آخه حرف حساب تو چیه؟

آروان : اینکه چرا می خواستی خودت رو جای قاتل جا بزنی ، در صورتی که انقدر مدرک داری که

می تونی صدري رو نجات بدی چه برسه به خودت. اینکه چرا انقدر به صدري مدیونی؛ اینکه چرا با

وجود کشتن بهارت، قاتل نمی دونیش وداری کمکش می کنی!؟

تمام بدنم از خشم می لرزید . کمی صدایم را بالا بردم.

دالیا: بهتره انقدر تو زندگی من سرک نکشی .

آروان پوزخندی زد .

آروان: سرک نمی کشم . فقط می خوام حق به حق دار برسه.

دالیا : اینو دیشیم گفتی؛ همون دیشیم جوابش رو گرفتی . بهتره صدري با پروندش رو به کسی دیگه

واگذار کنی تا انقدر اذیت نشی.

آروان: من قول دادم کمکش کنم.

-: اینطوری؟ با زیر سوال بردن موکلت !!؟

آروان دستی به موهای روی پیشانی اش کشید.

-: از اینکه یه روزی حق کسی رو پایمال کنمو اینکه حق به حق دار نرسونم، می ترسم. تو پرونده ی تو، خیلی جاهاش برام حل نشده بود برای همین این پرونده رو هم قبول کردم.

عقب رفتم و روی مبل نشستم

دالیا: دیشبم گفتم؛ من راب طه ام با صدی مثل یه دوست بود که خیلی جاها کمکم کرده. الان برای جبران خوبی هاش می خوام کمکش کنم. بقیه ی ماجرا هم ربطی به تو نداره. پس انقدر کنجکاو ی نکن.

مقابلم نشست.

آروان: باشه کنجکاو ی نمی کنم ولی در راب طه با پرونده ی صدی باید تو همه ی ماجرا باشم . حوصله ام سر رفته بود.

دالیا: لازم به ماجرا بازی نیست؛ شما تلاشت رو برای موکلت بکن ، چه میدونم با اولیای دم حرف بزن . کارهایی مثل همین چیز ها انجام بده . من هم به عنوان یه دوست کمکش می کنم.  
کلافه گفت:

-: وایی دالیا، تو اولین زنی هستی که دیدم انقدر لج بازه. پرا متوجه نمیشی، تو با کوچکتین خطا پات دوباره به پرونده باز میشه.

میدانستم منظورش به خانواده ی سیناست و ممکنه وقتی بفهمن من برای نجات صدی کمک می کنم، دوباره شکایت بنویسند.

دالیا: باز همیشه ؛ چون جرات ندارن که اگر داشته باشن، نابودشون میکنم . یه زمانی ترسم بهار بود که اون رو ازم گرفتن . دیگه شدم مار افعی به کسی رحم نمی کنم.

سکوت کردو همان طور به صورتم خیره ماند گفت:

-: نمیدونم چرا، شایدم احمقانه به نظر بیاداما دوست دارم کمکت کنم. فکر می کنم به همراه نیاز داشته باشی.

دالیا: اشتباه می کنی؛ چون اگر تنها باشم نیازی به نگرانی ندارم . اون ها به خودشونم رحم ندارن، چه برسه به منو همراهم . همراه برای من ضعفه پس خودت رو بکش کنار . فقط وکالتت رو بکن لطفا !

از جایم بلند شدم و این بار تنها نگاهم کرد. خداحافظی گفتم و بیرون آمدم.

فکرم مشغول بود برای همین ترجیح دادم تا خانه قدم بزنم . مهم نبود کجا می روم، تنها دوست داشتم راه بروم تا توانی در بدن نداشته باشم. سرم از شدت فکرو خیال در حال انفجار بود. رو کردن



اون مدارك، درست بازی با دم شیر بود. میدانستم اگر بفهمن مدارك به آن مهمی دست من است ، بی برو برگرد ،مرا از بین میبرند. برای همین، اولین کاری که باید انجام میدادم این بود که کپی از تمامی مدارك بگیرم و به دست آدمی قابل اعتماد و دوراز ذهن آنان می دادم تا در صورت افتادن اتفاقی، مدارك به دست پلیس برسد و آنان نتوانند بگیرزند. تا زمان دادگاه اول صدری وقت داشتم ، کارهایم را انجام دهم زیرا با برگزاری اولین دادگاه، قدم اول را نیز باید بر می داشتم و آن، پیغام رساندن از طریق وکیل ساسان به خودش بود. پارت ۲۱

به خانه رسیدم. پاهایم از پیاده روی طولانی شروع به گز گز کرده بود. وارد خانه شدم. پدر و مادر در خانه بودند. مادر با دیدنم به استقبال آمد.

مادر: ناهار خوردی؟

ناهار؟ من اصلا یادم نبود که باید چیزی هم می خوردم. اما میلی هم نداشتم. کفش هایم را در جا کفشی گذاشتم .

دالیا: بله؛ مرسی!

به اتفاق به حال رفتیم. پدر روی صندلی اش ،مقابل تلویزیون نشسته بود. سلام کردم و روی مبل روبه رویش نشستم. مادر برایم چایی آورد و تشکر کردم و حال هر دویشان را پرسیدم. پدر گلایه کنان گفت :

پدر: ماکه خوبیم ولی خبر از حال شما نداریم بابا جان

چایی را همراه قند برداشتم و به مبل تکیه دادم

دالیا: ببخشید بابا جان ،من یه سری کارهام رو باید تا زمامشونه ،انجام بدم و زمان حکم طلا رو برام داره .قول میدم بعد از کارام، در بست در خدمت شما باشم.

مادر لبخندی بر لبش نشاند .

مادر: ایشالا همیشه سلامت باشی؛ همین که میدونیم به خونت اومدی برای ما کافیه.

چایی ام را داغ داغ نوشیدم واز جایم بلند شدم.

دالیا: اگر اجازه بدین خسته ام؛ برم استراحت کنم .

پدر: برو بابا جان .

به اتاقم آمدم وبعد از عوض کردن لباس هایم، سراغ کیف مدارکم رفتم و فلش مربوط به اسناد مهم را برداشتم و به اتاق تیام رفتم. با استفاده از لب تاپ ، تیام تمام مدارک را بر روی يك فلش دیگر کپی کردم و با هردو فلش به اتاق بازگشتم.

نمیدانستم فلش را به چه کسی بدهم تا مطمئن باشم راز دار باقی خواهد ماند. میدانستم اگر به تیام دهم بی شك تا نمی فهمید درونش چیست بی خیال نخواهد شد. نازار هم که بی اجازه ی آروان کاری انجام نمی داد ، باید فکر میکردم. فلش هارا در کیف برگرداندم و به روی تخت دراز کشیدم. پارت ۲۲

در تمام مدت دادگاهی ام ساسان به دادگاه نیامده بود و این یعنی برای صدری هم نخواهد آمد. من باید پیغام ویرایشان را به وکیلش میدادم.

به پهلوی راست چرخیدم. از روزی که ساسان به ایران آمد، تمام زندگیمان زیرو رو شد. سینا نه وضع مالی آن چنانی و نه تیپ و قیافه ی آن چنانی داشت. تنها مهربانی و بکرنگی اش مرا به خود جذب کرده بود. من با سینا در آن خانه ی هفتاد متری اجاره ای هم خوشبخت بودم. روزهایی که با ماشین خرابش کنار اتوبان یا خیابان جا می ماندیم ، تنها می خندیدم و به هیچ چیز فکر نمی کردیم. خوشبختی ما تنها چهار سال دوام داشت و از آن به بعد، با حضور ساسان بهم ریخت. اوایل فکر می کردم چون برادر بزرگترش است، محبت های زیر پوستی اش ، آن خانه و ماشین عوض کردن برایمان ، تنها مهر برادری می تواند باشد. ساسان وضع مالی بسیار خوبی داشت و می توانست کمک حال برادرش باشد. اما خیالی بیش نبود و بعد از مدتی که سینا بازندگی لوکس آشنا شد و دروغ نگوییم من هم در زندگی جدید غرق شده بودم ، سینا را در مشقت خود گرفت و با آن سیستم لعنتی اش آشنا کرد و کم کم حضور سینا در زندگیم رنگ باخت چرا که او دیگر سینای گذشته نبود.



دیر فهمیدم. خیلی دیر، زمانی که بهارم دو ساله بود فهمیدم زندگی ام در چه منجلابی فرو رفته است. از آن پس تا پنج سالگی بهار را تحمل کردم و روی همه چیز چشم بستم و زمانی صبرم تمام شد که آن شب سینا با حالی خراب به خانه آمد.

آن شب، اولین شبی نبود که سینا با آن وضع به خانه می آمد. یادم می آید اولین شبی که لب به اعتراض باز کردم، مجازاتش چیزی جز فحش و بدبیراه و در آخر کتک خوردن نبود. از آن پس به بعد هر باری که به خانه با این حال می آمد، ترجیح میدادم، بهار را بخوابانم و خود به اتاقمان بروم. ساسان طبق برنامه ی سیستم کاریش، مجبور بود در ایران فردی مورد اعتماد پیدا کند تا ساخت يك ماده ی مخدر جدید را آزمایش کند که از شانس بد من، قرعه به نام سینا افتاد و در طول یکسال توانست تمام مغز سینا را شستشو دهد و با خود همراه کند. بعد از تسلط سینا روی کارها، ساسان به امریکا برگشت و سینا شد همه کاره. از آن به بعد به عمارت ساسان نقل مکان کردیم و عمارت پر شد از دوربین، نگهبان و یا بادیگارد. ساسان از همان روز اول، صدی را بادیگارد شخصید سینا گذاشته بود که به عقیده ی من، او را تنها بیای سینا گذاشته بود. صدی تمام وقت با سینا بود و چندباری هم جانش را برای محافظت از سینا به خطر انداخته بود و باعث شده بود صدی یکی از مورد اعتمادترین آدم های سینا باشد.

سینا، همراه صدی به خانه آمد و برای اینکه بهار پدرش را با آن وضعیت نبیند، سریع او را به اتاقش بردم. مدتی میشد بهار هم میلی به دیدن پدرش نداشت و با برخورد به او، وجودش پر از ترس میشد و خود را به من می چسباند. هر بار که جویای کارش می شدم می گفت از او می ترسم و من دختر خوبی هستم. حدود نیم ساعتی با بهار بازی کردم تا آرام بگیرد. به روی تختش بردم و با تعریف کردن داستان های مختلف، او را خواباندم. مدتی میشد بهارم، بهار همیشه نبود و گل لبخند روی لبانش نمی نشست. یا در خود بود یا تنها گوشه ی اتاق کز می کرد. چند باری از من پرسیده بود، دمن دختر بدی هستم یا من کار بدی می کنم؟! نمی توانستم درکش کنم چرا این گونه سوال هارا می پرسید.

به پایین برگشتم و با دیدن صدی روی مبل، جا خوردم پرسیدم:

دالیا: سینا کجاست؟

نگاهم کرد.

-:به زور فرستادمش حمام؛ منتظر می مونم تا بیاد بیرون.

جلو رفتم .

دالیا:یه مدتی حالو روزش اینجوریه؛ میدونم که م\*س\*ت\*ی این حالات رو نداره

مکث کرد .

-:درست می گید.

روبه رویش نشستم.

دالیا:پس حالش مربوط به چیه؟

-:اگر بخوان خودشون می گن؛ ولی شما سعی کن بهار رو ازش دور نگه دارید.

فکر می کردم برای اینکه سینا را با این حال نبیند این حرف را زد اما سخت در اشتباه بودم و ای کاش، بیشتر می پرسیدم. به اتاقم برگشتم و قبل از آمدن سینا، با کمک آرام بخش هایی که به تازگی برایم گرفته بود با لیوان آبی خوردم و روی تخت درازکشیدم و به خواب رفتم.

پارت ۲۳

باشنیدن صدای در، به خود امدم روی تخت نشستم و گفتم:

-:بفرمایید

در باز شد و تیمام در چهار چوب در قرار گرفت:

-:به به! خواهر بد اخلاق خودمون! بابا دلمون برات تنگ شده .

از روی تخت بلند شدم و مقابلش ایستادم. يك سرو گردن از من بلندتر بود. هیكلش نه درش تر از آروان ونه ریز تر از سینا بود. خندید.

تیام: پسندیدی؟

با دست به روی سینه اش زدم و گفتم:

دالیا: برو عقب؛ بابا لنگ دراز! فقط خواستم ببینم چند مرده حلاجی .

چشمانش را ریز کرد.

-: چند مرده حلاجم؟

دالیا: هیچی بابا؛ همون اقا خروسه ای.

تیام :به خواهر مارو نگاه کن. مردم خواهراشون توسن ۲۰ سالگی زنشون میدن؛ ان وقت خواهر ما توسن ۳۳ سالگی هنوز به ما می گه خروس.

از کنارش گذشتم.

دالیا: ببخشید؛ من تواین مسائل دست وپا ندارم. بهتره آویزون مامان بشی .

دنیالم آمد.

-: چی می گی بابا واسه خودت؟! اصلاح حرف ما چیزه دیگه ای بود.

از پله ها پایین رفتم .

دالیا: حرف چیزه دیگه بود. اما نتیجه همونی بود که من گفتم

وارد اشپزخانه شدیم. میز غذا آماده بود و طبق معمول مادر و پدر کنار یکدیگر نشسته بودند .

تیام روی صندلی نشست و گفت:

-: الحق که دست پیش رو می گیری پس نیوفتی.

مادر پرسید:

-: چرا؟ مگه چی شده؟

کنار تیام نشستم و روبه مادر گفتم:

-: هیچی گفتم زن می خوایی باید به مامان بگی؛ مثل دختر ها سرخ و سفید شده.

تیام در حال آب خوردن بود که با حرفم اب به گلویش پرید. محکم بین دو کتفش زدم و گفتم:

دالیا: خفه نشی بابا؛ تازه اول دومادیه

جرعه ای آب نوشید و مادر با قربان صدقه رفتنش گفت:

-: خوب مامان جون چرانقدر خجالت؟ توکه ماشالله دیگه سنی ازت گذشته.

تیام نگاهی دلخور به صورتم انداخت و روبه مادر گفت:

-: اخی نمیدونم جوابش چیه.

مادر: فقط بگو کیه تا من به حرفش بیارم.

تا خواست حرف بزند يك كلام گفتم:

دالیا: نازار.

تیام نفسی پر حرص کشید .

تیام: زیون به دهن بگیر دالیا.

پوزخند زد.

دالیا: چرا انقدر لقمه دور سرت می چرخونی؟؟

مادر که گل از گلش شکفته بود گفت:

-: به به! چه دختری! آفرین بهت تیام؛ خوش سلیقه ای.

تیام مقداری برنج در بشقابش کشید

-: مامان جان، اخی ازدواج الکی که نیست. اول باید فکر هزینه هاش رو بکنم بعد.

پدر میان حرفش رفت.

-: ماهم از اول صاحب خونه نبودیم بعد چندسال با

کمک همدیگه اینجارو خریدیم. همه چی درست میشه. منم مقداری پس انداز دارم.

تیام: خدا سایه ی شما رو از سرمون کم نکنه بابا جون؛ من خودم به خاطر راه اندازی شرکت، تمام پس اندازم رو خرج کردم تا یه مدتی دست وپالم بستست تا اونجا راه بیوفته. ولی چشم هرچی که شما بگید.

تیام بعد از سال ها زحمت کشیدن، حال با توان مالی خود، شرکتی کوچک کامپیوتری راه انداخته بود وپدر، همه بیشتر پس اندازش را خرج درمان خود کرده بود.

بعد از شام به اتاقم برگشتم ویکراست به سراغ دفترچه ی پس اندازم رفتم. ۴ سال اول زندگیمن را م. در کارخانه ای به عنوان مهندس نساجیکار میکردم وتمام پول هایم را به امید خرید خانه با سینا جمع کرده بودم که دست نخوده باقی مانده بود. تصمیم داشتم آن را به تیام هدیه کنم تا او همراه کمک پدر بتواند، اول زندگی اش خانه ای کوچک بخرد تا ازدغدغه ی اجاره نشینی راحت باشد. دفترچه را روی میز گذاشتم تا صبح به بانک بروم.

روی تخت دراز کشیدم و هر کاری کردم خواب به چشمانم نیامد. بلند شدم و به تراس اتاقم رفتم. روی تک صندلی کنار نرده ها نشستم. این صندلی را بهار اینجا گذاشته بود. زمانی که به اینجا می آمدم، میز کوچک کنار اتاق را همراه این صندلی می آورد و شروع به نقاشی کشیدن می کرد. نقاشی هایی که تنها يك دختر تنها درونش بود...

دوباره به یاد همان شب کذایی افتادم....

با صدای جیغ کوتاهی از خواب بیدار شدم. انقدر گیج خواب بودم که زیاد متوجه نشدم صدای چه کسی بود؛ اما با فکر اینکه بهار باشد، از روی تخت پایین آمدم و از اتاق خارج شدم.

پشت در اتاق، صدای نفس های پشت هم بهار را می شنیدم. انگار کسی مانع نفس کشیدنش می شد. ترسیده بودم، با ضرب در اتاق را باز کردم. در با صدای بدی به دیوار پشت سرش خورد. جلو رفتم و کلید برق را زدم، صدایش زدم.

-:بهار مامان؟

قدم بعد مصادف شد با نابود شدن تمام دنیایم؛ دنیایی که نامردی را درحقم تمام کرد. دنیایی که حق کودکی کودکم را، با نامردی ازش گرفت. انقدر شوکه شده بودم که در همان حالت مانده بودم. خدایا چه می دیدم؟ مگر می شد همچین چیزی؟ مگراو همانی نبود که بهار را دخترم، صدا میزد؟ مگر همانی نبود که دست های دخترش را در دست می گرفت و به او، راه رفتن را تمرین میداد؟! مگر او یکی از محرم ترین ادم های دنیا، برای دخترش نبود؟! او چگونه توانسته بود با دخترش همچین کاری کند؟ چگونه، کودک ۵ ساله ی خود را این گونه، شکنجه میداد و از ترس او، غرق در غریاض خود شده بود؟! خدایا دختر بچه ی من، این را چگونه باید تحمل میکرد؟! چگونه، این ننگ را از پیشانی خود پاک میکرد. او تنها ۵ سال داشت. او از زندگی، چه میدانست که بتواند این درد را تحمل کند؟! خدایا، از درد بی درمانم به چه کسی پناه ببرم؟! به چه کسی دردم را بگویم تا برایم نسخه ای شفا بخش بنویسد و این درد کشنده را تمام کند؟! خدایا در دین اسلامت که کامل ترین دین هاست، این موجودات ناشناخته را که کمتر از يك حیوان است را چگونه مجازات می کنی؟؟ حیوان هم با بچه ی خود اینکار را نمی کند.

سینا با دیدنم، از ترس عقب کشید و من توانستم صورت بهار ترسیده ام را در آن وضع خفت بار ببینم. نفس هایم بالا نمی آمدند. تمام سرم سوزن سوزن می شد. انقدر از حال خود بی خبر بودم که متوجه ی خون ریزی بینی ام نشدم. سینا رو تخت بهار نشسته بود و با يك دست، دهانش را گرفته بود و با دستی دیگر مشغول در آوردن لباس خواب بهار بود، که من سر رسیده بودم. از روی تخت پایین آمد و تیشرت روی زمین را برداشت و به تن کرد. بهار پشت هم جیغ میزد و روی تخت همانند نوزادی در رحم، در خود جمع شده بود. پشت سرم کسی دیگر وارد شد که فکر می کردم یکی از خدمتکار ها باشد، اما صدی بود. با عصبانیت جلو آمدوبی حرف سینا را از اتاق بیرون برد. مغزم فرمان نمیداد. واقعا نمی توانستم درك کنم. جلو رفتم و بهار را در آغوش کشیدم. بهار با برخورد دستم، دیوانه شد و شروع به زدن و چنگ انداختن کرد. محکم در اغوشم گرفتمش. مشت هم جیغ

می کشید وگریه می کرد ومن تنها توانستم لالایی کودکی اش را برایش بخوانم تا همانند آن زمان آرام بگیرد.

لالا لالا باز شب رسید

خورشید خانوم پایین پرید

چشماتو روی هم بزار

غصه هاتو به یاد نیار

دست می کشم روی تنت قریون بوی پیرهننت

اگر بخوایی خواب می بینی

ستاره هارو می چینی

بگیر بخواب عزیزکم

دختر من بانمکم

فردا دوباره صبح می شه

خورشیدمیاد پشت شیشه

دخترم با صورت خیس از اشك های نامردیپدرش، آرام گرفته بود.با صدایی که اثر هق هق هایش در آن مانده بود پرسید:

-:ب..ب..بابا د..د..داشت م..م..منو ا..ا..ادیت می ک..ک..کرد..

انگار با حرف زدنش، خون به مغزم رسید وتوانستم بفهمم چه دیده ام.او داشت با دختر خود چه کار میکرد؟؟!! او آینده ی دخترش را نابود کرد؟؟!! من دیگر بهار را چگونه، به زندگی برگردانم؟؟ چگونه از مهر پدر، از عشق پدر، از وجود پربرکت پدر، برایش حرف بزنم؟ بهاری که تنها در ۵سالگی، دنیایش، سیاه وتاریک شده است.بهاری که همانند نابینایی شد که هرچه از زیبایی دنیا برایش بگویی، اوتنها سیاهی را می بیند وهرگز چیزی از تصورات وحرف های تورا نخواهد فهمید . من دیگر چگونه به او عشق را یاد بدهم؛ در صورتی که او از پاك ترین عشق ها، عشق دختر به پدر . مورد سواستفاده قرار گرفت؟! مگر پدر، عشق دختر و، دختر، عشق پدرش نیست؟ پس این خیانت را چگونه برایش توجیح کنم؟! او دیگر چگونه می تواند عشق را تجربه کند؛ در صورتی که از پاك ترین عشق روی زمین خیانت دیده است؟! به راستی او در ذهن وخیال کودکانه اش، کار پدرش را چگونه برای خود ترسیم می کند؟! خدایا من چرا، غم چشم های بهار به زمستان رسیده ام را ندیدم؟؟ خدایا چرا نفهمیدم او از ترس ازاروادیت پدر، به دامان من میچسبد . چرا گذاشتی بهارم،زمستانی شود؟ چرا بی انکه چیزی از بهار بفهمد، زمستان را به اونشان دادی؟! او تنها ۵سال داشت وحتى چیزی از خود نمیداست .آن موجود ناشناخته،بیمار بود .چرا حرف ها وکارهای او را درك نکردم؟ چرا انقدر دیر، همه چیز را نفهمیدم؟! پارت ۲۵

همانند روانی هایی که عقلشان زایل شده است، بی توجه به بهار، آن را روی تخت رها کردم و از اتاق بیرون آمدم. در اتاق را قفل کردم و یگراست به آشپزخانه رفتم. آنقدر در خودبودم که متوجه ی صدی نشدم. بزرگترین کارد آشپزخانه را برداشتم و به سمت اتاق آن کافر خدا، راه افتادم. بی معطلی در را باز کردم و باعث شدم سینا از خواب بپرد. با دیدن من که نمی دانم در چه وضعیتی بودم که او را ترسانده بود، از روی تخت پایین آمد.

باتمام نیرویم فریاد کشیدم و به سمتش حمله ور شدم.

-:داستی چه غلطی می کردی ؛ حیوون؟

چاقورا بالا بردم و با تمام نیرویم به سمت قلبش نشانه رفتم که در لحظه ی آخر، چرخید و چاقو به بازویش خورد. بی آنکه به صدای فریادش توجه کنم، چاقورا از بازویش بیرون کشیدم و خواستم بار دیگر قلبش را نشانه بگیرم که محکم هلم داد و باعث شد به عقب بروم و به دیوار پشت سرم بر خورد کنم. از جایم بلند شدم تا باز هم به سمتش حمله کنم که صدی وارد اتاق شد و راهم را بست و به زور چاقو را از دستم بیرون کشید.

از درد به خود می پیچید .

-:می کشمت.

فریاد کشیدم.

-:داستی چه غلطی می کردی؟ می خواستی با دخترت، با بهار ، چی کار کنی؟؟

تنها داد می زدم بی آنکه اشک بریزم. تنها فریاد میزدم بی آنکه آتش قلبم خاموش شود. فریاد میزدم تا آوارهای دنیای ویران شده ی بهارم را بر سرش بریزم. فریاد میزدم تا حق مظلومیت دخترم را از او بگیرم. فریاد میزدم تا حق کشته شدن کودک درون بهارم را پس بگیرم. اما چه سود؟ اب رفته به ججی باز نخواهد گشت. صدی مقابلم ایستاده بود. به سمتش حمله کردم و تمام صورتش را با ناخن هایم چنگ زدم اما او همان طور بی حرکت ایستاده بود و از گوشه ی چشم هایش اشک می ریخت. فریاد زدم. صدی را زدم. دست آخر شروع به خودزنی کردم اما سینا تنها نگاه می

کرکردبهار پشت هم چیغ می کشید. هرچه بیشتر به صدای فریادش گوش میدادم، اتفاق رخ داده را بیشتر درک می کردم.

از آن روز، اشک هایم خشک شد و تنها تمام وجودم شد تنفر و یک امید! امیدم به نجات و آینده ی بهار و تنفرم از دنیا و نامردیش. تنفری که حق کودکانم را زنده خواهد کرد.....

از آن روز به بعد، خانه، دیگر خانه نشد. آن عمارت لعنتی، که روزی با آمدن درونش، قلبم لبریز از شوق و ذوق بود؛ حال تبدیل به قبرستانی متروکه ای شده بود که تنهار مردگان در آن پرسه میزنند. از آن روز، هر کاری کردم تا بهار را از سینا دور کنم و از آن خانه ببرمش، جلو دارمان شد و می گفت؛ اگر می خواهم، خود می توانم از آنجا بروم اما بهار نه! دیوانه شدم و به سمتش حمله کردم، اما او هم دیگر سینای گیج و منگ نبود. باهر ضربه ای که از دستان ظریف من می خورد، جایش را با چند ضربه ی محکم تر جایگزین می کرد و بدتر از آن، این بود، که اصلا ندامت و پیشیمانی در وجودش پیدا نمی کردی و این مرا به جنون می رساند. پارت ۲۶

بهار، روز به روز حالش بدتر می شد و در جلد افسردگی اش بیشتر فرو می رفت. نگران بودم. نگران دختر کوچک خود بودم. اگر دیر به خود بیایم تمام است. بهار دیگر بهاری نمی شود. دیگر به زندگی بر نخواهد گشت. به قدری در دو روز، ضعیف و لاغر شده بود که استخوان های بدنش بیرون آمده بود. دختر یکدانه ام در حال پر پر شدن پیش چشم هایم بود و من کاری از دستم بر نمی آمد. آن حیوان، راه تمام فرار هارا برایم بسته بود و هر بار که تلاش مرا برای گریختن میدید، می گفت؛ تو می تونی بری اما بهار پیش باباش می مونه.

به حتم او دیوانه شده بود که این گونه بی شرم، چنین حرف هایی به زبانش می آورد.

باید اول خودرا نجات میدادم تا کمی دست هایم، برای پرواز دادن بهارم آزاد باشد. این گونه که بال هایم بسته است، دیگر چگونه بهار را پروزش دهم؟ در دعوی آخر، با شنیدن حرف همیشگی اش گفتم؛ طلاق می خواهم و دیگر حاضر نیستم اسم ننگ تورا در شناسنامه ام داشته باشم. بدون حتی لحظه ای مکث، قبول کرد و گفت تا آخر هفته توافقی جدا می شیم بعدش می تونی بری.

پوزخندی به رویش زدم.

-: فکر کن برم؛ من فقط از ادمی به پستی تو می خوام راحت بشم، نه اینکه از پیش بهار برم.

شانه هایم را بالا برد.

-: برام فرقی نداره چیکار می کنی؛ ولی اینو بدون نمی زارم بهار رو از اینجا حتی یک قدم دور کنی.

طبق گفته ی خود، از هم جداشدیم و من حتی حاضر به قبول مهریه ام نشدم و گفتم تنها جانم در این زندگی با ارزش است که اورا تنها با خود خواهم برد.



شنید اما خود را به نشنیدن زدواز محضر بیرون رفت.

حکایت زندگیمان شده بود، حکایت موش و گربه . تمام مدتی که در خانه بود ، همراه بهار به اتافش می رفتیم و اصلا نمی گذاشتم او را ببیند .

کاب\*و\*س های شبانه ، شب ادراری هایش ، جیغ های بین خوابش، نشان از حال خرابش را میداد اما راه به جایی نداشتیم و فکرم به چیزی نمی رسید.

یک روز که از نبودش مطمئن شدم، به اتاق سابق مشترکمان رفتم تا شناسنامه ی بهار را بردارم که در راهرو صدی را در حال بالا آمدن دیدم.

از دیدنش همانند باروت اماده به انفجار شعله کشیدم و تا به سمت اتاق بهار، چرخیدم صدایم زد.

دوباره به سر جای اولم برگشتم .

دالیا: اینجا چه غلطی می کنی؟

دست هایش را بالا برد.

-: آروم باشین؛ فقط می خوام حرف بزنیم.

نزدکش شدم.

-: چه حرفی می تونی توی نامرد با من داشته باشی !!؟

اخم در هم کشیدم.

-: من آدم عوضی و پستی نیستم؛ اون شب بهتون اخطار دادم ولی شما جدی نگرفتی برای همینم بود که اونشب موندم؛ چون از نیت اون عوضی خبر داشتم.

فریاد کشیدم.

-: توی نامرد از کجا می دونستی ؟

او هم صدایش را رها کرد.

-: از اونجایی که تو راه برگشت دلش می خواست، دختر.....الله اکبر

کنترل را از دست دادم و به سمت حمله کردم و با تمام توانم سعی در نابودیش را کردم اما.....

او ، باز هم مقاومتی نکرد و اجازه داد تمام خشم و نفرت از آن حیوان را با چنگ زدن و مشت زدن به شکم و صورتش، بر سر او خالی کنم.

خسته شدم و عقب رفتم و روی زانوهایم نشستم . او همان لبه ی پله نشست . نفس هایم باز ، بازی در آورده بودند و بالا نمی آمدند.

با نفس گرفته و صدای بریده بریده شده گفتم:

-: پس چرا نذاشتی اون شب بکشمش؟؟

چرا نداشتی این لکه ننگ رو از رو زمین محو کنم!؟؟

فریاد کشیدم.

چرا نداشتی حق پایمال شده ی بهارم رو ازش بگیرم. چرا نداشتی جواب خیانت پدرش رو در حق بهارم رو بگیرم!؟؟!!

صدری: چون، دیر یا زود، بالا دستی هاش برای این کثافت کاری هایی که راه انداخته، نابودش می کنن.

-: باید خودم بکشمش.

صدری: من خودم دوتا دختر بچه دارم؛ اونشب نمی خواستم پیام ولی اومدم. چون حیف بهار و شما بودید که به دست این نامرد از بین برید. می دونم منم با سینا از بین می رم ولی قبلش می خوام شما رو همراه بهار از این مخمصه نجات بدم.

نگاهش کردم. اوهم همانند من، بغض راه گلویش را گرفته بود

صدری: اگر اون شب اتفاقی براش می افتاد؛ به خاطر فسخه معامله ای که ساسان چندین ساله براش زحمت کشیده، همه ی مارو باهم قتل عام می کردند.

در صدایم بی آنکه بخواهم ضجه ی التماس شکل گرفت

-: می خوام بهارمو از این جا ببرم

صدری: کمکت می کنم ولی زمان نیاز داریم به همین راحتی ها نیست

-: باید چیکار کنم

از جایش بلند شد

-: باید فکر کنم، وقتی به نتیجه رسیدم خبرت می کنم، تا اون زمان مراقب خودتون باشید.

دالیا: چرا باید اعتماد کنم؟

پوزخند زد

-: می تونی نکنی، اگر راه بهتری داشتی معطل نکن، هیچ اجباری نیست. در ضمن، اگر کمکت می کنم فقط برای بهار همین. چون من خودم دوتا دختر که یکیشون درست هم سن بهاره؛ نمی تونم به همین راحتی اوشب به عنوان یه پدر ویه مرد فراموش کنم.

در بد مخمصه ای بودم. تمام خانه پر بود از نگهبان ومی دانستم به هیچ وجه رفتن از خانه بدون کمک امکان پذیر نخواهد بود. در سرم هزاران فکر می امد ودلم را می لرزاند. حتی امکان داشت صدری از طرف سینا آمده باشد، یا نه؛ شایدم واقعا دلش برای بهار به رحم آمده باشد، اما مگر ما در دورانی نیستیم که می گویند: گریه محض رضای خود موش نمی گیرد!؟ صدری هم با کمکش، حتما منفعتی برایش داشته که این گونه با جان خود و خاتواده اش بازی می کند و خودرا با آدمی مثل

سینا در می اندازد. سینایی که به دختر خود هم رحم نکرده بود. اما مرا چه خیال؟! او هم ادمی از جنس همین حیوان های در جلد آدمیزاد بود؛ با کمکش از اینجا می روم وبعدهش هم برایم اهمیتی نخواهد داشت که چه برسرش می آید.

زندگی در عمارت متروکه نشین، به روند لجن خودش ادامه داشت تا چند ماه بعد، که صدری در نبود سینا به عمارت امدونقشه اش را گفت.

گاهی می شود در زندگی، به جایی رسید که میدانی برای داشتن يك چیز، باید بهایی گزاف بدهی و من به آن نقطه از زندگی رسیدم که باید برای نجات زندگی بهار، بهایی به گرانی کل جوانی، زندگی و آینده ام می دادم و من با جان و دل اینکارا کردم . کاری که باعث شد خدا هم از من رو برگرداند.

## پارت ۲۷

صدری نقشه ی دقیق و حساب شده ی خود را گفت و من تنها به يك چیز فکر می کردم و، ان هم نجات بهار بود. اینکه می گویند؛ سنگ شو اما مادر نه! به راستی چه توصیفی زیبایی درونش است. مادر بودن یعنی شکاف بین دو سنگ؛ یعنی شکستن تمام مرزها و احساسات ؛ یعنی از بین رفتن عقل و منطق؛ وقتی مادر هستی، تنها وجودت، عقلت، احساسات و منطقت می شود؛ خوشبختی و شادی فرزندان . مادر بودن سخت است. برای همین مادرانی که نمی توانند کارهایشان را توجیح کنند می گویند ؛سنگ شو اما مادر نشو...

برای همین، میدانم تنها مادران درد مرا بهتر درک خواهند کرد.

صدری :تو این ۳ماه، تمام نقشه ای که کشیدم رو بررسی کردم. بهتره خوب گوش کنید تا اگر احساس کردی نمی توانید، شروع نکنیم .چون با تنها يك گاف کوچک، هر دو نابود می شیم.پس شماهم یه مدت روش فکر کن تا درست ترین تصمیم رو بگیری.

مکث کرد و بعد از دقایقی شروع کرد.

-:خدارو شکرشما از سینا جدا شدی واین يك مرحله مارو جلو میندازه. من خیلی فکر کردم شما باید از ایران برید واین رفتن و فرار کردن ، پول زیاد وگرفتن اقامت سریع وراحت رو می خواد.

سکوت کرد و مرا نگاه کرد.پوزخند زد.

دالیا:خیلی وقتتون رو گرفت. این اصلا به ذهن من نرسید. بی توجه به کنایه ام گفت:

-:من رو عملی شدنش فکر کردم

دالیا:خوب؟

-:این راهی که من پیدا کردم؛ خیلی سخته اما می تونی امیدوار باشی یا اصلا از خیرش بگذری واز خانوادت کمک بگیری.

دالیا: هر چی باشه فقط به شرط نجات بهار، حاضرم انجامش بدم. اما بی خانواده؛ من نمی خوام یه عزیز نجات و عزیز دیگم رو قربانی کنم.

باز هم کمی مکث کرد. نمی دانم چه درسر داشت که حتی گفتنش هم برایش سخت بود. طاقتم تمام شد

-می گی یا برم؟

نگاهم کرد.

صدری :می گم. وقتی می گم پول زیاد، یعنی پولی که هزینه سفر، زندگی پنهانی در اونجا و خیلی چیزهای دیگه و اینکه مسئله رفتن شما باید هرچه سریع تر اتفاق بیوفته و شما با نام خانوادگی یك نفر دیگه وارد يك کشور بشید.

از سکوت های بی موقع اش، کلافه شدم.

دالیا :ادامه حرفت رو بگو.

نفس عمیق کشید .

-:باید بعد تمام شدن عده ی طلاق ، با کسی که مقیم اتریش هست، ازدواج کنید تا بتونید

اقامت سریع اونجا رو بگیری و برید.

جا خوردم. توقع هرچیزی مثل غیر قانونی رفتن یا همون قاچاقی رفتن یا هرچیزه دیگه ای رو داشتم؛ اما ازدواج، واقعا نه. با دیدن تعجب من گفت:

-:فکر اینکه غیر قانونی برید و، باید از سرتون بیرون کنید. این ها انقدر آدم دارند

که هر جای دنیا برید، پیداتون می کنند . فرای همین با استفاده از فامیلی اون طرف ، راحت می تونید رد گم کنید .

دالیا:بهار چی؟؟!

-:بهار پاسپورت داره و خیلی راحت می تونیم ازش استفاده کنیم. البته برای اطمینان کار، شما رو تا ترکیه قاچاقی می بریم وازاونجا برای رفتن به اتریش اقدام می کنیم.

دالیا:تنها راه همینه؟

صدری :تنها راهی که بتونید از سینا وبعد اون از بقیه ی ادم های اطرافش خلاص بشید. چون اونا می خوان سینا نابود بشه، این یعنی اون ها نه تنها سینا، بلکه به دنبال شما هم میان تا دیگه از سمت شما مشکلی برایشون درست نشه. اینقانون گروهشونه.

از جایم بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم .

-:این ادمی که می گی کیه ؟

صدری: داداش یکی از دوست های قدیمی منه؛ به اسم میلاد عطائی .

-: از چیزی خبر داره ؟

صدری: بلاخره باید بدونم چرا باید با شما اینجوری ازدواج کنه وبعد از گرفتن اقامت شما، جدا بشه.

درست می گفت. کدام آدم این چنین با یک زن، آن هم زنی که بچه دارد ، ازدواج می کرد وبعد جدا می شد!؟ با صدای صدری از فکر بیرون آمدم.

-: این مسئله ۶ ماه طول می کشه. البته با هزار آشنا و دوست هایی که با گرفتن پول ، کمک به جلو افتادن کارهای اقامتیه شما می کنن. البته برای بهار، اجازه ی پدرش رو می خواهیم که اون رو من بین چیزهایی که امضا می کنه، ازش می گیرم .تنها مسئله پوله که اونم من فکرش رو کردم.

دالیا: طلاهام با یه مقدار پول ، پس انداز دارم .

-: فکر می کنی این مقدار پول، برای زندگی در حال فرار کافیه؟! اینها همه تازه یه حتماله؛ ممکنه شمارو تو اونجا پیدا کنند ومجبور بشید نقل مکان کنید و اگر پول کافی نداشته باشید، اون هم بی

کمک خانواده، آینده ی شما قراره چی بشه؟!!

دالیا: پیشنهادت؟

-: چند وقت دیگه. سینا قراره یه معامله ی بزرگ بکنه که خب، پول هنگفتی ازش بیرون میاد. می تونیم با نقشه من، صاحب اون پول ها بشیم.

دالیا: به تو چه سودی می رسه؟!!

باز هم نفس عمیق کشید.

-: بعد شما من هم جایی برای موندن ندارم. باید یه مدت پنهان بشم. برای همین، پول معامله ی

اون رو نصف می کنیم.

وای خدایا! یعنی چند بهار دیگر، قرار بود همانند آن شب، مورد تعرض پدر مصرف کننده این موادمخدر لعنتی ، قرار بگیره ؟؟ اما من هم راه به جایی نداشتم. اگر قبول نمی کردم ،بهار می ماند وباز هم برای کارهای پدرش تاوان پس میداد. خدایا ،می دانم نامردی ونهایت پستی است اما تنها يك جمله می توانم بگویم؛ ای کاش سنگ می شدم اما مادر، نه. خدایا، تنها خواهشم از تو، حفظ بهار حتی به نابودی من بود، اما تو درست دست گذاشتی رو تمام هستی ام.....پارت ۲۸

### فصل ۳

طبق گفته ی صدری، بعداز تمام شدن عده ام ،در محضر حاضر شدم تا به عقد مردی دیگر در بیایم. دآن روز، بهار را چند ساعتی به صدری سپردم و تنها به محضر رفتم .تمام وجودم لبریز از استرس و دل نگرانی بود .واقعا نمی دانستم کارم درست است یا نه ؛ دیگر عقم کار نمی کرد. تنها

به فکر آزادی بهار بودم تا بتوانم او را به زندگی برگردانم. ازپله ها بالا رفتم. از شدت هیجان، تمام بدنم می لرزید و حالت تهوع گرفته بودم. دو طبقه را به هزار بدبختی بالا رفتم. و وارد محضرشدم و به کل سالن نگاه کردم. یک مرد وزن، به همراه مردی که پشت میز به عنوان منشی نشسته بود، ددر سالن بودند. دست هایم یخ و صورتم در آتش می سوخت. قدم های لرزانم را به سمت منشی برداشتم و مقابلش ایستادم. سرش را بلند کرد و در چشم هایم نگاه کرد.

مرد: بفرمایید ؟

قلبم چنان می تپید که هر آن احساس می کردم از سینه ام بیرون خواهد زد. برای کنترل خود، نفسی بلند کشیدم و با صدایی که کمی می لرزید، گفتم:

- من دالیا عالی محمدی هستم؛ وقت عقد داشتیم.

باتعجب نگاهی به صورت و لباس های مشکی ام انداخت و گفت:

- بله ؛ بفرمایید داخل اتاق، منتظرتون هستند.

احساس می کردم قلبم در حال ایستادن است. به سمت اتاق رفتم. و پشت در اتاق ایستادم. زیر لب نام خدا را گفتم و چند ضربه به در زدم. با دادن اجازه، دستگیره ی در را پایین بردم و در اتاق را باز کردم. در راپشت سرم بستم و سرم را بلند کردم. نگاهم در چشم های مردی غریبه که روی مبل روبه روی مرد عاقد نشسته بود، گره خورد. به کل صورتش نگاه کردم. موهای بلندش را پشت سرش بسته بود. چشم هایی درشت به رنگ قهوه ای روشن که با ابروهایی مشکی رنگ زیبایشان را بیشتر به رخ می کشید و بینی و لب هایی که توانسته بود صورتی جذاب برایش درست کند. در کل، بیش از حد، جذاب و صورتی زیبا داشت. برعکس ظاهر من، که بیشتر شبیه عزادار ها بودم او به خود رسیده بود. کت و شلوار اسپرتی به رنگ مشکی که با پیراهن سفید و کرواتیی به رنگ مشکی پوشیده بود او را شبیه به دامادها کرده بود. اما به نظر، کمی برایش تنگ یا نمیدانم شاید هم برای نشان دادن هیکل رو فرمش، اینچنین لباس پوشیده بود. با صدای عاقد به خود آمدم و نگاهش کردم. دمتوجه شد، چیزی از حرفش نشنیدم. لبخند زد و گفت:

عاقد: دخترم کاری داشتی ؟

نگاه از پوزخند به لب نشسته ی میلاد عطائی گرفتم و جلو رفتم. روی مبل روبه رویش نشستم و در صورت مرد عاقد نگاه کردم

دالیا: دالیا عالی محمدی هستم.

از گوشه ی چشمانم، تعجبش را دیدم اما بی اهمیت سرم را به زیر انداختم.

عاقد: به به! خوش اومدی دخترم؛ انشالله که سپید بخت بشید.

رویش را به سمت او برگرداند.

عاقد: پس می تونیم عقد رو انجام بدیم؟

بر عکس ظاهرش که زیاد از نظر من مردانه نبود، صدایش کاملا مردانه و پر جذبه بود

میلاذ: بله؛ می تونیم شروع کنیم.

عاقذ لبخند زد و گفت: شما لطف کنید همراhton ر صدا کنید تا شروع کنیم.

از جایش بلند شد و به سمت در رفت. نگاهم به دنبالش رفت. قد بلندی داشت. چیزی در حدود ۱۸۵. جالب بود، دیگر نه استرس و نه دل نگرانی داشتم. شاید ظاهرش تمام حواسم را به خود، جلب کرده بود.

در چهارچوب ایستاد و شخصی رابه نام محسن صدا زد و به داخل اتاق برگشت. قبل از اینکه بفهمد نگاهم به اوست، سرم را به زیر انداختم. به سمت من آمد و کنارم روی صندلی نشست.

مرد به همراه زن وارد شدند و روبه رویمان نشستند. با سلام کردن زن سرم را بلند کردم و صورت بانمک گردش را دیدم. از لبخند زیبایش، خود به خود لبخند بر روی لبانم نشست و جواب سلامش را آرام و کوتاه دادم. پشت سرش مرد هم سلام کرد. به او هم نگاه کردم و سلامش را پاسخ دادم. عاقذ بسم الهی گفت و روبه من گفت:

-: دخترم اجازه میدی شروع کنم؟

با سواالش، خود به خود استرس و دل نگرانیم بازگشت. اما جای عقب نشینی نبود. باز هم سر به زیر انداختم و زیر لب گفتم:

-: بفرمایید.

عاقذ با نام خدا، شروع به خواندن خطبه عقد کرد. بی اختیار چشمانم را بستم و بهار و خودم را به او سپردم تا او تمام پناهمان باشد. اما بی فایده بود. وقتی تقدیری نوشته شود، هیچ چیزی جلودارش نخواهد بود.

منتظر جواب من بودند. زن با لبخند و طنزی که در صدایش بود گفت:

-: عروس زیر نفسی می خواد.

نگاه سرد و خاکستریم را به چشم هایش دوختم و تنها يك كلمه گفتم:

-: بله.

لبخندش جمع شد و سر به زیر انداخت. نمی دانم در چشمانم چه دید، که دیگر نتوانست لبخند بر لب زند. دفتر مقابلمان قرار گرفت و مردی که محسن نام داشت خودکار را به طرفم گرفت. تکیه ام را از صندلی برداشتم و به جلو رفتم و خودکار را از دستش گرفتم و قبل از اینکه بگویم کجارا امضا کنم، شروع به امضا کردن کردم. راستی چرا برای ازدواج صد امضا و برای طلاق تنها يك امضا کافی است؟ آیا طلاق بی اهمیت تر از ازدواج است یا کم مسئولیت تر؟؟ آیا مردی که آینده ی زنی را یا برعکس زنی آینده ی مردی را خراب می کند، تنها با يك امضا خود را از تمام بند ها رها می کند؟! واقعا دیگر احتیاج به هیچ تعهدی نیست؟

با تمام شدن امضاها، خودکار را روی دفتر و دفتر را مقابل میلاد گذاشتم. به صندلی تکیه دادم و به دفتر چشم دوختم. خنده دار بود، او حتی نمی دانست باید چکاری انجام دهد. درست لحظه ی

پوزخندم، صورتش را برگرداند و اخمی مابین ابرو هایش انداخت. محسن از جایش بلند شد و روبه روی میلاد قرار گرفت و صدایش زد. نگاهش را با همان اخم گرفت و گفت:

-: ببخشید؛ من مثل شما با تجربه نیستم.

طاقت نیاوردم و گفتمظ:

-: مهم نیست. الان تمرین کن، برای سری بعد، دستت راه بیفته. از جایم بلند شدم و ادامه دادم:

-: من بیرون منتظرم؛ اینجور که پیداست چون بی تجربه هستین، ممکنه طول بکشه.

ابروهایش بیشتر در هم گره خورد و تا خواست حرفی بزند، به سمت در اتاق رفتم. يك ربعی بیرون منتظر ماندم که بلاخره از اتاق بیرون آمدند. نمی دانم چرا با همه جنگ داشتم. همان طور روی صندلی نشسته بودم که مقابلم آمدند. از جایم بلند شدم. زن با لبخند برگشته شده روی لباسش جلو آمد و مرا به آغوش کشید و گفت:

-: وقت نشد معرفی کنم. من خانوم محمد، یعنی زن داداش میلادم.

عقب رفت. نگاهش کردم و گفتم:

-: الان باید بگم خوشبختم، اما نیستم. چون همه میدونیم این ازدواج؛ از سر لطف شما و اجبار من بوده.

باز هم موفق به ازبین بردن لبخند او بودم. سری تکان داد و خداحافظی کوتاهی کرد و گفت:

-: امیدوارم همه چی درست بشه

و قبل از جواب من، به سمت در رفت. محسن سریع خدا حافظی کرد و به دنبالش رفت. به احتمال زیاد از میلاد بزرگ تر بود که بیش تر موهایش سفید و صورتش چروک خورده بود.

با قرار گرفتن شناسنامه ام مقابل صورتم، نگاهم را به میلاد دوختم. ناراحت و عصبی بود.

میلاد: من نمی دونم این خان داداشه ما، نخود آش مردمه؟! یا نه، دوست داره اینجوری جواب محبتاش رو بگیره!؟

شناسنامه ام را از دستانش بیرون کشیدم و به سمت در راه افتادم. خودرا در پله ها به من رساند و شانه ام را گرفت تا مرا از رفتن متوقف کند. خشمگین به سمتش چرخیدم و دستش را از روی شانه ام پس زدم

-: به من دست نزن

پوزخند زد.

میلاد: ببخشید؛ انگار اون صیغه ی محرمیت بود، نه جدایی.

اخم کردم: بهتره یادتون نره این ازدواج واقعی نیست و تنها ۵ سال ادامه داره. بعدشم. که معلومه.



خندید.

-: فکر می کنی من علاقه ای به این ازدواج داشتم؟ اگر خواسته ی داداشم نبود، عمرا تن به ازدواج میدادم. حالا هرچی ؛ ولس کن . صدات کردم، متوجه نشدی. برای همین، مجبور شدم از شانه متوقفتم کنم.

با حرص گفتم :

-: کار مهمت؟

جدی شد.

-: خواستم بگم این ازدواج هرچی هم که الکی باشه، شما الان محرم من هستی وحق نداری خلاف عرف وقانون عمل کنی .متوجه شدی ؟

-: نه.

نفس عمیق کشید

-: من نمی دونم چرا داداشم خواست با شما ازدواج کنم، اما برای من مهم خواسته ی محسن مهم بود و وبس . البته با چند مورد دیگه که بر میگردد به من وشما.

سکوت کرد وبعد از چند ثانیه گفت:

-: اولیش اینه که شما الان داری بر می گردی،پیش شوهر سابقتم. با توجه به اینکه زن منهستین، دوست دارم مراقب رفتار هاتون باشد تا من وغیرتم بیش تر از این زیر سوال نره.

دومی اینه که، شما ۵ سال زن من هستی وتو این مدت، با فکر اینکه این ازدواج واقعی نیست،حق نداری به خودت اجازه ی هر کاری بدی.منظورم مسائل ناموسیه که من روشن بد تعصب دارم.

سومی هم اینه که، به صدری بگو بهتره هرچه زودتر دست بجنبونه؛ من زیاد نمی تونم این وضعیت رو تحمل کنم. الانم فقط به حرمت کمك به اون دختر بچه ، تن به این کار دادم والی نه خود شخص شما برام مهم بودی ونه علاقه ای به ازدواج داشتم .

در تمام حرفش، این را خواسته بود که ازسینا دور بمانم ودر طول مدت این سال ها با فکر اینکه ازدواجمان واقعی نیست، مرد دیگری را وارد زندگیم نکنم. واقعا او از زن چه دیدگاهی داداشتمن با وجود روز های سختی که با حضور سینا در زندگیم گذرانده بودم، از خانواده ام دور شده بودم ویدتر از همه، حتی نمی توانستم دیگر با يك مرد درست حرف بزنم واز تمام دنیا متنفر شده بودم اما او در چه عالمی بود.وزخند زدم وگفتم:

-: باشه قبوله ؛حرفی نمونده برم !!

مکث کرد.

-: من فردا برمی گردهم اتریش؛ اونجا سعی می کنم روند کارتون رو جلو بندازم تا هر چه سریعتر خلاص بشید .

بی اختیار، از فکر نجات بهار از دست سینا، لبخند زدم و گفتم:

-: ممنون

چشم هایش درشت شد و با همان تعجب گفت:

-: خواهش می کنم

دیگر معطل نکردم و با گفتن خدا حافظ، به سوی بهارم پرواز کردم تا به خیال خود، آینده ای زیبا و بی ترس از سینا بسازیم اما.....

طبق نقشه ی صدی، مرحله به مرحله جلو می رفتیم و مدت زیادی تا رسیدن روز موعود نمانده بود. در این مدت ۵ ماه، چندباری صدی از من خواست تا با میلاد تماس بگیرم اما توجه ای نشان ندادم. هرچند او منتظر بود، اما من دلیلی برای زنگ زدن نمی دیدم. همه چیز خوب جلو می رفت. تنها در این مدت، سینا عصبی تر و حتی، گاهی پر خاشاک شده بود. هرچند سعی می کردم نینمش اما صدایش از اتاق هم به گوش می رسید که چگونه با دیگران صحبت می کند. يك شب که توقع زود آمدنش را نداشتم و همراه بهار در سالن پذیرایی بودیم، در عمارت باز شد و سینا همراه صدی با آن حال خراب وارد شد. بهار از ترس به پایم چسبید. سریع بغلش کردم و سرش را روی شانه ام قرار دادم و از پله ها بالا رفتم و یکر است به اتاق بهار رفتیم. بهار می لرزید. صورتش را ب\* و \*سیدم و در جایش گذاشتمش. کنارش دراز کشیدم و بی آنکه حرفی بزنم، شروع به لالایی خواندن برایش کردم پارت ۲۹

با تمام شدن لالایی، سرم را بلند کردم و به صورت مظلوم در خوابش نگاه کردم. جلو رفتم و تا صورتش را خواستم ب\* و \*سم، صدای پایین رفتن دستگیره ی در را شنیدم. از کنار بهار سریع بلند شدم و به سمت در رفتم.

صدای نفس کشیدنش را به خوبی می شنیدم. با باز نشدن در، چند ضربه به در زد. نگاهم را به سمت بهار چرخاندم. در جایش تکان خورد. برای اینکه بیدار نشود و دوباره نترسد، قفل در را باز کردم و قبل از باز کردن در، سینا دستگیره را پایین کشاند و در را باز کرد. مقابلش ایستادم. حال خوشی نداشت و از آنجایی که تجربه داشتم، میدانستم اصلا در حال خود نیست. خواست به داخل اتاق بیاید که به ناچار دستم را روی سینه اش گذاشتم و به بیرون هلش دادم و در اتاق را پشت سرم بستم.

با صدای بلند قهقهه زد و گفت:

-: چیه؟ شدی نگهبان؟

تمام وجودم پراز خشم شد و با نفرت گفتم:

-: خدا تو رو لعنت کنه.

باز هم خندید.

-: میدونی دالیا ، من چرا از تو خوشم میومد؟

نگاهش به کل صورتم چرخید و ادامه داد.

-: چون شبیه دختر بچه ها بودی .

از بس دندان هایم را روی هم فشرده بودم، استخوان فکم بیرون زده بود . با حرص نگاهش کردم.

دالیا: خفه شو تا خودم نکشتمت .

سینا: چرا خب ؟ من چیکار کنم که به دختر بچه ها گرا....

دستم را بلند کردم و با تمام وجود به روی صورتش کوبیدم و نگذاشتم جمله اش را تمام کند. از شدت ضربه ی دستم ، در جایش تلو تلو خورد و به عقب رفت. با تمام نفرت و خشمم گفتم:

-: تو انقدر کثیفی که داری در مورد دختری و کارت، خودت رو با این حرف توجیح می کنی؟ اخیه کدوم پدری، به دختر بچه ی ۵ سالش نظر داره و انقدر راحت، از حیوانیت درونش حرف میزنه؟؟!

تمام عضله های صورتش از خشم می لرزید . بی حرف جلو آمد و منم را گرفت و به دنبال خود به اتاق مشترک سابقمان کشید. تمام زورم را به کار گرفتم اما بی فایده بود. مرا به داخل اتاق کشاند و با یک حرکت، به سمت تخت مرا هل داد. با هزار زور توانستم خود را کنترل کنم و به زمین نیوفتم. با عصبانیت گفتم:

-: چه مرگته ؟ اصلا حالیت هست داری چیکار می کنی ؟!

جلو آمد و با پوزخند نگاهم کرد . کتکش را درآورد و گفت:

-: بهتر نیست تو جای یه دختر بچه باشی ؟ تو هنوزم مثل یه دختر کوچولو می مونی.

با فهمیدن نیتش، عقب رفتم.

-: ما از هم جدا شدیم. اینو یادت رفته؟

خندید.

-: به نظرت برام مهمه؟ بعدشم تو خودت خواستی با همین شرایط تو این عمارت بمونی.

با برخورد به میز ارایش، دستم را عقب بردم و با رسیدن به اولین چیز، آن را برداشتم. با لمس کردنش، متوجه شدم مجسمه ای است که خود از بازار خریده بود. جلو آمد.

دالیا: برو عقب.

-: ان وقت چرا ؟ قراره کی جلوی من رو بگیره ؟؟؟!

معطل نکردم و با قدم بعدش ، مجسمه را بلند کردم و تا خواستم آن را مهمان فرق سرش کنم، منم را پیچاند و من را مهمان مشت و لگدهایش کرد . باز هم خوی حیوانیش برگشت و بی آنکه متوجه

باشد بایک زن طرف است نه کیسه بکس؛ مرا زیر مشیت ولگدهایش خورد کرد اما باز هم آرام نشد و ضربه ی اخر را با از بین بردن پاکی ونجابتم زد و مرا پای در آورد.

دیگر به معنای واقعی نابود شده بودم و برای زنده ماندن، تنها یک بهانه داشتم. آن هم نجات بهار از این بی همه چیز بود. روز به روز بیشتر در خود می رفتم و دیگر از همان دالیای قبل هم چیزی باقی نمانده بود. صدری، با تلاش بیشتر، بعد از دو هفته، بلاخره روز رفتن را مشخص کرد و گفت؛ باید قبل از رسیدن سینا به محل معامله شان، از عمارت بیرون بیایم و با ماشینی که جلوی در منتظرمان خواهد ماند، به سمت مرز ترکیه برویم. پارت ۳۰

در طول مدت ۶ ماه، از سینا و ساسان مدارکی جمع کرده بودم تا در صورت پیدا کردنمان، با آن مدارک تهدیدشان کنم. تمام مدارک، پول و طلاهایم را قبل از رفتن به صدری سپرده بودم. نمی دانم چرا؛ ولی به صدری اعتماد کرده بودم و علاوه بر خودوبهار، تمام زندگی ام را به او سپرده بودم. طبق گفته ی صدری، سینا ۹ شب از خانه بیرون می رفت و من تنها ۲ ساعت وقت داشتم تا از خانه بیرون بروم.

تمام مدت طول روز، از شدت نگرانی حالت تهوع داشتم و با هر ساعتی که به رفتن نزدیک می شدیم، حالت تهوع ام بیشتر می شد. همراه بهار، داخل اتاق ماندیم تا مثل همیشه طبیعی باشیم. سینا راس ساعت ۹ از خانه بیرون رفت و من تنها ۱ ساعت وقت داشتم تا از آن خراب شده، بیرون بروم.

بارفتنش، سریع از اتاق بیرون رفتم و با مطمئن شدن از نبودنش، به اتاق برگشتم. کیف کوچکی برداشتم و شناسنامه هایمان را به همراه پاسپورت و مبلغ پولی که کنار گذاشته بودم؛ داخلش قرار دادم و به سراغ گوشی ام رفتم تا با صدری تماس بگیرم. چند مرتبه شماره اش را گرفتم که بلاخره جواب داد و بی آنکه مهلت حرف زدن بدهد گفت:

صدری: دالیا خانوم، معامله قبل از رسیدن سینا انجام شده و من پول هارو گرفتم از اونجا زدم بیرون. هرطوری شده از اون خونه بزن بیرون. سینا داره برمی گرده. همه چی رو فهمیده؛ وقت ندارید.

به یک باره تمام جانم رفت. هزار سوال در ذهن داشتم اما با فریاد صدری از ذهنم رفت.

صدری: صدام رو داری یا نه؟

ناخودآگاه به اتاق بهار دویدم و با صدای لرزانم گفتم:

دالیا: من چیکار کنم؟ سینا از کجا فهمیده.

- از طریق یکی از ور دست های من که جاسوسیم رو کرده. اینارو ولش کن. فقط از اون عمارت بزن بیرون. داره میاد سر وقتتون. ماشین جلوی دره، میدونه کجا ببرتتون. منم دارم میام.

بهار را از خواب بیدار کردم و به سمت کمد دویدم تا لباس هایش را بیرون بیاورم.

دالیا: پول چی میشه؟

صدری :نگران نباش! دارم میارم برات

-:چرا همه چیز بهم ریخت؟

صدای ترمز وحشتناک ماشین، قلب لرزانم را از تپیدن متوقف کرد. بی حرف دویدم به سمت پنجره ی اتاق وبا دیدن سینا که به سمت عمارت می دوید ،از ترس تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.

دالیا: اومدش خ..خ..خونه؛ چی..ك..ك..ك.. کار کنم..من؟

از ترس ، لکنت گرفته بودم وحالت تهوع ام شدت پیدا کرده بود. صدری هم از حرف وصدای لرزانم دستپاچه شده بود.

صدری: دالیا نترس واروم باش. برو تو اتاق بهار و دروقفل کن .دارم میام، قبلش پولارو می فرستم پیش زلم و از اونجا میارمت بیرون. بعد از من، میتونی بیایی پولارو از زلم بگیری .یه آدرس می زارم توساک، برو سراغشون. می دونن چیکار کنن.

با شنیدن صدای د،ر به سمت اتاق دویدم ودر را از پشت قفل کردم وبهار را درآغوشم گرفتم. اوهم همانند من می لرزید واز ترس خودرا خیس کرده بود . به صورت مهربان و کودکانه اش نگاه کردم .اشك به چشم هایم هجوم آورد خدایا، من نتوانستم از هدیه ات مواظبت کنم وزندگی که در آن شاد باشد به او دهم. خدایا ،من حتی نمی دانم کجای زندگی ام را اشتباه کردم که این گونه کودکم جای من باید تاوان دهد. صدای قدم هایش می امد ویکراست پشت در قرار گرفت ومحکم شروع به در زدن کرد. بهار از ترس در بغلم خودرا فشرد وجیغی بلند کشید.با فریادش ،در رامحکم تر کوبید وفریاد زد:

سینا :درو باز کن دالیا

با فریادش ،بهار شروع به گریه کردن کرد.صورت خیس از اشك هایش را ب\*و\*سیدم وهمراه او اشك ریختم وزیر گوشش گفتم :

-:مامان رو ببخش. برای همه ی عذاب هایی که کشیدی عروسك مامان؛ من توروبه این دنیا آوردم تا کنارت خوشبخت تر باشم اما نشد. همیشه یادت باشه ،حتی اگر مامان زنده نبود، من برای تو هر کاری کردم تا از این مخمصه نجاتت بدم اما نشد.خدا نخواست یا اینکه، سرنوشت ما این بود، نمی دونم .حتی نمی دونم ،الان میتونی حرفام رو بفهمی یا نه؛ولی این رو همیشه یادت باشه، من تورو، از خودمم بیشتر دوست داشتم...

با صدای محکم برخورد سینا به در ، حرفم با دخترم نصفه ماندچه کسی میدانست؛ آن دقیقه ها ،دقیقه های پایان عمر بهارم است؟! اگر میدانستم آن زمان ،ثانیه شمار عمر بهار آغاز شده است وچیزی تا زمستان دخترم نمانده است، در همان لحظه قلبم از حرکت می ایستاد اما.....

سینا با ضربه ی دوم ، موفق به شکسته شدن در شد وبه داخل اتاق امد.تمام صورتش از شدت خشم سرخ شده بود وچشم هایش به خون نشسته بود .بادیدنش ، بی اختیار همراه بهار که محکم در آغوش گرفته بودم از روی تخت بلند شدم وایستادم .به سمت امد وقبل از اینکه حرفی بزند ،دستش را بلند کرد وبا تمام قدرتش روی صورتم کوبید.از شدت ضربه ی دستش ،نتوانستم خودرا

کنترل کنم و به عقب پرت شدم. همراه بهار روی تخت افتادیم. تمام صورتم از درد بی حس شده بود اما برایم اهمیتی نداشت. تنها بهاری که روی تخت پرت شده بود و از ترس مدام پشت هم جیغ می کشید برایم اهمیت داشت. در همان حالی که روی تخت به پشت افتاده بودم، چرخیدم تا به سمتش بروم که از موهایم مرا گرفت و از روی تخت بلند کرد و به خود نزدیک کرد. سرش را کنار گوشم آورد و با فریاد گفت:

-:پس درد تو پول بود. اره؟

الحساس می کردم پوست سرم در حال کنده شدن است و بدتر از آن، دردی بود که در گوشم پیچیده بود و تمام صورتم را پراز خون کرده بود. به بهار نگاه کردم. پشم هایم در نگاهش قفل شد. با ته مانده ی توانم فریاد کشیدم و به بهارم گفتم:

-:از اینجا برو .

بهار از شدت ترس به گوشه ی تخت پناه برده بود. سینا موهایم را بیشتر کشید و گفت:

-:هردوتونو می کشم. می خواستی با پولای من فرار کنید بعد به من بخندین. اره؟

مرا به روی خود چرخاند و با نفرت نگاه کرد.

-:با اون صدری دست به یکی کردین من رونا بود کنید ؟

باید بهار را نجات میدادم. اگر منتظر صدری می ماندم، بی شك تا آن زمان، هر دوی ما را کشته بود. خواست دوباره فریاد بکشد که پایم را بالا بردم و محکم به وسط پایش کوبیدم. از شدت درد موهایم را رها کرد و فریادی کشید و خم شد. از فرصت استفاده کردم و به سمت بهار رفتم. وقت آرام کردنش را نداشتم. تنها دستش را گرفتم و به سمت خود کشیدمش و از روی میز کنار تختش، کیفم را برداشتم و به سمت در اتاق دویدم.

سینا فریاد کشید.

-:می کشمتون .

بادیدن تقلا کردنش برای بلند شدن، معطل نکردم و از اتاق بیرون رفتم. مقابل پله ها رسیدم که به خود آمدم و دیدم، چیزی نه به سر و نه به تن دارم. به عقب برگشتم و با دیدن اتاق سابق مشترکمان، به سمتش دویدم. مقداری لباس هنوز در کمد باقی مانده بود. همان طور دست به داخل کمد بردم و شال و مانتویی بیرون آوردم و به سمت راه پله ها دویدم. به محض بیرون آمدن از اتاق، سینارا مقابل در دیدم. هنوز هم به خود نیامده بود. بهار دست هایش را به دور گردنم انداخته بود. دست راستم را از پشت کمرش برداشتم و با تمام زورم به سینه اش زدم و با عقب رفتنش از کنارش گذشتم که او هم از پشت سر موهایم را به چنگ گرفت و نگذاشت قدم بعد را بردارم. پارت ۳۲

بانفرت مرا به روی خود برگرداند و سیلی دیگری مهمان صورتم کرد و بهار را از موهایش کشید. با جیغ بهار دستم شل شد و باعث شد بهار به سمت او برود. با گرفتن بهار، سیلی دیگر زد که مرا پخش

زمین کرد. بهار دیوانه وار جیغ می کشید و نامم را صدا میزد تا به کمکش بروم. بازهم از جایم بلند شدم و با کیفی که در دست داشتم محکم به صورتش زدم. با برخورد کیف بهار از دستش رها شد و به روی زمین افتاد. خواستم به سمتش بروم که مرا از بازویم گرفت و تا جایی که می توانست تمام مشت و لگدهایش را به تمام بدنم زد. از شدت درد، دنیا برایم سیاه شده بود. بهار گریه می کرد و نامم را صدا میزد. می خواستم جوابش را بدهم اما توانی برایم باقی نمانده بود. سینا با شنیدن صدایش به سمتش رفت و از گردن بلندش کرد و دیوانه وار فریاد کشید.

-: همه ی اینها تقصیر تو؛ می کشمت.

جنون گرفته بودتش. با شنیدن قدم هایش که به سمت پله ها می رفت، چشم باز کردم. بهار در دستانتش در حال جان دادن بود و او بی خیال به سمت پله ها می رفت. خدا را صدا زدم و با اندک جان در بدنم، از جایم بلند شدم و به سمتشان ورفتم. سینا با دیدنم عصبانیتش بیشتر شد و به سمتم آمد و همانند بهار مرا از گردن گرفت و با تمام نیرویش گلویم را فشرده. حال مادرو دختر روبه روی هم، چشم در چشم یکدیگر، در حال جان سپردن بودیم...

خدایا، عدالت در چه بود که من در فهمش عاجز بودم؟! عدالت در چه بود که در پیش چشمانم باید جان دادن دخترم را نظاره می کردم؟! اصلا عدالت در چه بود که کودک من باید جان دادن مادرش را میدید؟! او از دنیا چه فهمیده بود که اینگونه باید عذابش را می فهمید؟

نفس هایم بالا نمی آمدند و بهار هم رنگش به کیودی رسیده بود که فریاد صدی را شنیدم. صدی با تمام سرعت خود را به ما رساند.

-: داری چیکار می کنی؟

جلو آمد و تا سینا به خود آمد مشتت به صورتش زد. همزمان من و بهار از دستان سینا رها شدیم و به روی زمین افتادیم. سینا و صدی با یکدیگر درگیر شده بودند و صدای داد و فریادشان عمارت را برداشته بود. به زور نفس می کشیدم. به سمت بهار چرخیدم و او را بی هوش بر روی زمین دیدم. همان طور در حال تلاش برای نفس کشیدن به سمتش روی زمین خود را کشاندم. سینا و صدی کنار پله ها با یکدیگر درگیر بودند که سینا به یکباره صدی را به عقب هل داد و باعث شد از پله ها به پایین پرت شود. بهار را به اغوش کشیدم و کنار گوشش گفتم:

-: دیگه نمی زارم نزدیکت بشه.

سینا به سمتمان آمد و بهار را به زور ازم گرفت. و به سمت اتاق رفت. صدی در حالی که گیج بود از پله ها بالا آمد و با دیدن سینا، به طرفش رفت و با تمام قدرت او را از پشت سرش گرفت و به سمت نرده ها پرتاب کرد و چون نیرویش کمتر از صدی بود، نتوانست خود را کنترل کند و به نرده ها برخورد کرد و با بهار به پایین پرت شدن. صدی هم در همان حالت روی زمین افتاد و بی هوش شد.

صدای اذان، مرا از جهنم افکارم بیرون کشید. خدایا، میدانم مقصر هستم. میدانم گناه کردم. حتی میدانم، تاوان گناهم را با جان دخترم دادم. اما باز هم می خواهم برای اینکه مادر لایقی نبوده ام، مرا ببخشی.



از جایم بلند شدم و به اتاق باز گشتم و تنها شال و مانتویم را برداشتم و به پایین رفتم. با دیدن سوئیچ ماشین تیام روی جا کفشی، آن را برداشتم و به سمت بهشت زهرا راه افتادم.

تمام زندگی کوتاه دخترم، در جنگ و دعوا گذشت و تنها دو سال اول زندگی، همانند کودکان دیگر زندگی کرد. بعد از آن، یا در جنگ بود یا در عذاب. من حتی نتوانسته بودم به کودک خود، شادی دهم. نتوانستم زندگی که لایقش بود به آن دهم. خدایا، گناه من بزرگ بود ولی نه به اندازه ی نابودی زندگی بهار.

بالای سنگ قبرش ایستادم. بهارم خروارها خاک رویش بود و من در این دنیا نفس می کشیدم. خدایا، نفس هایم سخت شده است. دیگر قدرت گریه کردن را هم ندارم. روی زمین، کنار دخترم نشستم. نم باران شدت گرفته بود اما برایم اهمیتی نداشت. دیگر هیچ چیز در این دنیا برایم مهم نبود. من تمام هستی ام را از دست داده بودم. دیگر چه چیز می توانست مرا پایبند این زندگی کند؟! دیگر چه چیز می توانست دالیا را به آدمیت برگرداند؟! خشم درون قلبم به قدری زیاد است که می توانم تمام دنیارا خاکستر کنم. کینه ام آنقدر عمیق است که می توانم تمام دنیارا زهر آگین کنم. می خواهم تمام آدم ها، از زندگی کردن متوقف شوند. نامردیست؟ بی انصافیست؟ چه کنم؟ من مادری عزادار هستم. مادری که طعم شیرین کودکش را با زهر جایگزین کرده اند. قلب پر عشقم را با نفرت پر کرده اند. امیدهایم را با سیاهی نابود کردند. مگر يك زن از زندگی چه می خواهد؟ مگر من در ازدواج با سینا، چه چیز خواستم؟

مادرم می گفت: خداوند آدم های قوی را با آزمایش های سخت امتحان می کند. خدایا، در من چه دیدی که اینگ و نه مرا ازمایش کردی؟! راه کجا بود که من آن را ندیدم و به بیراهه رفتم؟ باید چه می کردم که نکردم و این شد نتیجه اش؟

چه طور می شود مادری پس از مرگ فرزندش زندگی کند و باز امید به این دنیای نامرد ببندد. در این دنیا هیچ چیز برایم نمانده، تنها انتقام از ساسان مراسم ننگه داشته است. می خواهم او هم درد مرا بکشد. می خواهم با تمام وجود بداند نابودی یعنی چه. می خواهم بفهمد بازی با زندگی دیگران چه طعمی دارد.

دستم را روی نامش کشیدم، نامی که فکر می کردم زندگیم را بهاری می کند اما....

دالیا: بهارم، عزیزم، عمرت کوتاه بود. میدونم نتوانستم در حقت مادر باشم، نتوانستم امانت دار خدا باشم. ولی بدون من تمام تلاشمو کردم تا بتونم نجاتت بدم، اما نشد، نتوانستم. هنوز هم نمی دونم کجا اشتباه کردم که شدی تاوان گناهام. هنوز هم نفهمیدم چرا ساسان شد طوفان زندگیم. خسته ام، آنقدر که دوست دارم الان کنارت دراز بکشم و دیگه بلند نشم. می خوام همین جا کنارت بمونم و به هیچ چیز فکر نکنم. عزیزم، مامان میدونه که چقدر عذاب کشیدی. میدونه و دیده روزهای پر دردت رو. تو آنقدر پاک و معصوم بودی که حتی تونستی پدرتو ببخشی، اما مامان چون منو نبخش. منو نبخش چون نتوانستم مادری باشم که زندگی به تو داده باشه. من با خدا کنار میام ولی با تو چه کنم. چگونه چشم های معصومت رو از یاد ببرم و نفس بکشم. یه غده تو گلوم گیر افتاده که با یاد تو راه نفسمو می بنده. می خوام بمیرم، می شه به خدای مهربونت بگی منو راحت کنه. من واقعا بدون تو نمی تونم آخه مامان بدون تو تنهاست.



هوا تاریک شده بود و من همان طور برای بهارم حرف میزد. اما بی فایده بود من محتاج صدای عزیزم بودم، تنها با دیدن صورت مهربانش آرام می گرفتم. پارت ۳۳

صدای پا و حرف زدن می آمد. دوست نداشتم کسی خلوتم را بهم زند، اما صدایم می زدند. ای لعنت بر هر چی آدم مزاحم. شانه ام را تکان داد، نگاهم را از سنگ قبر گرفتم و به مرد روبه رویم انداختم. چشم هایش قرمز و لب هایش کبود بود. صدایش را شنیدم

-: داری با خودت چیکار می کنی

نگاهش کردم، تمام صورت و لباس هایش همانند من خیس بود، لبخند زدم

دالیا: اومده بودم خونه ی بهارم

گریه اش شدت گرفت

-: دالیا داری خودتو نابود می کنی

لبخندم عمیق تر شد

-: حال منو زمانی می فهمی که بچه دار شدی، انوقت بیا بهم بگو مرگ فرزند یعنی چی

در آغوشم گرفت

-: به خدا میدونم، می فهمم، بهار برای من کمتر از بچه ی خودم نبود، بهار عشق من بود

از روی زمین بلندم کرد، همراه تیام قدم برمی داشتم. سر بلند کردم، نازار و آروان اخمو را دیدم. چقدر از ترحم کردن بیزار بودم. نگاه نازار مرا از خود بیزار میکرد، اما مگر می شد مرا در این حالت ببیند و دلش نسوزد.

کنارم آمد و دستم را گرفت و بی حرف به سمت ماشین ها راه افتاد. نازار مرا همراه خود به ماشین آروان برد و هردو روی صندلیه عقب نشستیم. تازه سرما در جانم رسوخ کرده بود و بی آنکه بخواهم دندان هایم روی هم می خورد. نازار مرا در آغوش گرفت و آروان بخاریه ماشین را تا آخر زیاد کرده بود. هرسه ساکت بودیم و من چقدر از سکوتشان ممنون بودم. روی صندلی دراز کشیدم و سر روی پای نازار گذاشتم و چشم هایم را بستم.

با توقف ماشین، چشم هایم را باز کردم. نازار سرم را نوازش می کرد، بلند شدم و در جایم نشستم. تیام از ماشین خود پیاده شد و به سمت من آمد، در برابریم باز کرد. پیاده شدم، تمام موهایم به دورم ریخته بود و لباس هایم به تنم چسبیده بود. نازار روبه تیام گفت

-: لطفا در خونه رو سریع باز کنید تا سریع بره داخل با این لباس ها همین طوری هم سرما می خوره

سرم را چرخاندم که در نگاه آروان گیر افتادم. نمی فهمیدم در نگاهش چه چیز بود، غم، ترحم، خشم، واقعا نمی فهمیدم. اما نگاهش برایم آشنا بود، نگاهی که غم درونش فریاد هایی گوش خراش می کشید و دنیای تو را از شادی خالی می کرد.

نازار دستش را بین کتف هایم قرار داد و مرا به جلو راند. به محض وارد شدن به خانه، مادر به جلوی در آمد. رنگ و روی صورتش نشان از حال خرابش را میداد. نازار به مادر سلام کرد و گفت

-: بهتره استراحت کنه

تیام پله ها را نشان داد

-: لطفا از پله ها برید بالا، اتاقش روبه روی پله هاست

نگاه از چشم های پراشکش گرفتم و همراه نازار به بالا رفتیم. من از صبح تا شب بی خبر رفته بودم و حتی به آنها خبر هم نداده بودم. به اتاق رفتیم و به کمک نازار حمام کردم.

با گرفتن دوش آب گرم، جان رفته به بدنم برگشته بود. لباس های آماده شده، توسط مادر را پوشیدم و نازار شروع به شانه کردن موهایم کرد. پدر را ندیده بودم، نگرانش شدم پرسیدم

-: بابام کجاست

موهای شانه کرده ام را بافت و در انتهایش کش بست و گفت

-: قرص آرام بخش خورده خوابیده، نگران نباش

من چگونه باید مانع عذاب دادن به آن ها می شدم، پدرم از نبود یکروزه ام مجبور به خوردن آرام بخش و مادر م با آن رنگ و رو، تیام هم که در به در دنبال من می گشت. واقعا ارزش زنده ماندن را داشتم.

روی تخت دراز کشیدم و نازار پتو را به رویم انداخت و گفت

-: دوست داری حرف بزنی

دوست نداشتم، حتما به دنبال دلیل کارم می گشتند، اما من حرفی برای گفتن نداشتم. چون چیزی جز خاری برایم نداشتم.

سرم رابه زیر پتو بردم و یک دقیقه ی بعد با شنیدن صدای در از زیر پتو به بیرون امدم و به در بسته شده نگاه کردم.

تمام مدت سه روزی که در خانه بودم، آنقدر بی حال و ضعیف بودم که تنها برای دسشویی رفتن از جایم بلند می شدم. مادر به اتاق آمد، کنارم نشست و گفت

-: امشب نازار برای عیادتت می خواست بیاد که من با خانواده دعوتش کردم. پاشو یه دوش بگیر بزار سر حال بشی

لبخند زدم

-: میدونستم زود دست به کار می شی

مادر: قرار نیست کار خواستی کنم، فقط نمی خوام نازارو از دست بدم وقتی دل تیا باهاشه، همین. مراسم خواستگاری باشه بعد سال سینا و بهار بغض صدایش دلم را لرزاند اما برای تغییر حالش گفتم

-: درسته نازار دختر خوبیه، اما فکر نکنم با وجود من خانواده اش موافقت کنند.

ابروهایش درهم فرو رفت

-: وا، یعنی چی به تو چیکار دارن

پوزخند زد

-: من خواهر تیا م یادتون که نرفته، خواهری که نه گذشته ی جالبی و نه آینده ی جالبی خواهد داشت.

از روی تخت بلند شد

-: تو، تو گذشته مقصر نبودی. آینده ام کسی جز خدا نمی دونه چی در انتظارمونه. پس انقدر برای خودت فکروخیال الکی درست نکن.

با رفتن مادر از جایم بلند شدم، حوله ام را از پشت در برداشتم و به حمام رفتم. میدانستم مادر برای جلب توجه خانواده ی نازار می خواهد سنگ تمام بگذارد، برای همین بعد از حمام با وجود بی حالی ام به کمکش رفتم و در کارها کمک حالش شدم. با آمدن تیا جمع مان جمع شد، تیا مدام سر به سر مادر می گذاشت و می گفت، پشیمان شده ام و قصد ازدواج ندارم. مادر هم در جوابش می خندید و می گفت، حرف زبونت با حرف چشم هات نمی خونه پسر

به اتاق بازگشتم و پیراهن مشکیه ساده ای که تنها دور یقه و آستین هایش مروارید دوزی شده بود به همراه یک ساپورت مشکی رنگ پوشیدم و موهایم را شانه و از یک طرف بافتم و در آخر کشی که گل سفید به رویش بود را به موهایم بستم. اگر آن گل روی کش و مروارید ها سفید نبودن بی شک شباهتی با مداد سیاه نداشتم. صورتم بی حال بود اما باز هم برایم اهمیتی نداشت و تنها برق لبی به لب هایم زد و با پوشیدن صندل های اسپرت مشکی رنگم از اتاق بیرون زدم. پارت ۳۴

قبل از آمدن مهمان ها به اتاق تیا رفتم، در حال لباس پوشیدن بود. با دیدنم لبخند زد و گفت

-: عروسک چه ملوس شدی

تشکر کردم و گفتم

-: اگر فکر می کنی با دیدن من ممکن پدر و مادرش نظرشون منفی بشه، نیام

اخم کرد و نگاه دلخورش را به چشم هایم سپرد

-: اولاً که هنوز اتفافی نیفتاده، دوماً تو کاری نکردی، سوماً تو خواهرمی، اگر تورو نخوان یا ناراحتت کنن من عقب می کشم. مهم تر از همه ی اینها، اون بنده های خدا اصلاً برای من نمیان بلکه برای عیادت از شما میان

به سرتا پایش نگاه کردم، در آن پیراهن مردانه ی قهوه ای رنگ و شلوار کرم رنگ جذاب و زیبا به نظر می آمد، لبخند زدم و از صمیم قلب برایش آرزو کردم

-: امیدوارم روزهای خوبی در انتظارت باشه

مقابلم قرار گرفت و صورتم را ب\*و\*سید

-: باید می گفتمی امیدوارم روز های خوبی در انتظار داشته باشیم

عقب رفتم، و لبخندی کوتاه زدم و از اتاق بیرون آمدم. صدای زنگ خانه، خیراز آمدنشان را میداد. به طرف پایین رفتم. مادر به همراه پدر برای خوش آمد گویی به جلوی در رفته بودند و در حال سلام و احوال پرسی بودند.

به آنها ملحق شدم و کنار صندلیه ویلچر پدر ایستادم.

زنی جاافتاده مقابلم ایستاد و همراه لبخند روی لبانش گفت

-: شما باید دالیا خانوم باشید، درسته

از سر احترام، لبخندش را با تبسمی کوتاه جواب دادم و گفتم

-: سلام، بله درسته، خوشحالم از دیدنتون

روب\*و\*سی کردیم و به سمت پذیرایی تعارف کردم. پشت سرش مردی که جاافتاده تر از زن بود مقابلم قرار گرفت و گفت

-: آریا بختیاری هستم پدر نازار و آروان

دستش را در دست فشردم و با لبخندی مصنوعی که بر لبانم نقش زده بودم گفتم

-: خوشبختم بفرمایید

نازار بعد از پدرش به آغوشم آمد و مثل همیشه سر حال سلام کرد و با خنده های همیشگی اش گفت

-: میدونستم یه سرما خوردگیه توپ تو راه داری

لبخندم کمی طبیعی تر شد

-: برو انقدر مزه نریز، همین طوری هم شیرین هستی

عقب رفت و با خنده به مادر گفت

-: می بینید تورو خدا چقدر با من بداخلاقه

خواستم جواب دهم که آروان از پشت سرش گفت

-: اگر بدونی با بقیه چه طور رفتار می کنه این حرفو نمی زنی

مادر نگاهی به صورتم انداخت وبعد به روی آنها نگاهش را چرخاند

-: بفرمائید جلوی در زشته

نازار به داخل رفت ومن توانستم آروان را به همراه دختر بچه ای نزدیک به یکسال را در آغوش ببینم

مادر از پشت صندلیه پدر بیرون آمد وبه سمت آروان رفت. کودک را بغل گرفت ، ب\*و\*سید وگفت

-: وایی چقدر نازه خدا حفظش کنه ، دختر شماس

آروان ساک کودک را روی شانه اش جابه جا کرد

-: پله

مادر: اسمش چیه این گل دختر ناز

آروان: آفشید

مادر دوباره رویش را ب\*و\*سید وپرسید

-: خانومتون تشریف نیوردن

لبخند از رو لبانش محو شد وبا لحنی که رنگ عصبانیت درونش بود گفت

-: مادرشون نیستن

ابروهایم بالا رفت وبی اختیار به صورت زیبای آفشید نگاه کردم، موهایی بور که با یک کش به زور بالای سرش بسته شده بود، لب هایی سرخ وکوچک به همراه بینی قلمی وزیبا. مهم تر از همه چشم های زیبایش بود، چشم هایی به رنگ سبز روشن با رگ هایی از رنگ زرد که واقعا آن را زیبا کرده بود. نگاهم کردوبا آن دو دندان پایشن برابم خندید.

مادر روبه آروان بفرمائید گفت و آفشید را در آغوش گذاشت . به ناچار بغلش کردم وهمان طور سرچایم ایستادم. مادر دوباره روبه آروان چرخید وباری دیگر بفرما زد . آروان از مقابلم گذشت ومادر چرخ ویلچر پدر را به حرکت در آورد وبه پذیرایی رفت.

با آفشید همان طور ایستاده بودم وبه صورتش نگاه می کردم . چقدر شیرین وبامزه بود. آن چنان با دست هایش در حال بازی بودکه انگار مهم ترین کار دنیا را انجام می دهد. با شنیدن صدای مادر متوجه شدم بیش از حد معطل کرده ام، دستم را پشتش قرار دادم وبه پذیرایی رفتم. به محض ورودم ، نگاهم در نگاه نگران وناراحت آروان گره خورد. از دیدنش در آن حال ناراحت شدم ، هرکسی با دیدنش می توانست بفهمد، از بودن دخترش در آغوشم ناراحت است. صورتم جدی وکمی اخم آلود شد، جلو رفتم ، مقابلش خم شدم و آفشید را روی پایش گذاشتم. با صدایی آرام که تنها او می شنید گفتم

-: لازم نیست نگران باشی از من به دخترت هیچ گزندی نمی رسه

راست ایستادم و تا خواست جواب دهد از جمع عذر خواهی کردم و به اتاق برگشتم.

با عصبانیت صندل هایم را از پایم به گوشه اتاق پرت کردم و به سمت بالکن رفتم. اگر بقیه می فهمیدن در زندگی چه گذشته واقعا بامن چه برخوردی می کردند. اگر می فهمیدن برای منافع خود حاضر به نابودیه جوان ها یا خانواده ها شده ام چه می کردند. هرچند مستقیم نکردم و از روی علاقه نبوده، اما بلاخره من هم با آن ها حالا بر اساس نیاز، اجبار یا هرچیز دیگه همکاری کردم و می خواستم با پول های به دست آورده از فروختن آن موادهایی که هزاران زن و مرد و حتی بچه و خانواده هایشان را در گیر و حتی نابود کرده است، زندگی بسازم. پس در اصل من هم فرقی با سینا یا ساسان و امثال آن ها نداشتم. روی صندلی نشستم. اصلا چرا پایین رفتم و در میان آنان چه می خواستم، من وصله ی ناجوری شده ام که دیگر هیچ جایی جا ندارم. تیام از داخل اتاق صدایم زد، به بالکن آمد و بادیدم پرسید

-: اتفاقی افتاده

بی انکه نگاه از کوچه بگیرم گفتم

-: حوصله ندارم برو بیرون

رو به رویم ایستاد

تیام:- کسی حرف زده

نگاهش کردم

-: برو پایین به مهموناتون برسین، منم بزارید تو حال خودم باشم

رو زانویش نشست

-: اما اونا برای عیادت از تو اومدن

پوزخند زد

دالیا؛ باشه، برو بگو مریض داره استراحت می کنه

ایستاد

-: باشه، ولی زشته پایین نیایی ممکنه ناراحت بشن

خدایا صبر بده، نزار دل همین يك برادر راهم بشکنم

دالیا:- موقع شام میام. الان واقعا نمی تونم

پارت ۳۶

بی حرف بیرون رفت. شاید آروان حق داشت، بلاخره من کسی بودم که از دید او بچه ام را کشته ام. او چه میدانست دلیل واقعیست بیخود نبود آن روز با نفرت نگاهم میکرد و می گفت، خدا لعنتم کند. او واقعا وضع مرا نمی دید که به راستی لعنت شده ی خداوند هستم.

موقع شام تیام صدایم زدومن با هر جان کندی بود به پایین رفتم. باید هرچه سریعتر به فکر خانه باشم تا دیگر درگیر این جور مسائل نشوم. همه دور میز شام داخل پذیرایی نشسته بودند، سعی کردم عادی باشم. با این تفاوت که حتی نیم نگاهی نه به آفشید و نه به آروان نینداختم و در کنار تیام نشستم. میز غذا به لطف مادر بی عیب و نقص چیده شده بود. مادر آروان که هنوز هم خودرا برایم معرفی نکرده بود پرسید

-:دالیا جان بهتری

نگاهش کردم

-:ممنون، مرسی

لحنم خشک و رسمی بود. مادر برای عوض کردن جو، روبه همه گفت

-:بفرمائید، تورو خدا سرد شد.

سرم را به زیر انداختم و با تکه مرغی که تیام در ظرفم گذاشته بود، خودرا سرگرم کردم. آنها حرف میزدن و من تنها نگاهم را به مرغ داخل بشقابم دوخته بودم. روبه رویم، مادرو پدر و خود نازار نشسته بودند و کنار تیام، آروان به همراه دخترش نشسته بود. خدارو شکر که در دیدم نبود والی نمی دانستم چه رفتاری خواهم کرد. تیام با صدایی آهسته گفت

-:زشته داری با غذات بازی می کنی

سر بلند کردم و در نگاه نازار گره خوردم، غمگین و ناراحت بود. نباید با آنها اینکارو می کردم، لیخندی به رویش زدم و شروع به غذا خوردن کردم. دوباره به نازار نگاه کردم، چشمکی زدم و به غذایش اشاره کردم. ساده خندید و طولی نکشید که انرژی همیشگی اش بازگشت و با خنده گفت

-: دالیا نبودی ببینی این آفشید خانوم ما چه طوری روی آقا تیام بالا آورد و خندید صبح پنیر با طعم آفشید دارید

یاد بهارم افتادم. اوهم پنیری بالا می آورد و بعد دل دردش شروع می شد. بی آنکه متوجه باشم گفتم

-: دل درد داره، باید شربت یا نبات داغ بخوره

نازار ابروهایش بالا رفت

نازار: پس برای این بود عزیز عمه انقدر گریه میکرد و به خودش می پیچید

مادر نازار: پرو از تو ساکش شربتشو بیار تا از خواب دوباره بلند نشده

سر خم کردم و آفشید را روی شانه ی اروان، دیدم. دست خودم نبود نمی دانم چه مرگم شده بود، انگار نه انگار من بودم که برای بی احترامیش دو ساعت خود را بالا زندانی کرده بودم. بلند شدم و به سمتش رفتم، کنارش ایستادم و گفتم

-: اگر نمی ترسین بدینش به من

ایستاد و آفشید را به آغوشم داد و گفت

-: من فقط نگران بودم همین



پوزخندی زدم و گفتم

-:گاهی لازم نیست حرف زد ،چشم ها خودشون راه گفته حرف دلو پیدا می کنن

چرخیدم و به سمت مبل ها رفتم و تا نشستم صدای گریه اش بلند شد.نازار همراه شربت کنارم آمد.آروان هم از سر میز پیشمان آمد .روی دست خواباندمش و با قاشق شربت در دهانش ریختم.همراه گریه شربت را خورد.روی مبل خواباندمش که گریه اش شدت گرفت.آروان جلو آمد

-:بدش به من هلاک شد

دستم را بلند کردم و دستش را کنار زدم

یه چند لحظه صبر داشته باش،دلش پیچ می خوره،باید کمکش کنیم تا باد دلشو خالی کنهپارت ۳۷ ساق پایش را گرفتم و به داخل شکمش جمع کردم .صدای گریه اش قطع شد.

نازار با خوشحالی گفت:

-:وایی !چه خوب آروم شد.

چند باری تکرار کردم که کم کم با هربار جمع کردن پایش در شکم، بادی از خودش خارج می کرد و باعث خنده ی بقیه حتی لبخند واقعی من شده بود.

بعد از اینکه مطمئن شدم تمام دلش از شر بادهای شکمش خالی شده ،پاهایش را دراز کردم و روی شکمش را روبه عقربه های ساعت ماساژ دادم.کاملا آرام گرفته بود و شروع به صدا در آوردن کرده بود . غرق در صورت زیبایش شده بودم و با هربار در آوردن صدایش، بی اختیار با تمام وجود می گفتم:

-:ای جونم ،شیرینکی

بعد از ۱۰ دقیقه که مطمئن شدم دل دردش از بین رفته، از روی مبل بلندش کردم و صورتش را ب\*و\*سیدم و با تمام وجود بوئیدمش. سر چرخاندم که آروان را روی مبل روبه رویم، کنار نازار دیدم.هر دو نگاهم می کردند. نازار با ترحم و آروان با تعجب .دوباره آن بغض لعنتی راه گلویم را بست .با سرعت به طرف آروان رفتم و اگر آفشید را نگرفته بود، آن را رها کرده بودم .به سمت پله ها دویدم.

با رسیدن به اتاق در را بستم. قفلش کردم و همان پشت در نشستم .

داشتم چیکار می کردم؟ اون آفتید بود نه بهار! اون دختر آروان بود نه من. دختر من رفته بود والان زیر خروارها خاک خوابیده بود. روی زمین دراز کشیدم و در خود مچاله شدم و در جواب نازاری که پشت در صدایم می زد، گفتم:

-:تنهام بزار. برو پایین.

با رفتنش، همان طور آرام چشم هایم را بستم و به خواب رفتم .

هنگام بیدار شدنم، بدن درد گرفته بودم و از شدت درد، کمرم صاف نمی شد. خودرا به روی تخت رساندم و دوباره دراز کشیدم. به یاد دیشب افتادم. میدانم کارم بچه گانه وزشت بود؛ اما چه کنم که اصلاً در حال خود نبودم . از روی گوشی ساعت را نگاه کردم؛ چیزی به ظهر نمانده بود . به زور از روی تخت بلند شدم و به حمام رفتم.

با پوشیدن لباس هایم، به روی تخت نشستم و موهایم را شروع به شانه زدن کردم . بعد بافتن موهایم، گوشی ام را برداشتم و دوباره به ساعت نگاه کردم. يك پیامك و يك تماس ناموفق، داشتم. شماره را نشناختم . پیامك را باز کردم و متن را خواندم: سلام، تماس گرفتم برنداشتید؛ من با زن دادشم حرف زدم و یه جواری راضیش کردم که در مقابل گرفتن دیه رضایت بده.

لبخند به روی لبانم نشست. واقعا خوشحال شده بودم. خدایا شکرت! درد کمرم را از یاد برده بودم . سریع لباس هایم را با همان مانتو شلوار مشکی ام عوض کردم و با برداشتن کیف و گوشی ام از اتاق بیرون آمدم.

مادر در آشپزخانه بود و پدر مقابل تلویزیون ، در حال تماشای اخبار بود. به آشپزخانه رفتم و یکر است به سمت مادر رفتم و گونه اش را ب\*و\*سیدم .

نگاهش دلخور و ناراحت بود. کنار گوشش گفتم: میدونم رفتار دیشبم درست نبوده، ولی چیکار کنم؟! گاهی اوقات دلم جوری آتیش می گیره که نمی فهمم بقیه روهم تو آتیش خودم می سوزونم . برای همین معذرت می خوام.

جلو آمد و صورتم را ب\*و\*سید.

-:ما بیشتر نگران خودت هستیم . درسته حرف نمی زنیم ولی تمام فکر و ذکرمون پیش تو بود مادر. دیشبم بانو خانوم نگران بود. مدام می گفت؛ بزارید من برم دنبالش.

پس دیشب حسابی آبروریزی راه انداخته بودم. باری دیگر صورتش را ب\*و\*سیدم و گفتم:

-:نگران نباش! از دلشون در میارم. نمیزارم با دلخوری مارو برای خواستگاری به خونشون راه بدن.

خندید:خدا از زبونت بشنوه. این پسر که می گفت ؛دیگه نمی خوام.

وایی که من با بی فکری ام، دیشب را به چه جهنمی تبدیل کردم. عقب کشیدم و به سمت در رفتم .

-نگران نباش! درستش می کنم.

مادر: بیا یه چیزی بخور.

به سمت پدر رفتم و در راه جوابش را دادم.

- مرسی، باید برم کار دارم .

گونه ی پدر را محکم ب\*و\*سیدم .

- سلام به بابای همیشه مهربون! ق

خندید: سلام به دختر خوش قلب!

خوش قلب؟! چه میدانست قلبم از سیاهی پر شده است. اما امروز روز ناراحتی نبود.

دالیا: امشب، شام همه مهمون من ؛ البته دعوت خانواده ی بختیاری به عهده ی شما باشه . چون من کاردارم و حتما می خوام از دلشون در بیارم.

پدر: میدونستم دلت راضی به ناراحتی بقیه نیست.

به سمت در رفتم و بعد از پوشیدن کفش هایم گفتم:

- راستی، باباجون زحمت رستوران هم پای شما.

دست هایش را به روی چشمانش گذاشت.

- به روی چشم.

خداحافظی کردم و از در بیرون آمدم. شماره ی نازار را گرفتم. با کمی تاخیر جواب داد.

نازار: به به ! خانوم کوچولو .

خندیدم.

- تیکه انداز شدی!؟

با دلخوری گفتم: اخه ناسلامتی دیشب اومده بودیم عیادت شما ؛ والا به خدا انگار اومده بودیم دیدن برادرت.

دالیا: از کجا میدونی نیومده بودی!؟

نازار: یعنی چی؟

دوباره خندیدم: ولش کن. یه خبر خوب برات دارم. خانواده ی مقتول رضایت میدن .

متعجب گفتم: مگه می شه ؟

دالیا: بله ، می شه. حالا لطف کن مراحل قانونیشرو انجام بده .

- بزار اول باهاشون حرف بزنیم. قرار مدار که گذاشته شد ، من کار های آزدیش رو انجام میدم .

سرکوجه رسیدم: باشه پس میرم تا باهاشون حرف بزنم.

نازار: می خوایی منم بیام؟

تاکسی گرفتم: نه، نمی خواد.

-: باشه، پس بعدش بیا دفتر تا حرف بزنیم.

با گفتن باشه، تماس را قطع کردم و به سمت مغازه ی آن مرد راهی شدم.

اول به دیدار مرد وبعد هردوبه دیدار زن مقتول رفتیم. با هزار گریه و اه جگر سوز، زن بلاخره کوتاه آمد و با شرط گرفتن دیه آن هم دو برابر و مهم تر از آن، رفتن مریم از آن محل، رضای به رضایت شد و برای چند روز بعد، قرار گذاشتیم تا در قبال گرفتن دیه، رضایت نامه را امضا کند.

به دفتر نازار رفتم و سر راه برای مینا يك عروسك خرسی بزرگ خریدم. باید خبر آمدن مادرش را خود به او میدادم.

وارد آسانسور شدم و با سختی خرس قرمز رنگ را در آسانسور جایی دادم.

کلید زنگ را دوبار پشت هم فشردم و بعد از چند ثانیه در باز شد. عروسك را پایین آوردم و صورت يك مرد را دیدم. چقدر چهره اش برایم آشنا بود. در را تا انتها باز کرد و با لبخندی که کل دندان هایش را به نمایش گذاشته بود، گفت:

-: بفرمائید؛ خواهش می کنم

سلام کردم و جلو رفتم. طبق معمول منشی پشت میز نشسته بود.

سلام کردم و سراغ نازار را گرفتم.

نگاهی به خرسی و بعد به صورتم انداخت و با تعجب گفت:

-: به احتمال زیاد تا نیم ساعت دیگه میرسن.

به سمت اتاق رفتم و گفتم:

-: تو اتاق منتظر می موم.

دررا بستم. خرس را روی مبل قرار دادم و خود کنارش نشستم. چند ضربه به در خورد. با گفتن بفرمائید. منتظر شدم و در باز شد.

آروان به همراه آفتید داخل اتاق آمد. به یکباره از جایم بلند شدم و زانویم به میز برخورد کرد. صدای آخم که بلند شد. دررا بست و سریع کنارم آمد دپرسید:

آروان: چی شد؟

کمرم را صاف کردم و مقابلش ایستادم: هیچی.

نگاهش را از زانویم به چشم هایم رساند و گفت:

-:می شه تا او مدن نازار، آفشید رو نگه داری؟! من یه جلسه ی خیلی مهم دارم .

دالیا: باشه ،حتما.

جلورفتم و آفشید را از آغوشش گرفتم و گفتم:

-: فقط وسایل هاش کجاست؟

آروان، دخترش را ب\*و\*سید .

-: ببخشید ؛ امروز مامان خونه نبود. نازار هم کار داشت . مجبور شدم بیارمش. الانم که خدا تورورسوند، وگرنه باید با آفشید تو جلسه حاضر می شدم .

آفشید را ب\*و\*سیدم و گفتم: نگران نباش؛ مراقبشم. فقط نگفتی ساکش کجاست؟

-: الان میگم منشی برات بیاره. اگر چیزی هم کم داشت بگو سعید برات بگیره

متعجب پرسیدم: سعید؟

-: آره مگه ندیدیش؟

-: آهان ! همون آقایی که جلوی در بود؟! باشه.

نگاهش را در صورتم چرخاند.

-: باشه؛ و لش کن. بعدا حرف میزنیم.

می دانستم نگران است. برای همین گفتم:

-: نگران نباش، منم یه روزی مادر بودم.

اخم کرد و با تشر گفت :

-: انقدر برای خودت ، نگاه و حرف های نگفته ی دیگران روترجمه نکن

واز در بیرون رفت.

همراه آفشید به اتاق دوم نازار رفتم و او را روی تخت گذاشتم. مانتو و شالم را در آوردم تا لباس های بیرونم او را مریض نکند. تاپی یقه گرد به تن داشتم. پوشیده نبود اما باز هم نبود . به سمت کمد داخل اتاق رفتم . مانتو و شال با چند پیراهن مردانه ی اتو کشیده داخل کمد آویزان بود. یک پیراهن مردانه به رنگ آبی برداشتم و روی تاپ مشکی ام پوشیدم. لباس به حدی برایم بزرگ بود که در آن گم شده بودم اما چاره ای نبود ، بهتر از آن تاپ بر تنم بود. آستین هایش را تا زدم و دکمه هایش را همان طور باز گذاشتم و موهایم را از حالت بسته در آوردم و همانطور بافته شده رهایش کردم.

روی تخت مقابلش نشستم. سر حال و پر انرژی بود. ب\*و\*سیدمش و شروع به بازی دادنش کردم. به قدری شیرین و بامزه بود که مرا از همه چیز، حتی نبود بهار جدا کرده بود. برایش شعر می

خواندم. دست هایش را برهم میزد و با لبانش پوف می کرد. آب دهانش به روی چانه اش آمده بود. بلند خندیدم و انگشتم را به چانه اش کشیدم گفتم:

-: الهی قربون این آب دهنت بشم. فرشته کوچول! و!

خندید و من با دیدن دودندانش، دلم برایش ضعف رفت. روی تخت دراز کشیدم و او را روی شکم گذاشتم و از پهلوهایش شروع به قلقلک دادنش کردم. صدای خنده اش بلند شد. همراهش خندیدم و قربان صدقه اش رفتم.

مدتی بعد خسته شد و خوابش گرفته بود و شروع به کشیدن دست هایش به روی چشمانش کرد. از روی تخت بلند شدم و به بیرون رفتم. نازار هنوز نیامده بود. خواستم به سراغ آروان بروم که ساک آفشید را روی مبل دیدم. ساکش را به اتاق بردم و بعد از تعویض پوشك، شیر خشکش را آماده کردم. در آغوش گرفتمش و به او شیر دادم. آروم به روی تخت گذاشتمش و صورتش را با \*و\*سیدم. دو بالاش های روی تخت را کناره هایش گذاشتم و از روی تخت پایین آمدم. پارت ۳۸

برگشتم تا از اتاق بیرون بروم که محکم به کسی برخورد کردم. کمی عقب کشیدم و سر بلند کردم. صورت خندان آروان را دیدم. يك ابرویم را بالا بردم و گفتم:

-: تو عادت داری بی اجازه به هرجایی بری. نه؟

ابروهایش را بالا برد.

-: بی اجازه؟

دالیا: بله، بی اجازه! ممکن بود پوشش مناسبی نداشته باشم یا چه میدونم یه مشکلی بود.

نگاهی به پیراهنش که در تنم بود کرد و با شوخی گفت:

-: ولی تو که مشکلات رو حل کردی.

لبه های پیراهن را بهم رساندم.

-:بله ،درسته. چون حدس میزدم اینجا بی درو پیکر باشه .

بحث راعوض کرد ونگاهش را به آفشید انداخت وگفت:

-:اذیت کرد؟

گیج پرسیدم :کی؟

نگاهم کرد.

-:آفشید دیگه.

دالیا:آهان، نه آفشید چه اذیتی می تونه داشته باشه!؟

خندید:آفشید خدای اذیت ؛انقدر شیطونه که شب ها تا منو نخوابونه نمی خوابه.

چرخیدم ودر خواب نگاهش کردم و لبخند زدم وگفتم:

-:بچه ها قلق دارن. پیدا کنی، راحت باهاشون کنار میایی.

آروان:تو که انقدر به بچه ها اهمیت میدی، چرا از بچه ی خودت گذشتی؟

سرم را چرخاندم وبا اخم نگاهش کردم.

-:تو چرا عادت داری حال خوب من رو خراب کنی ؟

اوهم اخم کرد.

-: من دوست دارم از زندگیت بدونم.

چرخیدم تا از کنارش بگذرم که بازویم را گرفت . به ثانیه نرسید خشم تمام وجودم را گرفت . محکم خود را عقب کشیدم و بازویم را آزاد کردم و با نفرت نگاهش کردم گفتم:

-:دیگه به من دست نزن.

پوزخند زد و با کنایه گفت :

-:چی؟ه خوشت نیومد که داشتی فرار میکردی!؟

يك قدم به سویش برداشتم و مقابلش ایستادم. سربلند کردم و در چشم هایش خیره شدم

-:چرا تو حرف حساب حالت نمی شه؟ بابا جان خیلی وقته کارت با من و زندگیم تموم شده. برس به زندگیه خودت.

طعنه ام را گرفت و با غضب گفت:

-:من پرونده ی زندگي خودم رو خیلی وقته بستم.چیزی برای رسیدگی نداره اما تو...

میان حرفش رفتم:امامن به تو هیچ ربطی ندارم. یه وکیل بودی که یه پرونده رو قبول کردی که خدایوشکر برات بدم نبود . در قبالتشم که تمام کمال پولت رو گرفتی؛ دیگه چی می خواهی ؟



سرش را به روی صورتم خم کرد در فاصله ای کوتاه که حرم نفس هایش به صورتم می خورد، صورتش را نگه داشت و گفت:

-: می خوام بدونم چرا انقدر مرموزی، وقتی انقدر قلب مهربونی داری؟

از آن فاصله ی کوتاه، متوجه ی خط های طلایی رنگ زیبای چشم هایش شدم. چقدر مرا یاد خورشید می انداخت. لب هایش را جمع کرد و روی صورتم فوت کرد.

-: کجایی؟

به خودآمدم. اخم هایم را در هم انداختم و عقب رفتم. با عصبانیت گفتم:

-: داری چه غلطی می کنی؟

پوزخند زد -: دارم دنبال جواب سوال هام می گردم.

دالیا: جواب سوال های تو، تو صورت من نیست. بهتره حدت رو بدونی.

دوباره جلو آمد و با همان پوزیشن ایستاد و گفت: من نشده تا به حال چیزی بخوام و بهش نرسم.

لبخندی پر حرص زدم: درسته، به یه چیزهایی مثل زنتم رسیدی که برات پایان خوشی نداشت. باید بگم، هر رسیدنی نمی تونه برات خوب باشه.

چشم هایش پراز نفرت شد: تو زیادی زبونت درازه؛ برای همینه کارت رسیده به اینجا.

دالیا: تو هم یه آدم فرصت طلبی که مدام دنبال بهانه می گردی تا خودت رو به من نزدیک کنی.

با حرص خندید: چقدر هم که تو بدت میاد.

دستم را بلند کردم تا بهتر به او بفهمانم چقدر از او خوشم می آید، که عقب رفت و گفت:

-: بهتره آروم باشی؛ کاری به کارت ندارم. انقدرها هم آس دهن سوزی نیستی.

سرتاپایش را نگاه کردم: بهتره یاد بگیری بی اجازه به کسی دست نزنی؛ شاید طرفت صاحب داشته باشه.

با حرص خندید: صاحب؟ لابد اونم صدریه. نه؟

دالیا: صدری یا یه نفر دیگه؛ برای تو اصلا چه فرقی می کنه؟

دستش را به موهایش کشید و نفس عمیقی کشید: اخه تو چقدر میتونی پست باشی در صورتی که فقط ۴ ماه از فوت شوهرت می گذره.

خندیدم: همیشه اونطوری که می بینی نیست. یه بار دیگه هم گفتم؛ زندگی من، مثل عکس چند بعدیه خطای دید میده.

از کنارش گذشتم و به سمت در رفتم و بی آنکه برگردم گفتم:

-: انقدر نشین برای قضاوت زندگیه بقیه؛ من تو دنیا یه عزیز داشتم که خدا به اونم رحم نکرد. شدم یه تیکه سنگ، نه از زندگی چیزی میفهمه؛ نه از نگاه و کنایه های اطرافیانش. پس انقدر سعی نکن بشی غریق نجات زندگی که اصلا وجود نداره.

از اتاق بیرون آمدم و روی مبل منتظر نازار نشستم. چند دقیقه بعد بیرون آمد و یگراست به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

پارت ۳۹

با رفتنش، به اتاق برگشتم و کنار آفتشید دراز کشیدم. در طول يك ساعتی که خواب بود، به صورتش نگاه می کردم. به محض باز شدن چشم هایش، لبخند زد. از جایش بلند شد و سر جایش نشست. به آغوش گرفتمش و از روی تخت پایین آمدم. به اتاق کار نازار برگشتم که در باز شد و نازار به داخل اتاق آمد. با دیدن آفتشی، د مرا نادیده گرفت و شروع به قربان صدقه رفتنه آفتشید کرد.

آفتشید را به آغوشش سپردم و گفتم:

دالیا: نیم ساعت شد، دو ساعت دیگه. اره؟

صورت آفتشید را محکم ب\*و\*سید و صدای ناله اش را درآورد.

نازار: بابا این موکل امروزیم می خواد جدابشه ؛ یکدفعه ای تو دادگاه با شوهرش دعواشون شد. دیگه تا جداشتون کردیم و او مدم، طول کشید.

دوباره گونه ی آفتشید را محکم ب\*و\*سید که صدای گریه اش اتاق را پر کرد. جلو رفتم آفتشید را از بغلش بیرون کشیدم و با تشر گفتم:

- چته گریه ی بچه رو در آوردی!؟

نازار: توهم که مثل آروان نمیزاری این گوجه سبز رو بخورم.

گریه اش قطع شد، اما بغض در گلویش او را به هق هق انداخته بود. برای از بین بردن گریه اش به سمت پنجره رفتم و بیرون را نشانش دادم و شروع به شعر خواندن برایش کردم.

پرنده های قشنگ

با بالهای رنگارنگ

پر می زنن به هر جا

میرن به آسمون ها

در یکدفعه ای باز شد و آروان به داخل اتاق شد. جلو آمد و با ناراحتی پرسید.

- چرا آفتشید گریه می کنه؟

آفتشید با دیدن پدرش، خندید و برایش شروع به دست و پا زدن کرد. چرخیدم و باز به روی پنجره ایستادم. نازار با صدای بلند خندید و گفت:

- هیچی بابا، یه گاز از این گوجه سبز زدیم. صداش کل اتاق رو برداشت.

کنارم ایستاد و دست هایش را جلو آورد.

- بدش به من خسته شدی.

بی آنکه نگاهش کنم، آتشید را به آغوشش فرستادم و باز به روی پنجره چرخیدم.  
با حرص پرده را کشید و به نیم رخ صورتم نگاه کرد.

- با این وضعیت، پشت پنجره جای خوبی برای ایستادن نیست.

کم محلی برای این مرد، از همه چیز بهتر بود. به سمت مبل ها رفتم و نشستم.  
نفس بلندی کشید و با حرص آن را بیرون داد و گفت:

- نازار، من امروز کار دارم باید آتشید تا شب نگاه داری.

نازار به روی صندلیه پشت میزش نشست و شکلاتی از روی میزش برداشت.

- شرمنده داداش، امروز باید با دالیا برم جایی؛ بزارش پیش مامان

آروان با کلافگی میز را دور زد و پشت سر من ایستاد.

- مامان رفته بیرون، شب هم قراره شام بریم بیرون.

با تعجب پرسید: امشب؟ شام میریم بیرون؟

آروان: بله، زنگ زد و گفت امشب میریم بیرون. باید ساعت ۷ هم باید خونه باشیم. منم باید امروز  
حتما به چندجا سر بزنم.

دوست داشتم بچه را از این بلا تکلیفی در بیاورم و بگویم که شب شام مهمان ما هستند و می تواند  
آتشید را به من بسپارد اما زبان به دهن گرفتم و به جایش خود را به بی خیالی زدم و از جایم بلند شدم  
به اتاق رفتم. شام و مانتویم را به تن کردم و به اتاق کار نازار برگشتم.

آخرین ویرایش: 18/8/22 ساعت 14:03

پارت ۴۰

نازار، به همراه آتشید روی مبل نشسته بود.

دالیا: بریم؟

آتشید را به بغل گرفت و از جایش بلند شد.

نازار: بریم.

- مگه آتشیدیم با ما میاد؟

نازار: آره، آروان نمی تونه نگاهش داره. راستش منم به امید تو، گفتم بدش به ما ببریمش.

کیفم را برداشتم: برو خونه؛ نمی خواد تو بیایی . تو این هوا بچه گرما زده می شه.

نازار: نه بابا ، ماشین که کولر داره . اونجا هم که خونست.

شانه هایم را بالا بردم و ساکش را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. آروان کنار میز منشی ایستاده بود، زیر لب خداحافظی گفتم و به سمت در رفتم. آروان از نازار پرسید؛ وسایل هاش رو برداشتی ؟

نازار مقابلش ایستاد: پریسا تو ساک گذاشته.

منشی صدایش را نازک کرد: بله ، تمام وسایلاش رو گذاشتم . اگر می خواستین ، من می تونستم نگاهش دارم.

آروان: نه با نازار ودالیا باشه، خیالم راحت تره. حداقل یه نفر با تجربه کنارشه.

نازار با ناراحتی گفت: پس از اولم به هوای دالیا گوجه سبز به من دادی؟

آروان: برو دختر، کار دارم. انقدر به حرف نگیر.

از در بیرون آمدم و به انتظار آسانسور ایستادم. با رسیدن آسانسور، نازار هم رسید و هر دو سوار شدیم. آفشید دست هایش را به سمت من باز کرد و صدایی شبیه به آقو از دهانش خارج کرد. به رویش خندیدم و با جان و دل بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

-: تو گوجه سبز نیستی؛ تو فقط شیرین جاتی عزیزم.

با دست به روی گونه ام زد و برایم پوف کرد. نازار با ل\*ذت نگاهمان می کرد.

نازار: ای جونم ، چقدر باهات جور شده.

با رسیدن به طبقه ی اول ، نازار گفت :

-: ببرش داخل حیاط ، تا ماشین رو از پارکینگ بیارم.

با شنیدن صدای در پارکینگ ، چرخیدم و ورودیه پارکینگ رو نگاه کردم . نازار همراه ماشینش بیرون آمد. خودبه خود نگاهم بالا رفت و در طبقه ی سوم متوقف شد. آروان پشت پنجره ایستاده بود و ما را نگاه می کرد.

نگاهم را از او گرفتم و همراه آفشید به سمت در و بعد ماشین رفتم. به محض نشستن در عقب ماشین ، نازار به اعتراض گفت:

-: چرا عقب نشستی؟

آفشید را روی پایم قرار دادم : نکنه توقع داشتی با بچه جلو بشینم ؟

خندید: بابا یا همه پدر و مادرها شبیه هم هستن ؛ یا تو و آروان خیلی شبیه هم هستین؟

با یاد بهار و اینکه خود زمانی مادر بودم ، حالم دگرگون شد. نازار متوجه ی حرفش شد . خواست حرف بزند که گفتم : یه خرس خریده بودم بالا جا مونده ؛ میری بیاریش.

معذرت خواهی کرد و شرمنده پیاده شد. آفشید روی پاهایش ایستاد. روبه خود چرخاندمش و گفتم؛ از خدا می خوام همیشه بخندی و شاد باشی عزیزم.

نازار خرس را عقب گذاشت و بعد پشت فرمان نشست و راه افتاد. آفشید توجه اش به خرس جلب شده بود. او را بین پاهای خرس گذاشتم. خندید و روی پای خرس دراز کشید و با دکمه ای که به عنوان بینی خرس استفاده کرده بودند، شروع به بازی کرد. به سمت نازار برگشتم.

دالیا: یه عروسك فروشی دیدی نگه دار.

با دیدن اولین عروسك فروشی، ماشین را متوقف کرد. از ماشین پیاده شدم و به سمت مغازه رفتم. بعد از خرید عروسك باریبه صورتی رنگ، سوار ماشین شدم و باز به سمت خانه ی مریم راه افتادیم.

پارت ۴۱

در راه، آفشید به خواب رفت و نازار هم سکوت کرده بود.

از آینه به چشم هایش نگاه کردم و به چشم های غمگینش لبخند زدم.

دالیا: وقتی ناراحت و ساکت میشی، آدم دلش میگیره.

چشمهایش برق زد: یعنی از دستم ناراحت نیستی؟

دیوانه ای زیر لب گفتم: تو زندگی من، انقدر درد زیاده که جایی برای ناراحتی از دست بقیه نمی مونه.

چشم هایش رنگ شیطنت به خود گرفت و گفت: ولی من از دلت در میارم.

مقابل خانه ی مریم پارک کرد و پیاده شدیم. نازار، ساک باریبی و در آخر خرس را برداشت که سریع گفتم:

-: خرسی رو نیار مال آفشید.

نازار: ولی تو برای مینا خریده بودی.

-: آفشید ازش خوشش اومده، برای مینا باریبی گرفتم.

هر دو پشت در ایستادیم و نازار زنگ در را فشرد. در خانه باز شد و مینا در قاب در ایستاد.

با دیدنمان خوشحال شد، خندید و گفت:

-: وایی! خاله جون، بالاخره اومدین.

خم شدم و رویش را ب\*و\*سیدم: بله که اومدیم، اونم بایه فرشته کوچولو مثل خودت.

از سر ذوق لبخندی دندان نما زد و دست های آفشید را گرفت: خاله، دختر شماسه.

نفس عمیق کشیدم و برای عوض کردن جو گفتم: نمیزاری بیایم تو؟

دست های کوچکش را روی دهانش کوبید وبا صدایی بَم گفت :خاك به سرم .

عقب رفت ودر را باز کرد :بفرمایید؛ خاله جون !

همراه نازار به داخل حیاط رفتیم. مادر بزرگ مینا روی تخت نشسته بود. بعد از سلام واحوال پرسى به اتفاق ننه جون ومینا به داخل اتاق رفتیم. مینا با عروسك باربی اش ، آفشید راسرگرم کرده بود. ماهم طرف دیگر اتاق ، مشغول حرف زدن شدیم .

ننه جون قبل از به حرف آمدن ما لبخند زد وگفت:مریم آزاد میشه .درسته؟

نازار طبق عادتش با صدای بلند خندید:بابا شما دیگه کی هستین !؟بله ، اگر خدا بخواد آزاد میشه .فقط می مونه ديه.

حرفش را قیچی کردم :دیه رو من جور کردم واز طرف یه خیر قولش رو گرفتم.

نازار:مطمئنی؟ اصلا میدونی چقدر میشه؟

دالیا:بله،مطمئن هستم. تو زندان همه مثل قاضی تمام حکم ها ودیه هارو از حفظن، منم یه چیزایی یاد گرفتم.

دستش را برای دلگرمی ام روی دستم فشرد وگفت:روزهای سخت تموم شده.

ابروهام بالارفت وپوزخند گوشه ی لبم نشست:روزهای سخت تازه شروع شده.

بعد از يك ساعت، از خانه ی مریم بیرون آمدیم وبه اصرار نازار اول به رستوانی برای صرف ناهار وبعد به خرید رفتیم.

در خرید کردن، درست نقطه ی مقابل من بود. برای هر چیز کوچکی آن چنان سخت می گرفت که گاهی صدای من در می آمد .بلاخره بعد از دیدن تمام مغازه های پاساژ ،رضایت به خرید داد ونه تنها برای خود، برای من هم خرید کرد .از پاساژ بیرون آمدیم . در راه بازگشت به ماشین ،چند پاکت را نشانم داد وگفت:

-:اینها رو من برای رفع دلخوری گرفتم. فقط اگر بدت اومد، به روم نیار که دلم می شکنه.

در موقع خرید وبا آن نگاه های مرموزش حدسش را زده بودم:مرسی!

خندید:یعنی واقعا آدم نمی دونه هرآن ممکن چه عکس العملی نشون بدی .

داخل ماشین نشستیم ونازار به راه افتاد.شیر خشك آفشید را درست کردم وبعد از خوردنش، آن را روی شانیه ام گذاشتم وبا کف دست ، آرام بین دوکتفش ضربه می زدم.

نازار:باید زنگ بزnm مامان. ببینم امشب چرا شام میریم بیرون .

قبل ازگرفتن شماره، گفتم:شام،امشب به خاطر دعوت من از شماست.

از آینه با چشمانی گرد شده نگاهم کرد.

-: دعوت از تو؟ چرا؟

دالیا: برای دلجویی از پدر و مادرت؛ میدونم بی ادبی کردم.

سرش را به راست و چپ تکان داد: حق با آروان؛ تو اونجوری که نشون میدی نیستی.

آفشید را نگاه کردم و گفتم: می خواهی بیایی خونه ما تاشب با هم بریم.

نازار: خونه ی شما نه؛ میریم خونه ی ما. من حتما باید دوش بگیرم از صبح بیرونم.

برایم فرقی نداشت. کاری در خانه نداشتم.

ساعت ۶ به خانه شان رسیدیم، نازار ماشین را به داخل پارکینگ برد و پارک کرد. آفشید را محکم در آغوش گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

خانه شان ویلایی بود و از پارکینگ راه پله ای شیشه ای به طبقه ی بالا داشت. نازار بعد از برداشتن وسایل ها، جلوتر از من با گفتن ببخشیدی راه افتاد. پارت ۲

از پله ها بالا رفتیم و بعد از گذشتن از یک در چوبی، وارد خانه شدیم. در یک نگاه خانه شان بسیار زیبا و با سلیقه چیده شده بود. سالنی بزرگ که با چند دست مبل راحتی و یک دست مبل سلطنتی تمام چوب و ناهار خوریش چیده شده بود. انتهای سالن، آشپزخانه ای این قرار داشت که کل سالن را در دیدش داشت. نازار به سمت پله های کنار در رفت و گفت:

-: بیا بریم بالا .

به دنبالش از پله ها بالا رفتم. طبقه بالا ، چند اتاق ، یک دست مبل راحتی به همراه تلویزیون مقابلش و سرویس بهداشتی بود.

نازار اتاقی در سمت راست پله ها را نشان داد و گفت:

-: این اتاق آفشید و آروان؛ لطفا آفشید رو بزار روی تختش .

سری تکان دادم و به اتاق آروان رفتم. تخت آفشید کنار تخت خواب دونفره ی آروان قرار گرفته بود. جلو رفتم و با احتیاط آفشید را روی تخت خوابش گذاشتم و رویش را با پتوی صورتی رنگش پوشاندم .

گرم بود. مانتویم را به همراه شالم در آوردم و روی روتختیه سورمه ای رنگ تخت آروان گذاشتم. اتاقش هم مثل خودش بد بود. انگار نه انگار یه دختر ملوس و عروسک در اتاقش همراه او می خوابد.

تمام دیوار ها یکدست به رنگ آبی روشن ، تخت خواب خودش و آفشید به رنگ قهوه ای سوخته، پرده ی زخیم سورمه ای رنگ و روتختی اش که با پرده ست شده بود. تمام اتاق همین بود و هیچ اثری از آفشید را نبود. در اتاق آرام باز شد و نازار به همراه سینی شربت آلبالو وارد شد. نگاه از اتاق گرفتم و به نازار دوختم. سینی را مقابلم گرفت و گفت:

-: بخور که من طاقت نیاوردم همون پایین خوردم.



لیوان باریک شربت را برداشتم و کمی نوشیدم. به اتاق اشاره ای کردم و گفتم :  
- اینجا اتاق اجنه هست؟

با صدای بلند خندید که سریع دستم را بلند کردم و روی دهانش زدم گفتم :  
- چه خبره؟ الان بیدارش می کنی!؟

کمی به خود مسلط شد و با ته مانده ی خنده اش گفت:

- وایی! از دست تو دالیا؛ اگر اروان بفهمه کلت رو می کنه .  
شربتت را نوشیدم. لیوانش را داخل سینی گذاشتم.

دالیا: مطمئن باش کاری از دستش بر نمی یاد که اگر میومد تا الان اینکارو انجام داده بود.

- ااره واقعا، مثلا اگر من به جای تو لباسش رو پوشیده بودم، سر که هیچ ، کلا نابودم می کرد .  
با اشاره اش به خود نگاه کردم و با دیدن لباس اروان، به روی پیشانی ام زدم و گفتم:

-: اخ ، اصلا حواسم نبود

چرخید به سمت در رفت.

نازار: ببخشید تنهات میزارم. میرم یه دوش می گیرم و سریع میام که اگر دیر برسیم ، مامان پوست  
سرمون رو می کنه.

دالیا: نیستن؟

در را باز کرد: نه. آدرس رستوران رو داد و گفت ۹ اونجا باشیم. البته اگر اروان مثل همیشه دیر  
نرسه ، هرچند بلیط ورودی دست ماست.

چشمکی زد و دوباره گفت:

-: اگر خواستی برو پایین یا تو همین سالن خودت رو با تلویزیون سرگرم کن.

دالیا: نه. یه موقع بیدار می شه می ترسه.

نازار: پس یکم استراحت کن تا پیام

با رفتن نازار، بافت موهایم را باز کردم. هنوز موهایم کمی نم حمام صبحم را داشت. روی تخت دراز  
کشیدم و موهایم را به سمت چپم روی تخت رها کردم و چشم هایم را بستم.

پارت ۳ ۴

با صدای پوف کردن های آفشید، از خواب بیدار شدم. روی تخت نشسته بود و با عروسك هایش بازی میکرد. سر جایم نشستم و بعد به لبه ی تخت آمدم و گفتم:

-: وروجك تو کی بیدار شدی؟

ناگهان صدای آروان آمد و باعث شد از ترس در جایم بپریم.

آروان: خیلی وقته؛ اما انگار خوابت خیلی سنگین بود که بیدار نشدی.

به قدری سرم را چرخانده بودم که اگر آروان را پشت سر خود نمی دیدم، شاید دور خودش چند بار می چرخید.

جلوی کمدش، در حالی که حوله بر تن داشت و پیراهنی طوسی رنگ در دستش بود، ایستاده بود.

بادیدن حوله ی تنش سریع رویم را چرخاندم و بی حواس گفتم:

-: این چه سرو وضعیه؟

پوزخندش را شنیدم: ببخشید؛ نمی دونستم کجا میتونم آماده بشم!؟

از جایم بلند شدم. آفشید را در آغوش گرفتم و بی آنکه کش سرم را از کنار تخت بردارم به سمت در اتاق رفتم.

-: حالا نمی مردی وقتی من اینجا بودم، میرفتی جای دیگه آماده می شدی.

خندید و من بی معطلی از اتاق بیرون آمدم. چندین در اتاق وجود داشت. نمی دانستم کدام اتاق نازار است. برای همین صدایش زدم.

دالیا: نازار؟

در روبه روی اتاق آروان باز شد و نازار کنار در ایستاد.

-: بیا اینجا، بلاخره بیدارت کرد؟

به سمتش رفتم.

دالیا: ای کاش، همیشه اینجوری بیدار بشم.

چشم هایش گشاد شد: فکر می کردم کاردو پنیر هستین.

متوجه سوتفاهمش شدم. صورت آفشید را ب\*و\*سیدم: این کوچولو منو بیدار کرد؛ نه اون اجنه.

به اتاقش رفتم. دسته کمی از بازار شام نداشت. پشت سرم در اتاق را بست و گفت:

:بزار برات جا پیدا کنم.

لباس های روی تخت را با يك حرکت به روی زمین ریخت و گفت:

نازار: ببخشید؛ یه چند وقتیه صبح میرم شب میام. وقتی برام نمی مونه اتاق جمع کنم.

همراه آفشید روی تخت نشستیم.

دالیا: بهتره آماده بشی؛ ساعت از ۷ گذشته .

نازار به ساعت روی دیوار اتاقش نگاهش کرد و به سرش زد : خاك تو سرم خیلی دیر شد .

به آفشید نگاهش انداخت و گفت :

نازار: این گوجه سبزم که آماده نیست.

منظورش را فهمیدم . از جایم بلند شدم و گفتم :

-: الان میرم برایش لباس میارم و آمادهش می کنم .

نازار: دمت گرم .

اخم کردم: زشته ؛ این لحن صحبت یه خانوم وکیل نیست.

از اتاقش بیرون آمدم و به سمت اتاق آروان رفتم. چند ضربه به در زدم و با گفتن بفرمایید در را باز کردم اما داخل نشدم.

دالیا: دالیا هستم ؛ می تونم پیام تو.

بعد از چند ثانیه در را تا انتها باز کرد و همراه لبخندش پرسید : کاری داری؟

دالیا: می خواستم برای آفشید لباس بردارم.

از در فاصله گرفت و به داخل اتاقش رفت.

-: کمدش کنار تخته ؛ خودت برایش انتخاب کن.

داخل اتاق رفتم. آروان هم به سرویس درون اتاقش رفت و سشوار را روشن کرد.

سراغ کمدش رفتم و تمام لباس هایش عروسکی و ناز بودند اما لباسی مرا به عالم گذشته برد. لباسی که در جشن تولد يك سالگيه بهار برایش خریده بودم . لباسی به رنگ سرخابی و دامنی پراز چین. لباس را بیرون کشیدم و آن را مقابل صورتم گرفتم. عکسی که در زندان روز و شب در دستانم بود عکسی از بهار ، در همین لباس چین دار سرخابی بود.

صدای آروان از پشت سرم آمد.

-: این لباس، مناسبه امشب نیست.

چرخیدم و روبه رویش ایستادم. پارت ۴۴

-: همیشه امشب اینو تنش کنه ؟

صدایم می لرزید و نفس هایم سخت بالا می آمدند. کمی سرش را به روی صورتم خم کرد و پرسید:

-:چی شده؟ تو چرا انقدر رنگت پریده؟

دیگر توان تحمل کردن لرزش پاهایم را نداشتم. عقب رفتم و روی لبه ی تخت نشستم و با صدایی که خودم نشنیدم، گفتم:

-:چیزی نیست.

مقابل پایم روی زانوهایش نشست.

-:ربطش به این لباس سرخابیه . آره؟

سر بلند کردم و در چشم هایش نگاه کردم . میدانم در نگاهم چه چیز دید که گفت:

-:گاهی اوقات باید گذشته رو تو همون گذشته رها کنی؛ در غیر این صورت، فقط میشه عذاب و مثل خوره تموم وجودتو می خوره.

دستی به صورتم کشیدم .

-:گذشته ی من گند زده به آیندم؛ چیزی که گذشته ،آیندم رو نابود کرده؛ پس نمی شه رهاش کنم اگر بخوام گذشته من رو رها نمی کنه.

-:بهتره حرف بزنی قبل از اینکه خفه بشی یا حداقل گریه کن.

ابروهیم بالا رفت: گریه؟ من حتی برای مرگ بهارم اشک نریختم حالا برای درد خودم گریه کنم؟؟  
تنها زمانی اشک می ریزم که باعث وبانیه مرگ بهارم رو به خاک برسونم. شاید اون روز تونستم  
این بغض لعنتی رو بشکنم.

نگاهم کرد. کگاهش کردم. می خواستم از چشم هایم عمق دردم را بفهمد تا دیگر مرا به این زندگی  
امیدوار نکند.

بی اختیار دستش بالا آمد وخواست گونه ام را لمس کند که عقب کشیدم. به خود آمد و دستی به  
گردنش کشید و از جایش بلند شد به سمت در رفت وگفت:

-: من پایین منتظرتون هستم؛ زود بیاین.

باید از آفتشید فاصله می گرفتم. باید از هرچیزی که مرا به خود وابسته می کرد، فاصله بگیرم. من  
رسیدن به اهدافم مهم تر از رسیدن به زندگیم بود. از جایم بلند شدم و به سرویس اتاق آروان  
رفتم. مقابل آینه ایستادم و آب را باز کردم. دست هایم را پراز آب کردم و محکم به صورت خود  
کوبیدم. می خواستم خنکی اب و ضرب دستم مرا از عالم آفتشید بیرون بکشد. تمام صورتم از شدت  
سرمای آب سوزن سوزن می شد. با مسلط شدن به خود، شیر آب را بستم و به اتاق برگشتم.

لباس سرخابی را برداشتم و سراغ کمد آفتشید رفتم. همان کشو را کشیدم لباس را باحرص داخل کشو  
چپاندم و بی آنکه نگاه دقیقی بیندازم. بلیز شلواری ساده به رنگ سفید برداشتم و به اتاق نازار رفتم.  
پارت ۴۵

همراه آفتشید نازار هم آماده شد. در اخر شال سفیدش را روی مانتوی قرمزش به سر انداخت و با  
برداشتن کیف سفیدش، بلاخره آماده ی رفتن شد. از جایم بلند شدم و آفتشید را از روی تخت بلند  
کردم. نازار جلو آمد و آفتشید را از من گرفت وگفت:

نازار: تو هم برو آماده شو

دالیا: باشه، لباس هام تو اتاق آروانه.

خواستم به سمت در برم که صدایم زد وگفت#

-: کجا؟ لباسات همین جاست.

نگاهش کردم. همانطور ایستاده بود و به پاکت های گوشه ی دیوار اشاره می کرد.

نازار: امروز کلی خرید نکردیم که شما بازم با لباسای مشکی بری بیرون.

دالیا: باشه برای بعد.

-: بهونه نیار؛ ببین میدونستم روشن نمی پوشی برای همین رنگ های تیره خریدم پس دیگه بهونه نیار خواهشا.

به سمت ساک رفت. از داخلش مانتویی خاکستری رنگ وشالی خاکستری طلایی بیرون آورد وگفت:

-: ببین، اینا هم فرقی با رنگ مشکی ندارن.

مانتو جلو باز بود. خواستم اعتراض کنم که گفت:

-: بدو الان صدای آروان در میاد.

لباس آبی رنگ آروان را از تن بیرون آوردم و لبه تخت گذاشتم ومانتو را پوشیدم. لباسم مناسب نبود ولی خوب توان مقابله با نازار رو هم نداشتم. شال را تا حد ممکن باز روی سرم انداختم و سعی کردم روی سینه ام را بپوشانم.

نازار چرخى به دورم زد وگفت:

-: به به! ببین چقدر بهت میاد؛ یه دقیقه صبر کن.

به سمت میز آرایشش رفت ورژی قرمز رنگ برداشت وجلویم ایستاد. اخم کردم.

دالیا:- این یکی دیگه عمراً.

اوهم اخم کرد: مگه قرار نبود امشب ناراحتیه دیشب رو تلافی کنی.

ازلحن وقیافه اش خنده ام گرفت.

-: حداقل یه رنگ ملایم تر.

خندید: نه؛ آرایش نداری این بهتره. زود باش یه هلو بگو ببینم.

سری تکان دادم. رژ را از دستش گرفتم ومقابل میز آرایش رفتم. در حالی که سعی کردم در حد امکان کم رنگ شود، با همان یکبار کشیدن رو لب هایم پررنگ کشیده شد.

رژ را روی میز قرار دادم وروبه نازار چرخیدم. چشم هایش برق زد.

-: وایی! چقدر خوشگل شدی ورپریده.

اخم کردم وبه سمت در رفتم. از داخل اتاق آروان کیفم را برداشتم وهمراه نازار به پایین رفتیم. کفش هایم را پوشیدم. نازار برای اینکه بتواند کفشش را بپوشد آفشید را به من دادوبعد از پوشیدن کفش هایش از خانه بیرون آمدیم.

آروان ماشینش را روی پل پارک کرده بود. با دیدنمان پیاده شد و به سمتمان آمد.

سرش را بلند کرد و با دیدنم اول تعجب و بعد اخم کرد گفت:

- آفشید بده به من .

آفشید را به دست هایش سپردم و به طرف ماشین رفتیم. نازار خواست عقب بشیند که گفتم:

- می خوام کنار آفشید باشم؛ برو جلو.

آروان دخترش را روی صندلیه کودکش نشاند بعد خود سرجایش پشت فرمان نشست و به راه افتاد. با رسیدن به خیابان اصلی، نگاهی از آینه به صورتم انداخت و با کنایه گفت:

- بهتر از این رنگ نبود ؟

متوجه نشدم پرسیدم.

- چه رنگی؟

پوزخند زد.

- قرمز

منظورش رنگ رژم بود. نازار به جای من جواب داد.

- اه داداش، بی خیال بابا. نمیزاری من از این رنگ بزنم دیگه با دالیا چیکار داری؟! اون خودش داداش داره.

دستش را به سمت ضبط ماشین برد و روشنش کرد وزیر لب گفت:

- این خانوم اگر بخواد کاری بکنه، داداش که هیچ خدا هم نمی تونه جلوش رو بگیره .

سرم را روبه خیابان چرخاندم و به اهنگ منتخب آروان گوش دادم.

بریدم از این زندگی یه دم دارم بد میارم

خدا جوابتو بده دیگه دارم کم میارم

دلگیرم از این دنیایی که حقمو پس نمیده.

تقاص چی رو پس میدم چرا امونم نمیده

زخم زبونم نزنید من که گناهی ندارم . آتیش به جونم نزنید اخه کسی رو ندارم

خراب بشه ای زمونه که اشك چشم های در اومد . بسه دیگه ای روزگار هرچی بلا سرم اومد

شاید که قسمتم اینه که تو این دنیا درد بکشم. به آرزو هام نرسم که عمری حسرت بکشم

دیگه تحمل ندارم می خوام که فریاد بزنم. برم یه گوشه بشینم گریه کنم زار بزنم

(علی عباسی-زخم زبون)

در آینه نگاه به چشم هایش انداختم. در خود بود. او هم از این دنیا دلخور و دل شکسته بود. نازار با اعتراض گفت:

-:اه داداش این چیه؟ مگه داریم میریم عزاداری؟! ناسلامتی یه ساعت روی دالیا کار کردم از پوسته خودش در اومده، ان وقت خرابش می کنی؟

از آینه ی وسط به نگاهم چشم دوخت.

-:پس دست پخت شماست؟

اینبار من به جای نازار جواب دادم .

-:آدمی نیستم که بشم دست پخت دیگران.

نازار دست هایش را برهم زد وگفت:

-:اینه؛درست زدی وسط خال. به من چه خودش گنجایش این همه خوشگلی رو داشت. من فقط یکم به خودش آوردمش. همین.

برای عوض کردن بحث، کاری که به تازگی درش استاد شده بودم، گفتم:

-:آفشید دقیق چند وقتشه؟

نازارنگاهی به صورت غرق در خوابش انداخت و با قربان صدقه رفتنش گفت:#

-:گوجه ی عمه. فردا میره تو ۱۱ ماه ودرست اول مهر تولدشه.

دست نرمش رابلند کردم و آرام ب\*و\*سیدم. آروان با خنده گفت:

-:می خوایی اون دستشم بب\*و\*س.

بازهم متوجه نشدم. نازار محکم به بازوی بردارش زد وگفت:

-:دروغ می گه؛می خواد رژت رو کم رنگ کنه.

نگاهش کردم. ابروهایش بالا رفت و به خیابان چشم دوخت.

مقابل رستوران ماشین را نگه داشت و بعداز پارک ماشین گفت:

-:دالیا، آفشید رو آروم از تو جاش بردار.

کمربندش را باز کردم و محافظ جلوییش رابالا بردم و آرام از جایش بلندش کردم ودر آغوشم جایش دادم.

نازار پیاده شد و به سمت در رستوران رفت. آروان هم در را برایم باز کرد و جلو آمد تا آفشید را بگیرد که گفتم:



-:بیدار میشه.

آروان:بزار پتوش رو بردارم بتونه اونجا بخوابه.

خودرا به صندلی تکیه دادم . داخل ماشین خم شد وبا فاصله ای که سعی میکرد از آن کم نشود خودرا بالاتر ازما نگه داشت .پتو رابرداشت. سرش را چرخاند وبا لبخند نگاهم کرد .درکش نکردم ،عقب رفت وپتو را از عمد جوری با خود برد که به روی لب هایم کشیده شد.

تازه توانستم معنی آن لبخند را بفهمم. با حرص گفتم:

-:چیکار می کنی؟

سرش را پایین گرفت.

-:ا ببخشید حواسم نبود.

لبخندی از سر لج بازی زدم

-:مهم نیست؛ الان از نازار می گیرم درستش می کنم.

يك دستش را به روی سقف ماشین برد وکامل به روی صورتم خم شد.

-:بهتره حرص نخوری الكی؛ اون مارمولك میدونسته چی به تو بده که اصلا پاك نشه.

پتو را مقابل صورتم گرفت.

-:ببین حتی يك ذره هم پاك نشده.

خنده ام گرفت. اما خودرا کنترل کردم

-:بلاخره دست بالای دست زیاده؛ هرچند از اولشم به تو ربط نداشت.

چشم هایش را ریز کرد.

-:اون بچه ست نمی فهمه ولی تو چی؟ نباید بدونی زن وقتی با مرد بیرون میره سرسنگین میره.

شیطنتم گل کرد.

-:اینجوری که همه دخترها ور دل مامان باباشون می مونن.

آروان:ولی یه زن باارزش تر از این حرف هاست. همه چی به رژ قرمز ویا (به یقه ام اشاره کرد)به یقه ی باز نیست.مهم دل آدماست.

سرم را به زیر انداختم ویه یقه ام نگاه کردم.با این حالی که زیاد باز نبود اما برای تضاد پوست سفیدم با رنگ مشکی به چشم می آمد.دست راستم را از آفشید جدا کردم وشال را روی قسمت باز یقه ام انداختم وگفتم:

-:از من این حرف ها گذشته ؛دنبال این دل بری ها نیستم.

آروان: اینکه دل بقیه باتو بره یانه، دست تو نیست.

نگاهم را از نگاه شیطنت آمیزش گرفتم و بی خیالش شدم. از ماشین پیاده شدم و از کنارش گذشتم. نازار به داخل رفته بود. ماهم داخل رستوران شدیم. نگهبان، فامیلیمان را پرسید که آروان زودتر گفت:

-:بختیاری

خوش آمد گفت و قسمت راست باغ را نشانمان دادوگفت:

-:الاجیق شماره ۱۲

جلوتر از او به راه افتادم و با دیدن نازار گفتم: نگرد پیداشون کردم. از کنار آلاچیق ها رد می شدیم که نگاهم به زنی جلب شد. خود به خود ایستادم. آشنا بود، کجا دیده بودمش؟؟ او هم در نگاهم خیره ماند اما چند ثانیه بعد لبخند زد.

آروان سرش را کنار گوشم نگه داشت وگفت:

-:چرا نمیری؟

زن به مرد کنار دستش زد و آرام به او چیزی گفت. مرد نگاهش روی من چرخید. با دیدن مرد زن را به یاد آوردم. روز عقد، محضر، زن داداش میلاد عطائی.

آروان کلافه خود را دوباره نزدیک گوشم کرد وگفت:

-:دالیا برو دیگه. راه رو بند آوردیم.

مردی با ببخشید گفتنش سعی در رد شدن از کنارمان را داشت. با شنیدن صدایش چرخیدم و به عقب رفتم. قبل از افتادن در باغچه، آروان سریع دستش را روی کمرم قرار داد و مانع افتادنم شد. مرد روبه رویم ایستاده بود و با چشمانی خشمگین به دست آروان نگاه می کرد. ناخودآگاه اسمش را زیر لب گفتم:

دالیا:میلاد!

آخرین ویرایش: 18/8/22 ساعت 14:13

پارت ۴۷

آروان به کمرم فشار آورد و مرا از واژگونی در باغچه نجات داد و با نگرانی پرسید:

-:دالیا جان، خوبی؟

نگاه از چشم های به خون نشسته ی میلاد نگرفتم و همانطور به او خیره مانده بودم. در این مدت، از او هیچ خبری نداشتم و تنها چیزی که از او در خاطرم مانده بود اسم درون شناسنامه ام بود.

میلاد مقابلم ایستاده بود و با تمام نفرت و خشم به چشمانم نگاه میکرد. قبل از اینکه آبرویم را به تاراج بگذارد، پیش دستی کردم و سلام کردم.

آروان با تعجب روی برگرداند و به میلاد نگاه کرد. میلاد هم بدون توجه به سلام نگاهش را به آرون دوخت و گفت:

میلاد: معرفی نمی کنی؟

از لحن نیش دار کلامش، ذهنش را خواندم. او در محضر برایم خط و نشان هایش را کشیده بود و من در خیال او درست رو نقطه ضعفش دست گذاشته بودم.

از شدت استرس تپش قلب گرفته بودم و تمام بدنم به لرزه درآمده بود. لب هایم خشک و بهم چسبیده بود. زبان در دهان چرخاندم و با صدایی که لرزش در آن مشهود بود گفتم:

دالیا: ایشون یکی از دوستان هستن.

چشم هایش را درشت کرد و سرش را تکان داد و گفت:

میلاد: ا چه جالب! ایشون تازه یکی از دوستانتون؟

آروان عصبی و با تشر رویه میلاد پرسید:

-: به شما ربطی داره؟

میلاذ خشمگین روبه آروان چرخید وبا صدایی که دست کمی از فریاد نداشت گفت:

-: الان داری در مورد حقانیت من سوال میکنی؟

با بلند شدن صدایش، برادرش محمد وزن دادشش از آلاچیق بیرون آمدند. قدمی به جلو برداشتم و روبه میلاذ، پشت به آروان ایستادم وبا نگاهی که التماس در آن فریاد می کشید، گفتم:

:خواهش می کنم تمومش کن. بعدا حرف میزنیم.

نگاهش غضب آلودش را از آروان گرفت وبه من انداخت .

-: بهت گفته بودم....

برادرش خودرا کنار میلاذ رساند وبازویش را گرفت و آرام کنار گوشش گفت:

-: هیس، آرام باش

آروان، از پشت سرم با صدایی دورگه که نشان از خشمش را میداد گفت:

-: آفشید بدش به من

چرخیدم وتا خواستم حرف بزنم صدای تیام همان نصف جانم را از بین برد.

تیام نزدیکمان شد و روبه آروان پرسید:

-: مشکلی پیش اومده ؟

پوزخند وزیر لبی های میلاد را شنیدم.

میلاد: لابد ایشونم یکی دیگه از دوستان؟

آروان با خشم آفشید را گرفت وگفت:

-: پس بابای بچه ایشون بودن؟

به خدا روا نبود. به والله روا نبود. این چنین قضاوت کردن روا نبود. اشک در چشمانم جمع شد. تیام کنارم ایستاد ونگاهش را به میلاد دوخت واز آروان پرسید؛ مشکلی پیش آمده. قبل از آروان محمد برادر میلاد جلو آمد و با خوش رویی سلام کرد وگفت:

محمد:- سلام، مشکلی نیست یه سوتفاهم پیش اومده همین.

میلاد با حرص گفت:

-: بله یه سوتفاهم کوچیک بود. ببخشید مزاحم شما شدیم .

محمد با غضب رو به میلاد چرخید وگفت:

-: بسه میلاد.

آروان نیش خند زد.

-: چرا بسه؟ بزاید حرف بزنه بفهمیم سوتفاهم کی بوده!؟

دیگر توان تحمل کردن را نداشتم. بس بود هرچه که دیدم و شنیدم. روبه میلاد شدم و در نگاه خشمگینش خیره شدم و گفتم:

-: بسه .

ابروهایش بالا رفت.

-: بسه!!؟

بی توجه به کنایه اش به تیام اشاره کردم و گفتم:

-: ایشون برادرم

به آروان اشاره کردم.

-: ایشون هم دوست خانوادگی هستن.

آروان مهلت نداد و با تمسخر به میلاد اشاره کرد و گفت:

-: وایشون هم ....

با نفرت به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

-: دوست سینا

نفس های بلند و حرصی میلاد را می شنیدم. از ترس اینکه بیشتر از این رسوا نشوم روبه زن داداشش شدم و با لبخندی کاملاً مصنوعی سلام کردم او هم همانند چند دقیقه پیش من در شوک بود. اما با سلام کردن من، به خودش آمد و نیتیم را فهمید. لبخند زد و جلو آمد گفت:

-: سلام دالیا جان، خوبی عزیزم؟ ببخشید تو این چندوقت سرم شلوغ بود، نرسیدم بهت یه سر بزنم.

آروان با صدایی آرام از پشت سرم گفت:

:خوبه بازیگر ماهر هستی!

میلاد با خشم سرش را به سمت او چرخاند و گفت

-: مزاحم شما نباشیم؛ بچه دستتونه خسته می شین.

به رویش لبخند زد: حق با شماست. بنده از حضور شما مرخص میشم تا به سوتفاهمتون رسیدگی کنید

باخشم از کنارم گذشت و در حین رفتن به سمت الاچیق رو به تیام گفت:

-: من میرم پیش بقیه

تیام از دیدن ناراحتی آروان جا خورد. بارفتنش روبه محمد شد و گفت:

-: خوشحال شدم از دیدنتون؛ ببخشید با اجازه.

از من پرسید:

-:نمیایی شما؟

نگاهش کردم.

دالیا:چرا شما برو الان میام.

تیم از همه خداحافظی کرد و به دنبال آرون رفت. به محض رفتنش، میلاد به سمت هجوم آورد و قبل از حرف زدن، مچ دستم را در دستش فشرد و مرا به سمت در کشاند. او تند راه می رفت اما من برای رسیدن به او می دویدم. از رستوران خارج شد و به طرف دیگر خیابان که پارکینگ ماشین و تاریک بود، رفت. صدایش زدم اما او به قدری عصبانی بود که توجه ای نشان نداد. به داخل پارکینگ رفت و کنار ماشین شاسی بلندی ایستاد. از جیبش سوییچ را بیرون آورد. در را به وسیله ی دکمه ی روی سوییچ باز کرد. مچ دستم را به جلو برد و مرا مقابل در ماشین، جلوی خودش نگه داشت. به ماشین اشاره کرد و گفت: پارت ۴۸

ابروهایم درهم رفت.

دالیا:دیوونه شدی؟ سوار شم که چی بشه؟

دندان هایش را روی هم فشرد و مچ دستم را به سمت خود کشید و در مقابل صورت خود مرا نگه داشت. نفس های بلند و سنگینش به صورتم می خورد. خواستم عقب بروم که نگذاشت و با دندان قروچه گفت:

-:دیوونم نکن .

خندیدم.

-:تو اصلا متوجه ی کارهات هستی؟

به چشم هایم نگاه کرد و لب هایش را به دندان هایش کشاند و گفت:

-:نرو رو اعصابم.

از او ترسیده بودم اما وقت تسلیم شدن نبود.

دالیا:کافیه؛ به خودت بیا. داری کی رو واسه چی محاکمه می کنی؟



خندید اما به یکباره خنده اش را قطع کرد و مرا به جلو کشاند. جوری که هرکسی اگر مرا در آن وضعیت می دید، فکر خوبی نمیکرد. سرش را به گوشم چسباند و با غضب و صدایی بلند گفت:

-: دارم زخم رو برای بودن کنار یه مرد دیگه که به راحتی لمسش می کنه، محاکمه می کنم .

سرم را عقب بردم و در چشم هایش نگاه کردم.

-: ازدواج ما فقط..

میان حرفم آمد و فریاد زد.

میلا: بهت گفته بودم تا وقتی اسمم تو شناسنامه باید مراقب کارهات باشی؛ تو انگار فیلم زیاد دیدی نه؟

سکوت کردم. ادامه داد.

-: اونیه که تو سر شماسه تو این فیلمای خارجی: نه تو ایران ما اینجا وقتی ازدواج می کنی میشی زن متاهل، یعنی چی؟ یعنی زنی که به یه مرد محرم و به بقیه مردها نامحرمه. حالا محرم، چرا یه نامحرم بهت دست زد؟

نفس حرصی ام را بلند کشیدم و گفتم:

میلا: -: داشتیم می افتادم؛ کور بودی؟

خندید: من انقدر وحشتناک بودم؟

کنایه وار ادامه داد:

-: یه زمانی که حکم ازادی و ناجی تورو داشتیم. راستی، انقدر که برای نجات دخترت تن به هرکاری دادی، چه طور تونستی انقدر زود با مرگش کنار بیایی؟

با حرف هایش، قلبم را به آتش کشید. دستم را کشیدم اما او محکم تر گرفت. خواستم با دست آزاد دیگرم او را بزنم که آن را هم گرفت و مرا به سمت ماشین چرخاند و کمرم را به در جلو کوبید.

عصبی تر شدم و خواستم با پا او را بزنم که باز زودتر از من عکس العمل نشان داد و پایش را بین پاهایم قرار داد و با نفرت گفت:

-: چیه رم کردی؟

از بین دندان های کلید شده ام گفتم:

-: خفه شو.

خندید.

-: چرا؟ او که امشب کلی به خودت رسیده بودی تا با این کی بود، دوست خانوادگیتون بیاید بیرون.

فریاد زدم: ولم کن. اصلا به تو چه؟ تو جز یه اسم چی هستی که داری منو بازخواست می کنی؟

اوهم فریاد کشید.

- من شوهر فعلیه شمام که از روی خریت از اونور دنیا اومده ببینه این زن شناسنامه ای، چرا اونشب با شوهر سابقش دعوا کرده و کارش رسیده به زندان!؟

دالیا: ولم کن .

میلا: چیه؟ اون مردك دوساعت کمرت رو گرفته بود تقلا نمی کردی. اما من، محرمت، دست بهت میزنم دیونه می شی. اره؟

- تو دیوونه ای.

میلا: بشین تو ماشین.

- که چی بشه؟

میلا: یعنی چی؟

پوزخند زد: دخترم مرده، تموم شد. دیگه نه دلیلی برای فرار هستن و نه احتیاجی به اسم و موقعیت شما دارم. لازم نیست ۵ سال صبر کنیم تو همین هفته تمومش می کنیم.

به چشم هایم خیره شد و گفت:

- چیه کیس جدید پیدا کردی؟ دیگه به کارت نمی یام؟

دوباره دیوانه شدم.

- همتون برید به درک؛ فکر می کنی دنیا بدون شما لنگ می مونه؛ که انقدر به خودتون مغرورید؟ از همتون متنفرم.

- تو مدتی که ازت جدا میشم، فقط دوست دارم حتی نزدیک یه مرد تورو ببینم، ان وقت ببین من باتو چیکار کنم که دیگه حتی خانوادتم بهت نگاه نکنن. فکر کردی چون ایران زندگی نمی کنم بی غیرت شدم. اره؟

دالیا: تو دیونه هستی.

پوزخند زد: تو که هنوز چیزی از دیوانگی های من ندیدی!

عقب رفت و گفت:

- روز اول وقتی دیدمت؛ پیش خودم گفتم؛ چه مادر فداکاری. اما مادر فداکار، تویی که واسه خاطر دخترت حاضر شدی به عقد من دربیای، چقدر زود فراموشش کردی. فکر می کردم با همه

ی زن های دنیا فرق داشته باشی اما نداشتی .

با حرف هایش مرا به خاکستر تبدیل کرد. رهایم کرد و کامل عقب کشید گفت:

- الان حتی بعید میدونم برای بهار، دست به اون کارها زدی.

دیگر توان ایستادن نداشتیم . روی زانوهایم نشستیم و او با پوزخندی بر لب ترکم کرد و به سمت رستوران رفت.

خدایا خسته شدم از قضاوت بقیه. دلم شکسته از همه ی تهمت ها . چرا دیگه هوام رو نداری ؟ چیکار کردم که تو این ده سال، روت رو از من برگرداندی؟! بس نبود؟ بس نبود داغ بهارم رو و روی دلم گذاشتی؟ بس نبود من رو با عذاب وجدانم تنها گذاشتی؟ بس نبود انقدر تحقیر شدن؟؟ خسته شدم از این دنیای نامرد و بی معرفتت. خسته شدم از بس صدات کردم اما جواب نگرفتم . بسه دیگه؛ بریدم . خسته شدم ! خودت رو از من بگیر. ببین هیچ کسی رو ندارم. همه تا یه قسمت از زندگیم رو فهمیدن قضاوت کردند اما تو نکن . توفقط برام خدا باش تا بهت تکیه کنم . خدا باش تا احساس تنهایی من رونابود نکنه .

اصلا خدا باش و منو ببخش . ببخش برای بندگی نکردنم. برای مادر لایق نبودنم، برای ناشکری هام فقط منو ببخش و خدام باش. همینپارت ۴۹

نمی دانم چه مدت در آن حال بودم ، که با صدای چند غریبه به خود آمدم و از جایم بلند شدم. تمام لباس هایم خاکی شده بود و موهایم از شدت عرق به سرم چسبیده بود. به طرف رستوران رفتم. کنار در با دیدن سرویس بهداشتی ، به داخلش رفتم . با دیدن خود ، ترسیدم. تمام صورتم سرخ شده بود و چشم هایم بر اثر فشارهای عصبی که تحمل کرده بودم، قرمز شده بود. شیر آب را باز کردم ، دست هایم را پر از آب کردم و به صورت و گردنم ریختم . شال و بالای یقه ی تاپم خیس شده بود اما باز هم از آتش درون من چیزی کم نشده بود. شال را از سرم برداشتم و موهایم را با حرص از مانتویم بیرون کشیدم . بافت موهایم را باز کردم و موهای چسبیده به سرم را با دست شانه کردم و به بالای سرم بردم و با کش بستم. شال را به سرم انداختم و موهایم را همان طور روی مانتویم رها کردم.

به محض بیرون آمدن از دستشویی، تیام را دیدم که از در رستوران داخل می آمد. با دیدنم جلو آمد و با نگرانی پرسید .

-: این همه مدت دستشویی بودی؟

سرم را پایین انداختم و به سمت آلاچیق ها رفتم.

-: انقدر سوال نکن.

صدای غر زدنش را شنیدم

-: این همه وقت نبوده ؛ زورش میاد جواب بده.

از ترس اینکه میلاد را نبینم ، سرم را به پایین انداختم و از کنار آلا چیقشان رد شدم. از کفش های جلوی در آلاچیقشان متوجه شدم ، جمعی به آنان اضافه شده است. به محض رد شدن ، تیام پرسید:

-: دالیا، آروان خیلی ناراحته . این پسر به آروان حرفی زده؟

سرم از شدت درد درحال منفجر شدن بود. دست به پیشانی گذاشتم و گفتم:

-: تیام بعداً حرف می زنیم .

با رسیدن به آلاچیق ،نتوانست حرف دیگری بزند.نازار با دیدنم از جایش بلند شد ودر را باز کرد گفت:

-:کجا بودی ؟ مردم از نگرانی.

کفش هایم را در آوردم ونگاهش کردم.

-:میشه پیام تو؟

کنار رفت.به داخل رفتم وسلامی روبه همه گفتم.بانو خانوم خواست از جایش بلند شود که سریع به مقابلش رفتم وشانه هایش را گرفتم گفتم:

-:بفرمایید؛ خواهش می کنم.

لبخند زد وبه سر جایش برگشت .

-:خوبی دخترم؟

دستم را در دستش گرفت ومرا به کنار خودش نشاند گفت:

-:امشب ،همین جا کنار خودم باید بشینی .

لبخند زد:چشم

پدر نازار، که کنار بانو خانوم نشسته بود به رویم خندیدوگفت:

-:خب چه خبرا دخترم؟امشب افتادی به زحمت.

با شنیدن صدای پوزخن،د سر چرخاندم وبه کنارم نگاه کردم.آروان با فاصله ی کمی در کنارم نشسته بود.با صدای پدر رو برگرداندم .

-:بابا جان ،با شما بودن.

به پدر نازار نگاه کردم:این حرف ها چیه؟!دعوت امشب برای عذر خواهی بود.

پدر نازار:فراموش کن دخترم ؛ زندگی ازاین حرف ها مهم تره.

آروان با کنایه ،با صدایی آرام که تنها من می شنیدم گفت:

-:بله ،شما به زندگیت برس .

خواستم نگاه پرنفرتم را حواله اش کنم که مادر گفت:

-:چه خوب کردی مامان جان رفتی خرید .

نازار، که در کنار مادر نشسته بود ، جای من جواب داد

-:بله ، با هزار بدبختی بردمش بخردید.نبودید ببینید .

تیام که تنها جای خالی یعنی جلوی در نشسته بود گفت:

-:دالیا کلاً ازچندتا مغازه خرید می کنه .هیچ وقت حوصله پاساژ گردی نداشته.

نازار:اما حریف من نشد. مجبورش کردم کل پاساژ رو اول ببینه، بعداً خرید کنه.

دوباره آروان با کنایه زیر لب گفت:

-:مونده تا دالیا خانوم رو بشناسید

با حرص و عصبانیت به رویش چرخیدم و در چشم های برزخی اش نگاه کردم. گوشه ی لبش بالا رفت و پوزخندی کوچک زد. لبخندی پر حرص زدم و به آفشید که در کنارش روی پتویش بر روی تخت خوابیده بود ، اشاره کردم و گفتم:

-:یکم حواستون به آفشید باشه . تو این گرما نباید روش پتو بندازین .حتما الان خیس عرق شده

چند ثانیه در چشم هایم خیره شد و با صدای تیام که کنار آفشید رفته بود به خودش آمد و روی برگرداند. تیام پتوی آفشید را کنار زد و دستی به گردنش کشید، گفت:

-:اخ اخ !این بچه خیسه عرقه.

بانو خانوم تکیه اش را برداشت. و جلو آمد و با دیدن آفشید گفت:

:آروان جان، بچه رو بدش به من جلوی در باد بهش می خوره سرما می خوره.

نازار به جای آروان از جایش بلند شد و آفشید را بغل کرد و به بانو خانوم داد. بانو خانوم در جایش کمی جابه جا شد تا بین من و خودش جایی باز کند و آفشید را روی تخت بخواباند. رو زانو هایم نشستم و کمی به سمت آروان رفتم تا جا برای آفشید باز شودپارت ۵۰

بعد از قرار گرفتن آفشید روی تخت ،پدر روبه تیام گفت:

-:بهتره شام بگی بیارن.

تیام از جایش بلند شد و گفت:

-:چشم.

صاحب رستوران یکی از دوستان تیام بود و همیشه خود تیام به سراغ دوستش میرفت و سفارش میداد.

با رفتن تیام ،پدر که در کنار پدرنازار نشسته بود گفت:

-:اینجا پاتوق همیشگیه ما؛ صاحب رستوران دوست تیامه....

بزرگترها مشغول حرف زدن شدند، روبه نیم رخ آروان شدم و آهسته گفتم:

-:بهتر نیست بری انورتر ؟

نگاهش را به صورتم دوخت.

-: چرا؟ جات کمه!؟

دالیا: تمومش کن.

ابرویش بالا رفت.

-: چی رو؟ خیانت تورو به شوهرت؟ یا سقط جنینترو؟ یا نمایشی که برای همه بازی میکنی رو؟ منظور دقیق به چیه!؟

تمام سرم سوزن سوزن می شد. دستم را مشت کردم و ناخن هایم را برای کنترل خویش در دستانم فشردم. نفس عمیق کشیدم.

-: تمومش کن.

سرش را نزدیک گوشم گرفت.

-: برای همین اونشب با سینا در گیر شدی؟ فهمیده بود، بچه ی یکی دیگه تو شکمته؟ آره!؟

خواستم جوابش را بدهم که در آلاچیق باز شد و صدای زنی پیچید.

با شنیدن صدای زن، نگاه از چشم های پراز نفرت اروان گرفتم و به زن دوختم.

زن داداش میلاد بود. روبه همه سلام کرد و با لبخند روبه من گفت:

-: دالیا جان، می تونی همراه من بیایی؟ یه سری از دوستان قدیمی اومدن که فهمیدن اینجایی، می خوان ببیننت

از چشم هایش که رنگ نگرانی درش بود. فهمیدم اوضاع خراب است. از جا بلند شدم و روبه بقیه عذر خواهی کردم و به بیرون رفتم. کفش هایم را پوشیدم و تا خواستم در شیشه ای آلاچیق را ببندم مادر گفت:

-: دالیا جان، زود بیا الان شام میاد.

دالیا: چشم زود میام.

در رابستم و سر بلند کردم که نگاهم در چشم های اروان افتاد. با پوزخند و نفرت نگاهم می کرد. با صدای زن داداش میلاد، نگاه ازش گرفتم و به همراه او رفتم. با دور شدن از آلاچیق ایستاد و روبه من چرخید گفت:

-: دالیا جان، میلاد خیلی عصبیه. هرچی گفت جواب نده.

دالیا: چرا؟ مگه چی شده؟

صدای عصبی میلاد از پشت سرش آمد.

-: هیچی، چیزی نشده. فقط کم بود بری تو بغلش.

زن سریع به روی میلاد چرخید و گفت:

-: میلاد حرف زدیم؛ آروم باش.

به زن نگاه کرد وگفت:

-: این نونی بود که شما تو سفره ی من گذاشتین .یه زن هر.....

با عصبانیت جلو رفتم وگفتم :

-: مواظب حرف زدنت باش. همه رو از چشم خودت نگاه نکن

به سمتم خیز برداشت که زن مقابلش ایستاد.

زن :ما حرف زدیم.

نگاهش کرد:بله سیمین خانو،م حرف زدیم ولی من قبول کردم؟

زن:تو شرایطش رو قبول کردی.

خندید:شرایط چی رو؟ اینکه تو خونه شوهرش باشه، زن من بشه به کمک من بیاد اتریش ۵ سال با من زندگی کنه تا اقامت بگیره و بعدش جدا بشیم هرکی بره پی زندگیش. آره؟

زن:میلاد میدونم به خاطر محمد قبول کردی ولی.

میلاد :ولی چی؟ الان باید بشینم کسی که اسمش تو شناسنامه، کسی که زنم به حساب میاد، کسی که هنوز خودم کنارش نشستم ؛ زیر سایه ی اسم من، جفت یه مرد دیگه بشینه. آره؟

میان حرفشان رفتم .

-:تمومش کن .اون افکار کثیفتم بزار برای خودت .من از روی قصد اونجا نشستم. تورو خدا بس کن

زندگی من تموم شده؛ اینی که جلو روته، فقط یه مرده ی به ظاهر زندهست .پس واسه چیزی که از بین رفته، انقدر حرص نزن من تو زندگیم نه تو، نه هیچ کس دیگه جایی نداره .خواستی کمک کنی نشد. عمر بهارم ،نحسی زندگیم ،حتی خدا نخواست که بتونی کمک کنی. اما من برای همین هم

ازت ممنونم و برای خراب شدن شناسنامه ،واقعا شرمنده ام .کاری از دستم برنمیاد، چون خودتتم خواستی .

نفس گرفتم و باز ادامه دادم.

-:تو اولین فرصت، از شرم خلاص میشی. فقط یکم زمان بده. مطمئن باش من هرچیزی باشم به کسی که کمکم کرده نه نارو میزنم نه خیانت !

دیگر نایستادم و برگشتم. تا اخرشب، نه زیاد حرف زدم ونه گوش کردم. تنها کنار نازار وتیام خود را سرگرم آفشید کرده بودم واصلا به کنایه ها ونگاه های آروان توجه ای نمیکردم. پارت ۵۱

قصد رفتن کردند و همه به بیرون آمدیم. از کنار آلاچیق خالیه میلاد گذشتم و از پشت سر کنایه ی آروان را شنیدم.

-:اخی، دلتنگش شدی؟

دیگر برای امشب کافی بود. توجه ای نکردم و حتی موقعه خداحافظی هم هیچ کدام در صورت یکدیگر نگاه نکردیم و با خداحافظی کلی، همدیگر را مخاطب قرار دادیم و به سمت ماشین ها رفتیم. با رسیدن به خانه، دشب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. لباس هایم را در آوردم و با همان تاپ و شلواریه روی تخت رفتم. دوست نداشتم به هیچ چیز فکر کنم. برای همین، قبل از هجوم افکار مزاحم، چشم هایم را بستم و خوابیدم.

از آن شب، چند روزی گذشت. تو این مدت، از خانه بیرون نرفتم و موبایلم رانیز خاموش کردم. باید کمی خود را آماده می کردم. من اهداف بزرگتر از میلاد ویا آروان را داشتم. شب بعد از شام، شب بخیر گفتم که تلفن خانه زنگ خورد و چون نزدیک به من بود، به طرفش رفتم و جواب دادم.

دالیا:بله؟

-:بلا!

دالیا:جانم؟

-:دختر، تو اصلا معلومه کجایی؟

دالیا:نازار، تویی؟

نازاز:تازه شناختی؟

-:چه طوری؟ خوبی؟

نازاز:اینو شما باید بگی. سه روزه دارم گوشیت رو می گیرم. دیگه اخر دست، به دامان پروندت شدم و شماره ی خونتون رو از رو پرونده ی وکالتت برداشتم.

روی مبل کنار میز تلفن نشستم و بی توجه به گلایه هایش گفتم:

-:کاری داشتی نازار؟

مکت کوتاهی کرد.

-:نه؛ فقط خواستم بگم کارای مریم رو انجام دادم و فقط رضایت با پرداخته دیه مونده.

-:با خانواده ی مقتول قرارت رو بزار ویه شماره حساب به من بده تا دیه رو بریزم به حسابت.

با تعجب پرسید:

-:مگه تو نمیایی؟

دالیا:نه؛ خودت زحمتشو بکش.



-: باشه .

-: فقط روز ازادیش رو بهم بگو

-: رضایت بگیریم زیاد اون تو نمی مونه.

دالیا: دادگاه صدی کیه؟

-: من تو جریان این پرونده نیستم . صبر کن بیا با خود آروان حرف بزن . گوشی!

قبل از اینکه بتوانم مخالفت کنم، صدای آروان را از آن ور خط شنیدم که با نازار گفت:

آروان: کیه؟

نازار: دالیا.

آروان: الان حوصله ندارم ؛ باشه برای بعد

با کم شدن صدا ، متوجه شدم نازار دهنه ی گوشى را گرفته تا صدای جروبحث شان را گوش نکنم. چند ثانیه بعد، صدای خسته و عصبی آروان در گوشى پیچید.

آروان: بله؟

دالیا: سلام

-: عليك.

از لحن کلامش ، ناراحت شدم اما به روی خود نیاوردم وگفتم:

-: دادگاه صدی چه روزیه؟

نفس های تندش را می شنیدم، سکوت کرده بود

دالیا: سوالم جواب نداشت

عصبی گفت

-: چند لحظه گوشى

وباز صدای مکالمه اش را با نازار شنیدم که گفت:

-: حواست به آفشید باشه من الان میام. صدای قدم هایش وبعد بسته شدن در اتاقش را شنیدم. بی مقدمه گفت:

-: میلاد عطانی کیه؟

از لحن و پرسشش جا خوردم.

دالیا: سوالم این نبود.

صدایش بلند شد.

-:دالیا، منو بازی نده .

دیگر نمی توانستم در حضور بقیه صحبت کنم . از جایم بلند شدم به اتاقم رفتم وبا بستن در گفتم:

-:تو چرا نمی فهمی نباید تو زندگی من دخالت کنی؟

-:زندگی تو؟!!

دالیا:اره ؛زندگیه من.

از خشم، نفسش را محکم به داخل گوشی فوت کرد وگفت:

-:این مرد، چرا دنبال تو می گرده؟

به بالکن رفتم.

-:شمارم رو از نازار بگیر بده بهش .

با لحن تمسخر آمیز گفت:پیغام نداری؟ فقط شماریت رو بدم عزیزم؟!!

دستم را مشت کردم وباهزار زور به خود مسلط شدم.

دالیا:دادگاه صدری ؟

میان حرفم آمد وگفت:

-:هفته ی دیگه .

دالیا:خب؟

متعجب گفتم:

-:خب؟!!

کلافه شده بودم. روی صندلی نشستم وبا حرص گفتم:

-:چیکار کردی برایش؟

خندید:هیچی؛ مگه برای قاتلم میشه کاری کرد؟

-:باشه مهم نیست. از اولشم به تو امیدی نداشتم.خودم درستش می کنم خداحافظ.

خواستم قطع کنم که صدای فریادش مانع شد.

-:از کی تا حالا ،اولیای دم ،دنبال نجات قاتل میوفتن؟

ناخودآگاه صدایش زدم .

-:آروان؟!!

هر دو سکوت کرده بودیم و صدای نفس های یگدیگر را گوش میدادیم. چند ثانیه بعد که آرام شدم گفتم

-: صدری مقصر نبود؛ اون همیشه از من حمایت کرده. الانم نوبت منه تا از این مخلصه ای که خودم باعث شدم توش بیفته، نجاتش بدم.

نفس عمیقی کشید.

-: بهم بگو تو زندگیت چه اتفاقی افتاده تا از این جهنم بیرون بیام.

دالیا: آروان، میدونم فکر می کنی تو آزادیه من ناحقی کردی و شاید فکر می کنی من قاتلم. نمی دونم ولی هرچی کمتر بدونی برای خودت بهتره. من می خوام با کسانی بازی کنم که برای تنها چیزی که ارزش قائل نمیشن، جون آدماست.

-: می خوام کمکت کنم.

-: احتیاجی ندارم. چون چیزی برای باخت ندارم. ولی تو آفشید داری.

-: دالیا، فکرم رو بهم ریختی. حتی نمی تونم رو کارام تمرکز کنم.

دالیا: بهت گفتم پرونده ی صدری رو بده به یکی دیگه.

-: حرفم صدری نیست.

گیج شدم.

آروان: دوست دارم چشمام رو ببندم و وقتی باز کردم، هیچ کدوم از فکراهایی که مثل خوره افتاده تو سرم نباشه.

دالیا: بهتره استراحت کنی؛ انگار حالت خوب نیست.

سکوت کرده بود.

دالیا: آروان، پشت خطی؟

آروان: هستم

-: برو بخواب. از قول من آفشیدم بب\*و\*س. شب بخیر!

با صدایی آرام، جوری که تنها حدس زدم چه گفته؛ گفت:

-: شب بخیر.

پارت ۵۲

تلفن را قطع کردم و به داخل اتاق رفتم. ساک پول ها را بیرون کشیدم و پولی را که به برادر مقتول قول داده بودم را آماده کردم و داخل یک کوله گذاشتم تا صبح به بانک بروم و پول را به حساب نازار بریزم.

موبایلم را برداشتم و بعد از چند روز، روشنش کردم. چند پیام از نازار داشتم و دیگر هیچ! روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوخته بودم. باید فلش را به آدمی مطمئن که هنوز پیدایش نکرده ام، بدهم و بعد بازی را شروع کنم. چون به محض رسیدن پیغامم به ساسان، احتمال افتادن هر اتفاقی بود. نباید بی گذار به آب میزدم. میدانستم ساسان به دادگاه نخواهد آمد برای همین یا باید از طریق وکیلش یا پدر مادرش به او پیغامم را می رساندم که البته وکیل را انتخاب کردم، 11 زیرا حوصله ی مادر سینا را نداشتم. او مادر بود و فکر میکرد بچه هایش، همانند کودکیشان پاک و معصوم مانده اند و در خیال خود، من کاب\*و\*س زندگی سینا شده ام اما....

طبق قرار، دیه داده و رضایت گرفته شد. در طول مدتی که مریم در زندان به انتظار آزادیش بود با پولی که در اختیار داشتم. برای مریم، در محله ای بهتر، خانه ای رهن کردم و مقداری پول به ننه جون دادم تا خرج زندگیشان را داشته باشند. میدانستم مریم تا خودش را پیدا کند طول می کشد و احتیاج به زمان دارد. برای همین باز هم کمکش کردم و زمان را در اختیارش قرار دادم تا راه درست زندگیش را پیدا کند.

روز آزادیش، همراه مینا و نازار به استقبالش رفتیم. مینا آرام قرار نداشت و مدام می پرسید؛ خاله جون مامانم کی میاد و هربار من یا نازار جوابگویش بودیم. به قدری مشتاق دیدار مادرش بود که در جای خود بند نمی شد و مدام در ماشین حرکت میکرد. دلم برای کودکانه ذوق کردنش، مهربانیش و دل تنگی اش، ضعف میرفت. واقعا چه کسی میتواند مینای کوچک را درک کند؟! چه کسی میتواند درد دوری از مادرش را بفهمد؟! مینا تنها دختر بچه ای بود که در این سن محتاج نوازش مادر و حمایت پدر بود؟ اما زمانه هردوی آنان را از او گرفت و او ماند و، تنهایی.

در زندان باز شد و چشمان مشتاق مینا به روی در ثابت شد. به روی چهره اش خیره ماندم. صلبانش میخندید اما چشم هایش بارانی بود. حال غریبی داشت. او آنقدر برای درد دوری مادرش بزرگ نشده بود که بتواند این عذاب را تحمل کند. لبخندش عمیق تر و چشمانش بارانی تر شد. دستانش را به روی لبانش برد و سعی در نگاه داشتن گریه اش میکرد. با صدایی بم و بغض آلود نام مادرش را با دیدنش صدا زد: مامان مریم!

دست به دستگیره ی در برد و از ماشین پیاده شد. نازار به سرعت به دنبالش رفت و من تنها نظاره گر باقی ماندم.

مریم با دیدن مینایش، ساکش را رها و به سوی عزیزش دوید. عزیزی که او را امیدوار به روز آزادیش نگه داشته بود. هر دو اشک میریختن و در آغوش یکدیگر سعی در تلافی روزهای دوریشان را می کردند. نازار دل نازک هم، پا به پای آنان میگریست اما من به آن دو که در این دنیا، تنها یکدیگر را داشتند نگاه میکردم. روزی قرار بود این گونه من و بهار همه کس یکدیگر باشیم و زندگیمان را همانند مینا و مریم از نو آغاز کنیم اما زمانه مهلت نداد.

بعد از مدت طولانی، بلاخره دل از هم کردند و به سمت ماشین آمدند. از ماشین پیاده شدم تا آزادیش و شروع زندگیش را به او تبریک بگویم. مریم به محض دیدنم، جلو آمد و بی آنکه حرفی بزند خودش را به آغوشم انداخت و شروع به گریستن کرد. دست به روی کمرش گذاشتم و با بغضی که در گلویم راه نفسم را بسته بود، گفتم:

-: مبارک باشه.

گریه اش شدید تر شد و در میان اشک هایش شروع به حرف زدن کرد.

مریم: دروغ می گفتم امید دارم به آزادی؛ نداشتم فقط می خواستم تورو به زندگیت برگردونم. امید نداشتم، چون کسی رو نداشتم که امیدم باشه؛ اما تو داشتی. می خواستم با نشون دادن امیدم، تورو به عزیزات برگردونم. کسایی که هر هفته می اومدن و تنها به سکوت تو گوش میکردند. می خواستم فرصتی که من در اختیارم نبود، تو ازش استفاده کنی. اما توی ناامید، شدی همه ی امید زندگیم؛ دالیا، من از اینکه آزادم کردی اشک نمی ریزم. تنها اشک میریزم برای قلب مهربونت که با بی رحمی زخمیش کردند. میتونستی کمک نکنی. میتونستی بزاری مینام بی مادر بشه اما نکردی تو حق مادریت رو برای مینا کوچولوی من ادا کردی. حقی که من نتونستم ادا کنم. ممنونم برای اینکه مادری کردن رو یادم دادی. ممنونم برای مهربونیت، که باعث شروع جدید زندگي ما شد. تا دنیا دنیاست، همه جوره روی من حساب کن. من این زندگي، این نفس های بالا اومده رو به تو مدیونم.

محکم او را در آغوشم فشردم.

-: اروم باش دختر، تو لیاقت شروع دوباره ی زندگیتو داشتی. باید قدر فرصت دوباره ای که خدا بهت داده رو بدونی که من لیاقت این فرصتو نداشتم. همیشه میتونی رری کمک من حساب کنی. چون تازه دوستی ماشروع شده.

از خود جدایش کردم واشك هایش را پاك كردم. نازار جلو آمد وبا خنده و صورتی خیس گفت:

-: بسه دیگه بابا! من دیگه نمی تونم گریه کنم . اخه امروز روز گریه ست !؟

به روی مریم لبخند زد .

-: راست میگه؛ بسه . بیا بریم که مامانت بدجوری چشمش به دره .

به ظاهرش نگاه کردم وبا خنده به یاد روز آزادم گفتم:

-: به به نو نوارم که شدی .

در میان گریه اش خندید وگفت:

-: این رسم زندان ؛ تو این چهارسال ، هرکی آزاد شد من نو نوارش کردم . اما امروز به دست یکی دیگه نو نوار شدم.

سوار ماشین شدیم واینبار فصل جدید زندگی مریم آغاز شد . پارت ۵۳

نزدیک به دادگاه صدی بودیم ومن بلاخره تصمیم گرفتم کپی مدارك را پیش مریم بگذارم واز او خواستم ،در صورت پیش آمدن اتفاقی ویا ناپدید شدن من ،کپی مدارك را نزد پلیس ببرد وبه آن ها تحویل دهد .

تا دادگاه،تنها دو روز باقی مانده بود ومن در این دوروز ،بی نهایت آرام وساکت شده بودم.در این مدت، هیچ خبری از میلاد نداشتم وجرات هم نکردم از اروان در مورد او بپرسم.حدس میزدم کاری را که از او خواستم انجام نداده واگر انجام می دادتابه حال حتما میلاد تماس گرفته بود.

دادگاه ساعت ۹ صبح برگزار می شد ومن از ساعت ۶ صبح در جایم بیدار بودم.ساعت نمی گذشت ومن کلافه در جایم مشغول شمردن ثانیه ها بودم .ازسر ناچاری به حمام پناه بردم وبه گرفتن دوش آب سرد کمی آرام گرفتم .حوله ام را با يك شلوار جین مشکی رنگ وبلوز آستین کوتاه مشکی عوض

کردم. از بین مانتوهایی که با نازار خریده بودم، مانتویی سورمه ای رنگ بلند که با کمر بند مشکی به روی کمر بسته میشد، انتخاب کردم و همراه مقنعه ی مشکی ام پوشیدم. دیگر طاقت خانه ماندن را نداشتم. کیف مشکی ام را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. ساعت ۷ بود و هنوز برای بیدار شدن زود بود. از خانه بیرون آمدم و برای اینکه تیام ناراحت نشود، یک پیام به او دادم و گفتم به دادگاه میروم.

هوا گرم بود و زمان مناسبی برای پیاده روی نبود اما من آن را به انتظار ترجیح دادم و پیاده به سمت دادگاه رفتم. با تمام شدن خیابان و رسیدن به اتوبان، متوجه شدم مسافت زیادی را آمدم. به ساعت نگاه کردم، بایدن ساعت جا خوردم. تنها ساعت وقت داشتم در این ترافیک خود را به دادگاه برسانم. سریع به خیابان رفتم و یک ماشین گرفتم. از راننده خواستم مرا هر جور شده سر ساعت برساند. درست ۵ دقیقه مانده به شروع جلسه، مقابل دادگاه پیاده شدم و به داخل رفتم. با دیدن آروان که عصبی جلوی در قدم میزد و اخمی وحشتناک کرده بود، متوجه شدم به موقع رسیده ام. نفسی راحت کشیدم و به جلو قدم برداشتم. آروان سر به زیر قدم میزد و توجه ای به اطراف نداشت. مادرو پدر سینا، همراه وکیل ساسان که پرونده ی سینا را قبول کرده بود؛ کنار یکدیگر روی صندلی ها نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند. جلوتر از آن ها تیام به همراه مردی که پشت به من بود، ایستاده بود.

با رسیدن به پدر و مادر سینا سرم را به زیر انداختم تا از کنارشان بگذرم که مادر سینا با دیدن من، از جایش بلند شد و منم دست گرفت و با فریاد گفت:

-: بلاخره اومدی؟! بلاخره اومدی طاعون؟! خدا ازت نگذره که زندگی بچم رو نابود کردی. خدا ازت نگذره که مارو سیاه پوش کردی.

دستم را کشیدم و با خشم زیر لب گفتم:

-: دستمو ول کن.

فریاد کشید:

-: دستتو ول کنم که بری بررسی به صدری. اره؟؟ چیه، نکنه اون بچه ای که تو زندان کشتی، ماله اون صدری بوده؟؟ پسرم تو زندگیش برای تو از چی کم گذاشته بود که بهش خیانت کردی؟؟ پسرم بد کرد با این حالی که طلاق داد، تو خونش تورو نگه داشت؟ چون جایی برای رفتن نداشتی.

برای کنترل خویش، چشم هایم را روی هم فشردم تا کنترل خویش را از دست ندهم. با فریاد تیام، به یکباره چشم گشودم و فهمیدم آنچه را که نباید می شنید، شنیده است. تیام کنار آمد و خشمگین روبه مادر سینا غرید:

-: دستشو ول کنید. برای چی داری به خواهر من تهمت میزنید؟! از کدوم طلاق حرف میزنید!؟

پدر سینا، کنار زنش ایستاد و با تمسخر گفت:

-: تویی که داری دم از برادری میزنی، چه جور برادری بودی که نمی دونستی خواهرت از سینا جدا شده!؟!؟

تیام بازویم را گرفت. مرا محکم به عقب کشید و در صورتم نگاه کرد.

-:دالیا، تو جدا شده بودی؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم. با تمام وجود می خواست بگویم: نه. ولی من يك كلمه گفتم:

دالیا:اره

عقب رفت و با نگاهی ناباورانه سرتاپایم را از نظر گذراند و بعد بی هیچ حرفی رفت. او تنها برای يك پنهان کاری رفت و حتی دلیلش را هم نپرسید. پس چگونه توقع داشت همانند کودکی به او تکیه کنم.

مردی با خواندن نام هایمان، خبر از شروع جلسه را داد. تیام رفته بود و من هنوز به راه روی خالی چشم دوخته بودم. با صدایی به خود آمدم. برگشتم و چهره ی میلاد را دیدم. سفیدی چشمانش سرخ و رنگ صورتش پریده. رگ روی پیشانی اش ورم کرده بود و این یعنی او هم برزخی است.

میلاد: جلسه شروع شده؛ باید بریم.

نگاهم را گرفتم و به سمت سالن دادگاه راه افتادم. مقابل در آروان به انتظارم ایستاده بود. بادیدن میلاد، پوزخند زد و روبه آن گفت:

-: ببخشید؛ شماره راه نمیدن. جلسه علنی نیست.

میلاد پوفی کشید و تا خواست حرف بزند، به رویش چرخیدم. بازویش را گرفتم و با التماس گفتم:

-: خواهش می کنم تو دیگه طبل رسوایی منو نزن

می دانستم اگر بخواهد، میتواند با گفتن نسبتش با من، وارد دادگاه شود و چه جوابی کوبنده تراز این برای آروان.

نفسی پرحرص کشید نگاه از آروان گرفت و به من چشم دوخت

-: من پایین جلوی درم؛ فکر فرار به سرت بزنه، من می دونم و این جناب وکیل. پارت ۴ ۵

دستش را محکم کشید و به سمت خروجی رفت.

چرخیدم و پوزخندش را دیدم. اما من بدتر از واکنش آروان را در راه داشتم.

از کنارش گذشتم و وارد سالن شدم. با دیدن صدی، سری به نشانه سلام تکان دادم و کنار زنش نشستم.

با خشم و کینه ی بیشتر به کارم مصمم تر شدم و در کل دادگاه، تنها به يك چیز فکر میکردم؛ دیدن ساسان!

دادگاه تمام شد و من زمانی آن را متوجه شدم که زن صدی بازویم را برای رفتن در دست گرفت. به اطراف نگاه کردم. با دیدن جای خالی پهلپ وکیل ساسان، سریع از جایم بلند شدم و به سمت در دویدم.



با وارد شدن در راهرو، باز هم اورا ندیدم. حتی نمیدانستم چه زمانی از رفتنش گذشته بود. راه رو را به سمت در ورودی دویدم و با رفتن به حیاط، پایین پله ها در حال پایین رفتن از دیدمش. از همان بالای پله ها صدایش زدم.

دالیا: آقای نیک محمدی.

ایستاد و سرچرخاند و با دیدن من سر جایش ماند. پایین رفتم و یک پله بالاتر از او ایستادم. از شدت دویدن نفس کم آورده بودم.

نیک محمدی: با من کاری داشتین؟

نفسی عمیق کشیدم.

-: پله، برای ساسان یه پیغام داشتم.

ابرویش بالا رفت.

-: بفرمایید؟!

اخم کردم و با جذبہ گفتم:

-: بهش بگو؛ فقط ۲ روز وقت داره خودش رو نشون بده والی دودمانه خودش رو باهمه تشکیلاتش رو هوا میفرستم.

چشم هایش درشت و رنگ از صورتش پرید اما ماهرانه خود را کنترل کرد.

-: پیغام شما رو می رسونم و اگر شد میگم باهاتون تماس بگیرن.

پله را پایین رفتم و مقابلش ایستادم.

-: برای من فیلم بازی نکن. میدونم ایرانه حتی میدونم برای خیانت صدری تو ایران می مونه.

پس فقط پیغام برسون. مدارکی که پلیس دنبالشه دسته منه. فقط ۲ روز زمان داره، همین!

آروان از در دادگاه بیرون آمد و با دیدن ما پله ها را پایین آمد. عقب رفتم.

-: می تونید برید؟

بی حرف راه خروجی را درپیش گرفت. و رفت. آروان کنارم ایستاد چشم به دور شدن نیک محمدی دوخت

آروان: بلاخره دست به کار شدی؟

با خشم به رویش چرخیدم.

-: تو چرا نمی فهمی نباید به من نزدیک بشی؟

-: چیه به خاطر ..

میان حرفش رفتم.

-:اره درسته؛ بخاطر میلاد عطانی.

خشمگین شد.

-:پس بابای بچه ی سقط شده میلاد؟

-:تو چرا انقدر که پیگیر و باهوشی، دنبال مادر آفشید نمی گردی؟

نزدیکم شد.

-:نترس؛ دنبال اونم هستم. ولی اول تکلیف تورو روشن میکنم.

خندیدم.

-:ان وقت شما چیکاره ای؟

ساکت ماند و تنها در چشم هایم غضبناک نگاه کرد. ماندن را جایز ندانستم. عقب رفتم و او را در حال خود تنها گذاشتم که اگر نمی گذاشتم، شاید صورتم از سیلی او بی نصیب نمی ماند.

به محض رسیدن در خیابان، ماشینی جلوی پایم توقف کرد. شیشه پایین رفت و با دیدن میلاد اخم کردم.

-:می خوام تنها باشم.

میلاد:من اینجا دو ساعت صبر نکردم که تو بخواهی تنها باشی.

از فشار عصبی، سردرد لغنتی ام شروع شده برد. دست به روی پیشانی ام گذاشتم.

-:بهت گفتم زمان بده جدا میشیم. این مسخره بازی برای چیه؟

از ماشین پیاده شد با عصبانیت به طرفم آمد. بازویم را گرفت به سمت خود کشاند. در ماشین را باز کرد و مرا به داخل ماشین هل داد و در آخر در را محکم بهم کوبید.

با قرار گرفتنش پشت فرمان، روی چرخاندم و نگاهم را به بیرون دوختم. آروان را در پیاده رو مشغول تماشای خود دیدم. تمام صورتش سرخ و حتی کبود شده بود. واقعا دلیل این همه عصبانیت او را درک نمی کردم. واقعا وجدان کاریش انقدر برای او اهمیت داشت که این گونه روی زندگی و کارهای من حساس شده باشد؟!

با راه افتادن ماشین، نگاه از او گرفتم و به روبه رویم چشم دوختم تا ببینم مقصد من با این مرد به کجا خواهد رسید.

در بین راه، هردو سکوت کرده بودیم و تا رسیدن به مقصدی که او تعیین کننده اش بود، هیچ کدام حرفی نزدیم. بعد از مسافت طولانی، مقابل آپارتمانی ماشین را پارک کرد. از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد و گفت:

-: پیاده شو.

نگاهش کردم.

-: برای چی؟

در را رها کرد و جلو آمد. مچ دستم را گرفت و مرا از ماشین پیاده کرد. خواست مرا دنبال خود بکشاند که محکم دستم را کشیدم.

-: مگه گوسفند دنبال خودت می کشی؟

چرخید نگاهم کرد و اینبار با خشم بازویم را کشید. و همانطور که با خودش میبرد زیر گوشم از بین دندان های قفل شده اش گفت:

-: با اعصاب من بازی نکن، دالیا!

مقابل در ایستاد. کلیدش را به قفل انداخت و آن را باز کرد.

-: تو واقعا شرایط منو خودت رو می فهمی؟

دکمه ی آسانسور را زد و منتظر ایستاد.

دالیا: با توام؟

پارت ۵۵

نگاهی خشمگین به صورتم انداخت و بازویم را پرت کرد.

-: صبر داشته باش. اومدیم که اینجا حرف بزنیم.

نیش خندی به رویش زد.

-: تو خیابون نمی شد، باید تا اینجا میومدی حتما؟!

با ایستادن آسانسور، در را باز کرد و منتظر بیرون رفتن من ماند. بیرون رفتم و کنار در ایستادم. بادیدن توقف من، با خشم پرسید:

-: چیه. تا حالا با یه نامحرم زیر سقف نبودی انقدر می ترسی؟

کنایه اش را گرفتم.

-: چرا بودم. اما قبلش برای رفتن، آدرس داشتم.

نزدیکم شد و روی صورتم خم شد. انگشت اشاره اش را به روی صورتم تکان داد.

-: فقط یکبار دیگه واسه من زنبون درازی کن..

میان حرفش رفتم .

-:هیچ کاری نمی تونی کنی؛ تهش چیه؟

عقب رفتم وبه سرتاپای خود اشاره زدم .

دالیا:من از چیزی می ترسم؟

در چشم هایم خیره شد. من هم عقب نکشیدم وهمان طور سرد وخاموش نگاهش کردم وانقدر ادامه دادم تا اینکه عقب کشید وبه سمت در آپارتمان رفت.در راباز کرد وباز کنار در ایستاد.

وارد آپارتمانش شدم وكفش هایم رازپایم بیرون آوردم وبه سالن رفتم.از ظاهرش مشخص بود،خانه ی مجردی خود میلاد است.به کل آپارتمان نگاه کردم.سالنی بزرگ که تنها يك دست مبل راحتی گرم رنگ ویک میز تلویزیون مقابلش در آن قرار داشت.آشپزخانه ای کوچکی هم در سمت راست بود که يك یخچال وچند وسیله ی برقی در آن بود .سمت چپ هم راه روی بودکه نشان از اتاق خواب ها وسرویس هارو داشت.

صدایش را کنار گوشم شنیدم.

-:بشین؛ بعدا تفحص کن .

سریع برگشتم وبا سینه به سینه در آمدن با او عقب رفتم .

پوزخند زد و کلید را از همان فاصله به روی مبل پرت کرد وبه سمت آشپزخانه رفت.

-:اینجا ماله زمانیه که ایران میام و حوصله ی خونمون رو ندارم.

به سمت مبل ها رفتم وروی تك نفره اش نشستم.به همراه يك لیوان آب برگشت و روی مبل روبه رویم نشست .لیوان آب را مقابلم روی میز گذاشت وبه آن اشاره کرد.

-:بخور تا نفست قشنگ جا بیاد و برام بتونی تعریف کنی.

به مبل تکیه دادم.

-:چی می خوایی؟

میلاد:اول از همه اون بچه ی سقط شده.

حرفش را متوقف کردم.

-:ماله سینا بود.

در همان حالت ماند اما به ثانیه نکشید که دیوانه شدواز جایش بلند شد.خواست طرف من بیاید که پشیمان شد وحرصش را سر میز مقابلم خالی کرد وبا زدن لگد زیر آن ،آن را به گوشه ی سالن پرت کرد.فریاد کشید.

-:تو زن من، محرم من بودی ان وقت با اون حرو.....می خوابیدی.

به سمت آمد و خود را به روی صورتم خم کرد و باز فریاد کشید.

-: بهت گفته بودم وقتی اسم من تو شناسنامه باید ... پارت ۵۶

دستم را به تخت سینه اش زد و او را به عقب هل دادم و از جایم بلند شدم.

-: تو همه ی زندگی منو میدونی؛ حتی برای نجات من، حاضر به این ازدواج شدی . حالا فکر می کنی من از سر میل و علاقه با اون بی همه چیز هم بستر شدم!؟!

خواست حرف بزند که نگذاشتم و ادامه دادم:

-: نه ، از سر علاقه نبوده؛ از سر محافظت از دختر کوچولویی بود که پدرش به اون نظر داشت.

فریاد زدم. فریادی که سال ها آن را در سینه ام نگه داشته بودم. فریادی که باید سر سینه می کشیدم اما حال سر میلاد کشیدم.

-: دختر کوچولویی که از ترس، تو اتاقی که با عشق تو اون بازی میکرد ،جایی که عاشق عروسکاش بود، بی رحمی پدرش رو دید. دختر کوچولویی که جای آغ\*وش پر مهر پدر، آغ\*وش پراز غریضه ی شیطانی پدر نصیبش شد. دختری که از ترس ،با صدای پای باباش ، جاش رو خیس میکرد. دختری که از من می پرسید ، همه ی بابا ها لباسای دختراشون رو در میارن !!؟ همه ی باباها به زور دخترشون رو اذیت می کنن!!؟

بلند تر فریاد زدم.

-: می فهمی؟؟ تو درد یه دختر بچه ای که هنوز فرق محبت رو با آزار و اذیت های پدرش نمی دونه رو می فهمی؟؟ من به خاطر اینکه بهارم رو از اون جهنم نجات بدم، دست به هر کاری زدم. هرکاری که فکرش رو می کنی . فقط خودم مونده بودم که اونم از دست دادم. حالا تو این وسط چی می گی ؟ یه کاره اومدی فقط از حق یه اسم ، برای من می گی؟؟! برای کسی که از خودش، از زندگی و حتی از آیندش، گذشت. برای کسی که زندگی و دنیا برایش بی معنی شده؛ اومدی داری چی می گی !!؟ اون صدی خلافتار

واسه عذابایی که بهار کشید خودش رو قربانی کرد. من که مادرشم، توقع داشتی چیکار کنم؟؟ به خاطر یه اسم ،میزاشتم بهارم دوباره عذاب بکشه؟؟ بهاری که از زندگی فقط زمستون و سردی و بی مهریش رو دید. بهاری که بهاری بود، شاد بود ،خندون بود؛ مهریون بود، انقدر مهریون که بازم پدرش رو بخشید و دوشش داشت. بهاری که دلش برای بغ\*ل پر مهر پدرش تنگ شده بود اما از ترس پدر، به زیون نمی آوردش. ان وقت تو داری حرص یه اسم رو برای من میزنی؟! نترس اسمت ،رسمت همه چیزت رو بهت برمی گردونم؛ فقط زمان بده. من الان کارای مهم تر از اسم و رسم تو دارم. هروقت حساب کتابم با این دنیا تموم شد، اسم و رسمتم بر می گردونم.

روی زمین نشستم تا نفس های رفته ام را باز گردانم. نفسی که با آن بغض لعنتی، در جدال بود. نفسی که با رفتن بهار ، مرا به بازی گرفته بود. خدایا من با تعریف کردنش، صدی با دیدنش ،میلاد با شنیدش ،به این حال و روز در میایم. پس بهارم چی کشید؟ بهارم چه عذابی تحمل کرد؟؟ خدایا ،راست گفتند قلب بچه ها از خودشون بزرگتر که اگر نبود، بهارم انقدر بخشنده نبود. لیوان

آبی به سمتم گرفته شد. آن را پس زدم اما او به زور روی لب هایم گذاشت و آن را به خوردم داد.  
پارت ۵۷

میلااد مرا از روی زمین بلند کرد و به روی میبل نشانده. سرم تیر می کشید و از شدت درد چشم هایم را بسته بودم. صدای پای میلااد را می شنیدم که به سمتم می آمد. به زور چشم هایم را باز کردم و سرم را از روی میبل برداشتم. لیوان آبی همراه قرصی به طرفم گرفت و گفت:

-: آرامبخش ؛ بهش احتیاج داری.

لیوان آب و قرص را از دستش گرفتم و خوردم.

میلااد: من میرم بیرون ناهار بگیرم. توام بهتره بری تو اتاق استراحت کنی تا پیام.

گلویم از شدت فریادهایم به سوزش درآمده بود. با صدایی گرفته گفتم:

-: من میرم.

مقابلم رو زانوهایش نشست .

-: ببین، من می خوام درست رفتار کنم اما نمیزارم. نترس من برای تو کبیریت بی خطر.

به چشم هایم نگاه کردم. صادقانه به نظر می رسید.

دالیا: کلیدم ببر .

خندید. از جایم بلند شد و به سمت در رفت.

میلااد: چه خوب که انقدر زود قانع شدی. والا گفتم یه جنگ دیگه هم داریم.

با بسته شدن در، از جایم بلند شدم و به سمت راه رو رفتم. يك اتاق خالی و اتاقی دیگر تخت خوابی دونفره همراه میز آرایشش داشت. مانتویم را در آوردم و بافت موهای خیس را باز کردم. میدانستم این سردرد، طبق معمول برای خشک نکردن موهایم و دیگری فشار عصبی است. رو تختی زرشکی رنگش را کنار زدم و زیر آن خزیدم. چه خوب بود که اتاق با آن پرده ی زخیم زرشکی تاریک شده بود و هیچ نوری در اتاق اجازه ی ورود نداشت.

باید استراحت میکردم. باید خود را آماده ی برخورد خوانواده ام میکردم تا آنها چیزی متوجه نشوند که اگر بشوند ، مطمئن دیگر روی مرا هم نگاه نخواهند کرد.

با صدای تلویزیون، از خواب بیدار شدم. کل اتاق تاریک شده بود و هیچ اثری از روز نبود. سرجایم نشستم و به ساعت نگاه کردم. ساعت از ۸ شب گذشته بود و من یعنی هفت ساعت تمام خوابیده بودم. از اتاق بیرون رفتم. کسی در سالن نبود و تنها تلویزیون روشن بود. سرم را چرخاندم و به آشپزخانه نگاه کردم و میلااد را روی صندلی های پشت اپن آشپزخانه در حال درست کردن سالاد دیدم. به سمتش رفتم و سلامی کوتاه کردم. سرش را بلند کرد و نگاه متعجبش را به صورتم دوخت. پشت اپن ایستادم و کاهویی خرد شده برداشتم و گفتم:

-: چیه؟ چرا اونجوری نگاه می کنی؟

کاهو را بر دهان گذاشتم. به خودش آمد و گفت:

-:هیچی؛ وقتی رفتم از خواهر بروسلی خداحافظی کردم. یه لحظه الان دیدمت، گفتم این حوری کیه؟! :

توقع خندیدن را داشت اما نخندیدم و به جایش نیش خندی زدم.

-:چی؟ توقع داشتی با اون مانتو مقنعه می خوابیدم؟! :

خیاری پوست گرفته شده به طرفم گرفت .

-:بی خیال! من فقط توقع نداشتم انقدر راحت برخورد کنی .

خیار را از دستش گرفتم و به سمت مبل ها رفتم .

-:به قول خودت محرمی، پس این ادای دخترهای بیست ساله رو در آوردن. بی خوده! پارت ۵۹

کیفم را از روی مبل برداشتم و گوشی ام را از داخلش بیرون آوردم. چند پیام و چند تماس از دست رفته داشتم. تماس ها از طرف نازار و خانه بود اما پیام ها از طرف آروان و تیمام بود. پیام اول متعلق به تیمام بود که نوشته بود.

-:دلم از تو نه، از خودم شکست. نه اینکه برای پنهان کردن طلاق، نه ! دلم شکست برای اینکه فکر می کردم محرم رازتم ؛ فکر می کردم بهت نزدیکم . فکر می کردم درکت می کنم ،می شناسمت ؛ اما نبود . هیچ کدوم نبود. من حتی از یه غریبه هم برات غریبه تر بودم. امروز او مدم دادگاه، برای اینکه احساس تنهایی نکنی ولی غافل از اینکه تو خیلی وقته تنهایی ...

دلم برای ناراحتیش شکست اما شکستن دل من واو ،بهتر از افتادن اتفاقی برایش بود.

پیام های بعد متعلق به آروان بود. ساعت ۲ برایم نوشته بود.

-:تازه الان دلیل کارات برام روشن شد.

ساعت ۱۰ :۴ نوشته بود.

-:نامردی! هم برای خیانتت و هم برای سواستفاده کردن از دخترت.

پیام بعد ساعت ۷ بود.

-:خوبه! چقدر سرگرم هستی که حتی وقت نداری به گوشیت نگاه کنی.

ده دقیقه قبل نوشته بود.

-:دالیا، قصدت از عذاب دادن من چیه؟؟ قصدت از بازی با من چیه؟؟ چرا منو انداختی وسط زندگیت؟؟

از حرف هایش سردر نمی آوردم . او تنها به دنبال يك کنجکاوی بود . دیگر این حرف ها چه معنی داشت . همانطور در فکر بودم که گوشی ام زنگ خورد و نام آروان رویش ظاهر شد . قبل از وصل کردن تماس ، گوشی از دستم کشیده شد و با برگشتن ، توانستم چهره ی اخم آلود میلاد را ببینم . گوشی را نگاه کرد و پوزخند زد .

-:نگران شدن . نه!؟

قبل از جواب دادنم ، تماس را وصل کرد و با گفتن بله ، مهلت توضیح را از من گرفت . با تشر و با لحنی تند گفت :

-:فرمایش؟

-:.....

میلاد:پیشه منه؛ اما دستش بنده .

از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم . دست به سمت گوشی بردم که مچ دستم را گرفت و مرا کنار خود نگه داشت و خشمگین گفت :

-:تو چیکاره ای که دنبال نسبتش با منی!؟؟

:.....

-:نه، تو گوش کن . من با دالیا هر راب طه ای داشته باشم به تو یکی ربط نداره . دفعه ی اخرت هم باشه اسم ز...

با فهمیدن نیتش ، مقابلش ایستادم و با دست آزادم گوشی را گرفتم و قطع کردم و با عصبانیت گفتم :

-:داری چیکار می کنی ؟

میلاد مچ دستم را فشرد و با غضب گفت :

-:چی؟ ناراحت شدی؟؟

خواستم عقب برم که مچ دستم را عقب کشید و مرا به خود نزدیک کرد .

-:دالیا ، من به نقطه ضعف دارم که تو داری بد روش دست میزاری .

نگاهش کردم .

-:اون فقط عذاب وجدان داره ؛یه موقع تو کارش ناعدالتی کرده باشه . همین!

صدایش را بلند کرد .

-:من مردم ، نگاه یه مردم بهتر از تو می شناسم . لازم نیست برای من اون رو توجیح کنی . فهمیدی؟



حوصله ی بحث را نداشتیم و سکوت کردم. دستم را رها کرد و به سمت آشپزخانه رفت. به سمت اتاق رفتم و با برداشتن مانتو و مقنعه ام بیرون آمدم. مانتویم را پوشیدم که صدایش را از کنارم شنیدم.

میلا: جای میری؟

با تمسخر گفتم: آره میرم لباس راحتی از خونه بیارم با اینا سخته.

دستی به صورت تازه اصلاح شده اش کشید و با کنترل کردن خنده اش گفت:

-: لازم نیست این همه راه بری؛ من یه دست لباس بهت میدم .

چرخیدم و سرتاپایش را نگاه کردم.

-: ان وقت چه فکری کردی که توی گوریل با من یکی هستی!؟

اینبار خندید.

-: به من ربطی نداره که تو انقدر شکننده هستی. هرچند اون لباس ها ماله ۱۰ سال پیشه منه.

ابرویم را بالا بردم.

-: اوه! تو انقدر برای خودت خرج میکنی، یه وقت بی پول نشی.

نوک بینی ام را کشید.

-: بیا بریم؛ بعد از شام خودم میبرمت .

با پیچیدن بوی غذا، همان اول ضعف کرده بودم و او هم از دست درازیم به سالاد متوجه شده بود. به آشپزخانه رفت. باری دیگر به اتاق برگشتم و کش سرم را از کنار پتو برداشتم. موهایم را از یک طرف بافتم و روی شانته ام رها کردم. صدایم زد و مرا به شام دعوت کرد.

با دیدن میز چیده شده، نگاهش کردم و با تعجب گفتم :

-: خودت درست کردی؟

روی صندلی اش نشست.

-: بله؛ پس چی فکر کردی!؟ من تو این ۱۰ سال گرسنه که نمی موندم.

به آشپزخانه رفتم و روی صندلی پشت این نشستم.

میلا: برایم از ماکارونی که درست کرده بود، کشید و گفت:

-: بخور که عمراً به عمرت همچین ماکارونی خورده باشی .

چنگال کنار بشقاب را برداشتم و با خوردن اولین قاشق، به درستی حرفش ایمان آوردم.

میلا: ظهر پیتزا گرفتم که هرکاری کردم بیدار نشدی، مجبور شدم خودم دوتا شو بخورم. دیگه گفتم تا بلند نشدی برات یه چیزی دست و پا کنم.

- : مهم نبود .
- نگاهم کرد.
- : ااره دیگه ؛ انقدر خودت رو گرسنه نگه میداری، این جوری لاغر موندی بدتر از همه ..
- با سکوتش نگاهش کردم. لبخندزد.
- : پاچه ی همه رو میگیری .
- دوباره مشغول غذا خوردن شدم و بعد از خوردن غذایم گفتم:
- : خوبه ما حداقل گرسنه میشیم، امیدمون میفته به پاچه های مردم . تو که سیر یا گرسنه بودنت فرقی برات نمی کنه.
- دستش را داخل سس کرد و به بینی ام کشید.
- : چقدرم که تو وحشت می کنی.
- دلا شدم و با گوشه ی تیشرتت بینی ام را پاک کردم.
- : تو با بینی من مشکل داری؟
- خندید و باز بینی ام را با دو انگشت شصت و اشاره اش کشید.
- : خوشم میاد از بس کوچولو .
- : کلاً ثبات شخصیتی نداری ؛ یه دقیقه اونجوری یه دقیقه اینجوری.
- چنگالش را برداشت .
- : بخور غذات رو. بعداً برای دعوا وقت داریم .
- با خوردن غذا از جایم بلند شدم و به بیرون آشپزخانه رفتم.
- میلاذ: تورو خدا نمی خواد جمع کنی؛ اصلاً تشکر برای چیه ، همه اش وظیفه بوده.
- به سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.
- : کلاً یه بشقاب ماکارونی دادی، این همه انرژی می خوایی بگیرم!؟
- چشم هایش را در چشم هایم دوخت و با شیطنت گفت:
- : تو شده تا به حال کم بیاری؟! نه خدایی تا به حال شده جواب ندی؟
- کاهویی برداشتم و در سس کردم و به دهانش گذاشتم .
- : انقدر حرف نزن. سعی کن غذات رو زود بخوری تا اینجا رو سریع جمع کنی و من رو برسونی.
- خندید و با دهان پر گفت:

-: تو واقعا زن جالبی هستی. من نمی دونم پس میگن ایرانیا تعارفی هستن، از کجا می گن !؟

به سمت مبل ها رفتم ودر میان راه گفتم:

-: انقدر حرف نزن. زود باش.

روی مبل نشستم و خود را با فیلمی که نمیدانستم چیست سرگرم کردم. ب ا قرار گرفتن لیوان چایی مقابلم، نگاه از تلویزیون گرفتم و به میلاد چشم دوختم.

میلاد: این کارا رو تو باید بکنی.

لیوان چایی را از دستش گرفتم.

دالیا: چرا؟ چون فقط اسمت تو شناسنامه؟

کنارم روی کاناپه نشست .

-: تلخ نباش دالیا ! من تلخ بشنوم، تلخ میشم.

باز هم ترجیح دادم سکوت کنم زیرا انرژی ام را برای رودرو شدن با تیمام احتیاج داشتم. در سکوت چایمان را خوردیم و بعد از آن میلاد مرا به خانه رساند.

پارت ۶۰

جلوی در، میلاد ماشین را نگه داشت و بعد خاموش کرد. به رویم چرخید و گفت:

-: شمارم رو تو گوشیت سیو کن ؛ برای منم يك تك زنگ بزن .

گوشی ام را از کیف خارج کردم و به گفته میلاد شماره اش را سیو و بعد به او زنگ زدم تا شماره ام به روی گوشی اش بیفتد . نام او را میلاد سیو کردم و او نام مرا خواهر بروسلی سیو کرد. مثنی به بازویش زدم و گفتم :

-: این چه اسمیه ؟

بازویش را مالید و با صورتی چین خورده گفت:

-: برای همین کارات دیگه . نکنه توقع داشتی اسمت رو فرشته ی مهربانی سیو کنم.

مشتی به بازویش زدم .

-:اصلا به جهنم ؛ منم الان اسم تورو گوریل سیو می کنم .

گوشی را از دستم کشید و با دست دیگر نوك بینی ام را کشید.

-:انقدر بد نباش . وقتی می تونی مثل فرشته ها باشی.

پوفی کردم.

-:فرشته ؟ فرشته ی عذاب بهتر نیست!؟

گوشی ام را روی کیفم گذاشت و به سمت من يك وری نشست و در عمق چشم هایم خیره شد.

-:دالیا ، تو واسه هیچ چیز مقصر نبودی . انقدر باگذشته خودت رو عذاب نده .

دوست نداشتم حرف بزنم . برای همین ، بی توجه به حرفش ، بحث را عوض کردم.

-:بابت شام و روزی که میتونست بدتر از این باشه اما نذاشتی؛ ممنون.

لبخند زد و با انگشت به بینی ام زد.

-:برو انقدر مظلوم نباش . حداقل برای من همون دالیای بروسلی باش .

لبخند زدم و با گفتن شب بخیر از ماشین پیاده شدم. با رفتن او به سمت خانه رفتم. دستم را بالا بردم تا کلیدم را در قفل بیندازم که با صدای آروان، از ترس سریع به رویش چرخیدم.

آروان: خوش گذشت؟

به خود مسلط شدم.

-: تو اینجا چیکار می کنی؟

پر حرص لبخند زد.

-: می خواستم ببینم کی به خونه بر می گردی

از کوره در رفتم .

-: تو چی از جون زندگی من می خواهی ؟

جلو آمد و با چشم هایی که خستگی اش را به رخ می کشید گفت:

-: تو از جون من چی می خواهی؟

نفهمیدم. سردر گم پرسیدم.

-: منظورت چیه ؟

آروان: چرا نمیزاری آروم باشم. چرا داری من روبازی میدی ؟

منتظر ادامه ی حرفش شدم.

-: چرا داری کل زندگیم رو بهم میریزی؟؟ من تازه تونستم به خودم پیام .

گیج تر شدم.

دالیا: حالت خوبه؟؟ تو چرا داری چرت و پرت می گی ؟

با خشم دستش را به داخل موهایش کشید.

-: نمی دونم . واقعا هنوز درد خودمو نفهمیدم . اما از اینکه ببینم شب با اون پسره برمی گردی خونه ؛ اون پسر تورو یا تو اون رو لمس می کنی ؛ حالم بد میشه.

نمی دانم چه شد، اما در يك کلام گفتم:

-: اون شوهر منه!

حرف در دهانش ماند و شوکه شد. همان طور به صورتم نگاه می کرد و حرف نمی زد. دستم را مقابل صورتش تکان دادم و گفتم:

-: بهت گفتم از من فاصله بگیر که جز درد و زخم برات چیزی ندارم اما تو گوش نکردی.

عقب رفت و با ناباوری گفت:

-: دروغه !!

دالیا: دلیلی برای گفتن دروغ ندارم. حتی دلیل بهتر برای پنهان کردنش داشتم اما نخواستم بیراهه بری و به بن بست برسی، که جز برخورد با دیوار، کاری از دستت بر نیاید.

دوست نداشتم ناخواسته گناهی دیگر مرتکب بشوم و نه تنها خود، بلکه او را هم درگیر عذاب وجدان کنم.

نگاهم کرد و آنقدر در چشم هایم خیره ماند که مرا از رو برد و باعث شد سرم را به زیر بیندازم و نگاه از او بگیرم. عقب رفت و در یک چشم برهم زدن سوار ماشینش شد و رفت. پارت ۶۱

داخل خانه شدم و بر عکس خیالم، کسی منتظرم نبود. روی آینه ی جاکفشی یادداشت شان را دیدم که نوشته بودند: «میریم خونه ی خاله، اگر خواستی بیا اگرم نخواستی، شام تو یخچال هست. گرمش کن بخور. پس تیام از ناراحتی، خود را عقب کشیده بود و با سکوتش قصد مجازات مرا داشت. او خوب میدانست که من با سکوتش، بیشتر عذاب می کشم.

۲۴ ساعت از دادگاه صدی می گذشت و خبری از ساسان نبود. امکان نداشت او آنقدر خونسرد باشد. تمام فکرم در گیر بود و به این فکر می کردم که آیا آن ها اصلاً پیغام مرا جدی گرفته اند یا نه؟! با زنگ گوشی ام به خود آمدم و از اینکه شاید ساسان باشد، سریع به سمت میز کنار تختم رفتم و آن را برداشتم. با دیدن اسم میلاد، پوفی کشیدم و بی حوصله تماس را وصل کردم.

دالیا: بله؟

میلاد: سلام به خواهر بروسلی.

- کاری داری؟

میلاد: جواب سلام یه زمانی واجب بودا.

روی تخت نشستم.

- سلام .

خندید.

- آفرین! حالا که آنقدر دختر خوبی شدی نمی گم خواهر بروسلی بهت می گم حوری؛ چه طوری؟

دالیا: ولی من خودم اسم دارم و احتیاجی هم به لقب ندارم.

- چقدر بداخلاق!

دالیا: میلادکارت رو بگو. اصلاً حوصله ندارم.

-: چه تفاهمی؟! اتفاقاً منم حوصلم سر رفته بود گفتم بیایی بریم بیرون.

دالیا: باشه.

با صدای بلند خندید.

-: بابا تورو چرا نمی شه پیش بینی کرد!؟

-: چون احتیاجی به پیش بینی نیست .

میلاد: باشه تسلیم ؛ تا يك ساعت دیگه میام دنبالت.

-: باشه .

با قطع تماس از جایم بلند شدم و برای فرار از هجوم افکار مزاحم به حمام پناه بردم.

طبق معمول، تی شرتی مشکی با شلواری مشکی رنگ پوشیدم و مانتویی مشکی رنگ کوتاهی که بالای زانو بود را انتخاب و همراه شالی سفید مشکی پوشیدم. تیم اسپرت بود. برای همین کتانی به رنگ سفید و کیفی کوچک به رنگ سفید برداشتم. به صورتم در آینه نگاه کردم، بعد از زندان، به قول معروف، آب زیر پوستم رفته بود و دیگر خبری از آن رنگ پریدگی نبود. برق لبی به لب هایم زدم و موهای بافته شده ام را به روی مانتویم رها کردم.

به پایین رفتم. مادر و پدر همراه تیمام در سالن، جلوی تلویزیون نشسته بودند. مادر با دیدنم از جایم بلند شد و گفت :

-: جایی میری دالیا؟

تیمام گردنش را چرخاند و سردنگاهم کرد.

دالیا: بله دارم با یکی از دوستانم شام میرم بیرون

مادر: باشه عزیزم؛ خوش باشی!

با خداحافظی کلی از خانه بیرون آمدم و به ساعت نگاه کردم. از ۶ ارد شده بود. شماره میلاد را گرفتم. با بوق اول جواب داد.

-: جانم؟

-: کجایی؟

میلاد: دارم میام. ببخشید یکم دیر شد.

-: مشکلی نداره؛ من تو خیابون اصلی تو پیاده رو کمی قدم میزنم تا..

مردی از داخل ماشین صدایم کرد.

مرد: ببخشید خانوم، شما این محل رو می شناسید؟



جلوتر رفتم و مقابل ماشین شاسی بلند مشکی اش ایستادم.

چهره اش آشنا بود اما آن را به یاد نمی آوردم.

دالیا: بله می شناسم .

مرد: پس لطف می کنید این آدرس رو بخونید و بگید کجاست.

برگه را از دستش گرفتم اما نگاهم را از صورتش نگرفتم.

دالیا: من شماره می شناسم؟

جا خورد و مردمك چشم هایش گشاد شد. شك کردم. عقب رفتم و وقتی چرخیدم به کسی برخورد کردم. سربلند کردم و مرد دیگری را که نمی شناختم دیدم. عقب رفتم که به ماشین برخورد کردم. قیافه اش وحشتناک نبود اما در آن لحظه، برای من ترسناک و بسیار وحشتناک بود. ابروهای پریشانش را در هم کرد و چشم هایش را گشاد کردگفت:

بی سر صدا سوار شو تا مجبورت نکردم.

ضربان قلبم شدت پیدا کرد. به سر کوچه نگاه کردم. شاید میلاد با شنیدن صدایمان خودش را برساند. پارت ۶۲

مرد: حتی فکرشم نکن.

نگاهش کردم: کجا می خواهیم بریم؟

مرد پشت فرمان پیاده شد و در را باز کرد. مرد روبه رویم به در اشاره کرد.

-: بفرمایید.

پس ساسان به دنبال فرصت می گشت. به گوشیدستم نگاه کردم و تماس قطع نشده بود. اما چاره نبود. به داخل ماشین رفتم و در بسته شد. هردو جلو نشستن و راه افتادند. دستگیره ی در را آرام باز کردم اما باز نشد، شیشه هم پایین نمی آمد پس فکر همه جارا کرده بودند که مرا عقب تنها رها کرده بودند. مرد به رویم چرخید و آبمیوه ای به سمت گرفت.

-: اینو بخورید.

دالیا: نمی خورم.

مرد: مجبورم نکنید باهاتون بد رفتاری کنم.

با خشم آبمیوه را از بین دستش کشیدم و مقداری از آن روی راننده ریخت. با غضب به رویم چرخید. نگاهم را ازش گرفتم و آبمیوه را نوشیدم. با رفتن به خیابان اصلی، ماشین میلاد را دیدم که با سرعت به داخل کوچه پیچید. گوشی را نگاه کردم. هنوز قطع نشده بود. مرد برگشت و با دیدن گوشی در دستم عصبانی شد و وحشیانه گوشی را از دستم کشید و آن را به روی گوشش گذاشت. میلاد فریاد می کشید و صدایم میزد. گوشی را پایین آورد و با قطع تماس، امیدم را نا امید کرد. لحظه

به لحظه هوشیاریم را از دست میدادم و تنها تا زمانی توانستم خود را کنترل کنم که در اتوبان همت پیچید و تمام دنیا برآیم تاریک شد.

چشم هایم را باز کردم و خود را روی تخت دیدم. چشم هایم سیاهی و سرم گیج می رفت. دست به روی پیشانی ام گذاشتم و در جایم نیم خیز شدم. با فشردن چشم هایم روی یکدیگر کمی بهتر شدم. به اتاق در بسته نگاه کردم. تنها یک تخت درون اتاق بود و باقی اتاق خالی از وسیله بود. از جایم بلند شدم و به کنار پنجره ی گوشه ی اتاق رفتم. پنجره روبه باغ بود. پنجره را باز کردم و از بین حفاظ هایش به بیرون نگاه کردم. ارتفاع زیادی بود. به روبه رو نگاه کردم. تنها درختان بلند و در هم تنیده دیده می شد و هیچ اثری از خیابان یا چیز دیگری نبود.

به سمت در رفتم و چند ضربه به در زدم. مضحك به نظر می آمد اما من نه دلشور و نه استرس داشتم بلکه برعکس سراسر اشتیاق بودم برای دیدن چهره ی بی قرار ساسان.

صدای قدم های کسی و بعد چرخش کلید را شنیدم و عقب رفتم و ایستادم. در باز شد و همان مرد وحشی ظاهر شد. اخم کردم و با لحنی سرد و خشک گفتم:

- به ساسان بگو من اگر تا ۱۲ شب از اینجا بیرون نرم، کله زندگیش دسته پلیسه.

پوزخند زد و بی حرف در را بست. به سمت تخت رفتم و روی آن دراز کشیدم.

بازی را شروع کرده بودم. بی آنکه تصویری از پایش داشتم باشم. حتی خبر از زنده ماندن خود هم نداشتم. ای کاش قبل از آمدن به اینجا، باقیه عزیزانم را در آغوش می گرفتم و آغوش پر مهرشان را در ذهن نگاه می داشتم. دلتنگ شده بودم. چون بوی مرگ را می شنیدم و دلتنگ بودم. چون برادرم دل شکسته و ناراحت بود و من حتی سعی در آرام کردنش را نکرده بودم. ای کاش، برایش می گفتم تنها ماندم برای اینکه زهر زندگیم پاکیز او نشود. تنها ماندم زیرا او برایم همانند بهار بود. درست بود از او کوچکتر بودم، اما من محبت هایم برای او مادرانه بود. تمام دختران در زمان کودکیشان، مادری را با، بازی کردن با عروسک هایشان یاد می گیرند و از همان کودکی مادر میشوند. درست بود تيام مراقب من بود اما من همانند مادر برای او مهر مادری خرج کردم. زمانی که گرسنه بود، من جای مادر را برای او می گرفتم و برای او همانند بهارم غذا می بردم. زمانی که از زندگی ناله میکرد، من جای مادر حرف هایش را مادرانه گوش میدادم. ای کاش، برایش می گفتم سنگ بودن بهتر از مادر بودن است. کاش برایش گفته بودم دوستش داشتم و بعد از بهار، او همه کسم شده بود. ای کاش گفته بودم دور نگهت داشتم، نه برای غریبه بودن، بلکه برای محافظت از خودش. عذاب وجدان داشتم برای شك کردن به محبت های پدرم. عذاب وجدان داشتم چون در زمان زنده بودن بهارم، از تمام پدرها متنفر بودم و تمام آن ها را از دید بهار میدیدم. بهاری که هیچ وقت مهر پدری را نتوانست حس کند. دختر کوچولویی که تمام سعی اش را کرد به من بگوید پدرش او را عذاب می دهد اما من هرگز فکرش را هم نمی کردم در این دنیا پدر به دختر نظر داشته باشد. حتی عذاب وجدان داشتم برای داشتن پدر خوب برای من و پدر بد، برای بهار. خدایا روزهایی از سر گذراندم که تنها تو دردم را دیدی و تنها تو محرم رازهای درون سینه ام ماندی. رازهایی که از آن شب نابودیم، در سینه حبس کردم. چگونه برای بقیه از دردی بگویم که پدر در طول راب طه، با غریضه ی حیوانیش، چشم بر روی هم میبندد و نام دخترش را بر زبان می آورد. خدایا من چگونه

عذاب آن شب را فراموش کنم وقتی آن کمتر از حیوان، بهار را جای من تصور میکرد. خدایا در دنیایی که ساختی، عذابی را به من دادی که در اوج خوشبختی هم خود را نابود شده می بینم. دنیایی که به طفل کوچک من رحم نکرد و آدم هایی همانند ساسان در خود نگاه داشته. چگونه از درد هایم بگویم وقتی تکرارش برای خودم شرم آورست. چگونه برای تیام این هارا می گفتم تا تنها نمی ماندم. من تنهایی از غم خود دیوانه شده بودم. چگونه او را هم دیوانه می کردم و با نامردی او را از پدر و مادرم می گرفتم. من آتش گرفتم، سوختم و حتی خاکستر شدم اما در حق عزیزانم نامردی نکردم تا آن ها را با خود بسوزانم. بگذار تنها برای مرگ من و سکوتم اشک بریزند که بهتر از خارشدن و فهمیدن زندگیم است. پارت ۶۳

کلید در قفل چرخید و با باز شدن در، لبه ی تخت نشستم. مرد نگاهم کرد و گفت:

-: بیا؛ آقا منتظرن.

پوزخند زد. آن ها آقایی را در چه میدین؟؟ از جایم بلند شدم و شال را روی سرم مرتب کردم و به فصل دیگری از زندگیم پا گذاشتم.

### فصل ۳

از اتاق بیرون آمدم و به راهرویی پا گذاشتم. همراه او قدم برداشتم. تمام طول راهرو پراز در بود. شاید حدود ۲۰ در اتاق در آن راهرو وجود داشت. بعد از راهرو، به سالنی بزرگ رسیدیم که در انتهایش، پله هایی به سمت پایین داشت، رفتیم طبقه ی پایین هم همانند بالا يك سالن با يك راه رو یی که حدس میزدم همانند بالا پراز اتاق باشد، بود. باز هم از پله ها پایین رفتیم و اینبار در سالنی بزرگ پا گذاشتیم که هیچ وسیله ای در آن نبود. به انتهای سالن رفت و تنها يك در در آنجا بود که مرد آن را باز کرد و خود کنار در ایستاد.

مرد -: بفرمایید.

نفسی گرفتم و به اتاق رفتم. برعکس خانه که بیشتر جاهایش خالی از وسایل بود، اینجا سرویسی کامل داشت. اتاقی بسیار بزرگ که در انتهایش پنجره های سرتاسر روبه باغ و در کنار پنجره، تخت خوابی دونفره قرار داشت که به وسیله ی پارتیشنی از قسمت نشیمن اتاق جدا شده بود. وسط اتاق، يك دست مبل به همراه میز تلویزیون وجود داشت. با دیدن خالی بودن اتاق، کامل داخل رفتم و در پشت سرم بسته شد. به روی مبل های قهوه ای اتاق نشستم و منتظر ماندم.

چند دقیقه بعد در باز شد و به داخل آمد. درست همانند همان سال ها بود و هیچ تغییری نکرده بود. تنها مو هایش را از ته تراشیده بود که واقعا قیافه اش را خشن و زمخت کرده بود. جلو آمد و با اخمی که در صورت داشت پوزخند زد.

-: مشتاق بودی منو ببینی. آره؟

مثل خودش پوزخندی بر لب زد.

-: تو هنوزم آداب معاشرت بلد نیستی. نه؟

روبه رویم نشست .

-:ما برای گل گفتن اینجا نیستیم.

دالیا:درسته؛ ما اینجایم تا سر یه سری از مسائل به تفاهم برسیم.

ساسان:برو سر اصل مطلب.

پایم را روی هم انداختم.

-:صدری رو آزاد کن تا مدارکت رو بدم.

ابروهایش از هم باز شدن و کوتاه خندید.

-:به صدری خیلی اعتماد داشتی. آره؟

سکوت کردم.

ساسان:واسه خاطر اون خودت رو انداختی تو این آتیش؟

باز هم به سکوتم ادامه دادم .

ساسان:تمام زندگیت رو میدونم. حتی ازدواج با میلاد عطانی.

غافلگیر شدم اما خودرا کنترل کردم وهمچنان سکوتم را نشکستم.

ساسان:حتی گرایش سینا رو به دختر.....

صدایم را بلند کردم.

-:خفه شو! اسم دختر منو به دهننت نیار.

بلند خندید.

-:انقدر زود جوش نیار! حالا مونده تا عصبانیت.

دالیا:چیزی نمونده؛ رضایت بده و مدارکت رو بگیر .

جلو آمد ودستش را به روی زانو گذاشت و تکیه گاهش قرار داد.در چشم هایم خیره شد وگفت:

-:منظورت همون مدارکی که دست مریم قبادی؟!!

اینبار دیگر به وضوح جا خوردم.اخم کردم.

دالیا:مریم کجاست؟

سرجایش برگشت.

ساسان:نگران نباش اون تو خونشه

دالیا:اگر بلایی سرش بیاد ناپودت می کنم.

دستی به چانه اش کشید.

-: اول بزار ببین از اینجا سالم میری بیرون بعد تهدید کن.

دالیا: صدری باید آزاد بشه.

سری به نشانه تاسف تکان داد.

ساسان: تو یا خیلی باهوشی یا واقعا احمقی.

سکوت کردم.

-: تو اصلا چرا تونستی به صدری اعتماد کنی؟ فردی آینده ی دخترت برای یه غریبه ای که خاطر پول، هر کاری می کنه انقدر مهمه که بخواد خودشو نابود کنه؟

دالیا: منظورت رو واضح بگو.

از جایش بلند شد و به سمت پنجره ی روبه باغ رفت. پشت شیشه ی تمام قد ایستاد و گفت:

-: می دونستم سینا داره زیر آبی میره ؛ برای همین صدري رو فرستادم برای سینا. کلاً از اول بچگیشم دندون گردو طمع کار بود. سینا از من، مدارکی جمع کرده بود که میتونست پلیس ببین الملل رو دنبالم بندازه. برای همین دست و پام بسته بود. صدری اومد زیر دستش و با چند نقشه ی حساب شده، جونش رو برای سینا گذاشت تا تونست اعتمادش رو جلب کنه. خیلی تلاش کرد اما نتونست اون مدارک رو پیدا کنه تا اینکه رسید به اتفاقات بین تو و سینا. با فکر فرارت، همه چیز بهم میریخت. برای همین، مجبور به کنترل تو هم شدم و صدري رو به سمت تو فرستادم. تو مدتی که سعی در پیدا کردن اون مدارک داشتی، سروکله ی یه افسر آگاهی پیدا شد. انقدر سمج بود که ظرف مدت بیست روز، تمام زندگی نامه ی منو رو کرد و با پرونده سازی، مانع خروج از ایران شد و اون روز به بعد، سایه به سایه دنبالم اومد

تو بد مخمصه ای گیر کرده بودم تا اینکه صدری اومد پیشم و با گفتن نقشه ای که کشیده بود، دوباره من رو به زندگی برگردوند. به رویم چرخید.

ادامه داد:

-: صدری تمام اطلاعات زندگی محمد عطائی رو

به دست آورده بود. کسی که لحظه به لحظه داشت من رو به نابودی دعوت میکرد.

گیج شده بودم. مغزم برای آن همه اتفاق گنجایش نداشت.

ساسان: نقشه کشیده بود، تورو به عقد میلاد عطائی در بیاره و بعد با دزدیدن بهار، تورو مجبور به جاسوسی ما بکنه و مهم تر از اون، به وسیله ی تو بتونیم محمد عطائی رو زمین بزنیم.

نیش خند زدم.

-: الحق که نمی شه به هیچ کس اعتماد کرد ولی آقای باهوش، محمد عطائی از زندگی من خبر

داشت وحتى میدونست سینا قاچاق چیه مواد مخدره.

پارت ۶۴

لیخند زد.

-درسته ؛ میدونست .ما خودمون خواستیم بدونهو به قول صدری، فکر می کردن ما طعمه ی اونا شدیم اما اونا طعمه ی ما بودند.صدری تمام وقت برای پیدا کردن اون مدارك تلاش کرد اما هر بار دست خالی برمی گشن. سینا به صدری شك کرده

بود و برای همین از بین آدمای خود صدری، یکپرو جاسوسش می کنه که از شانس بد من، طرف واقعا اینکارو می کنه و راپورت صدري رو به سینا میداده. اون شبی که تو قرار بود فرار کنی واقعا می خواستیم تورو از مرز ترکیه رد کنیم وبه میلاد برسونیم اما مقصد بعدتون اتریش نبود. بلکه همون ترکیه می موندین تا به وسیله ی تهدید میلاد برای برادرش، حکم ممنوع خروج من رفع بشه .قرار بود صدری خودش مدارك رو پیدا کنه حتی شده سینارو بکشه .اما با فهمیدن فرار تو،سینا همه چیزو بهم ریخت وتمام نقشه های مارو از بین برد.با افتادن تو ،توی زندان وصدری توی بیمارستان . من دیگه کاری از دستم بر نیومد تا اینکه از تو زندان یه نفرو پیدا کردم تا از تو حرف بکشه اما بازم شانس با من نبود وتو به حرف نیومدی .مریم قبادی، خیلی بیشتر از اون ساك پولی که تو از زن صدری گرفته بودی از من گرفته بود اما نتونست برام کاری کنه .می خواستم نابودش کنم اما انقدر خودم گیر افتاده بودم که وقتی برای مریم قبادی نداشتم.اما الان خبر بهم رسیده که از اول هم مدارك مربوط به من دست تو بوده.

متوجه نشدم. من تنها مدارکی که در دست داشتم همون مدارك کپی شده دست مریم بود.

-منظورت چیه؟

ساسان:منظورم همون مدارکی هست که سینا بهت داده

دالیا:اما من چیزی از سینا نگرفتم .

ساسان: ببین دالیا ، در هر صورت تو از اینجا سالم بیرون نمیری؛ بهتره برای حفظ جون برادرتم که شده، مدارك رو تحویل بدی.

هنوز از شوک خیانت مریم وصدری در نیامده بودم که با شنیدن نام تیمام، از کوره در رفتم وازجایم بلند شدم. فریاد زدم.

-: برادرم کجاست؟

پاهایش را روی هم انداخت ودر کمال خونسردی گفت :

-: با میلاد عطائی دنبال تو می گردن. البته فعلاً .

به سمتش رفتم وقبل از رسیدن به او در باز شد وهمان مرد داخل آمد.

ساسان : بهتره آروم باشی؛ اینجوری اصلاً به نفعت نیست.

دالیا: به روح بهارم اگر بلایی سرش بیاد ،من خودم تورو با همین دستام خفه می کنم.

خندید.

-: تهدیدها ت رو بزار برای خودت و فقط گوسشات روبازکن. من هرطوری باشه اون مدارك می گیرم ازت . بهتره قبل از عصبانیت من، خودت تحویلشون بدی.

خشمگین فریاد زدم.

-: من چیزی نمی دونم.

ساسان: فکر می کنم یه بار مورد تاج.....سینا قرار گرفتی. فکر نکنم دوست داشته باشی این درد دوباره بکشی .

دیوانه شدم. به سمتش هجوم بردم که مرد مقابلم قرار گرفت وبا زدن سیلی مرا به زمین انداخت.از رو نرفتم. از جا بلند شدم که باز هم سیلی مرا زمین گیر کرد .

ساسان از روی مبل بلند شد وروبه مرد گفت:

-:مهمونی تموم شده، وقتشه بفهمه ما شوخی نداریم.

با تمام شدن حرفش ،لگد هایی به روی شکم وپهلوهایم نشست .از درد حتی توان ناله کردن را هم نداشتم .با دست مچ پایش را گرفتم وناخن هایم را درون گوشت پایش فرو کردم .با درد آمدنش، وحشیانه موهایم را گرفت ومرا از زمین بلند کرد وبا فریاد گفت :

-:منو میزنی حرو.....

مشتی به صورتم زد که دنیا را برایم تاریک ومرا از هوش برد.

پارت ۶۵

چشم هایم را به زور باز کردم.انگار چیزی پشت پلکم سنگینی میکرد.دست به رویشان گذاشتم وبا برخورد دستم از درد به خودپیچیدم.تمام بدنم درد میکرد .قدرت چرخاندن سرم را نداشتم. انقدر سنگین وبی حال بودم که برای تکان دادن تمام زروم را به کار گرفتم اما حتی موفق نشدم تکانی کوچک بخورم.بعداز تمام شدن انرژیم، برای حرکت دادن بدنم خسته وناامید شدم.آن حیوان چنان مرا زده بود، که فکر نمی کنم حتی يك جای سالم در بدنم باقی مانده باشد.گلویم خشك شده بود ولب هایم برهم چسبیده بود .خسته از تقلا کردن هایم فریاد زدم.

دالیا:کسی اینجا نیست؟

صدایی نیامد دوباره فریاد کشیدم.



-: کسی اینجا نیست؟

صدای قدم های کسی آمد. به زور کمی سرم را چرخاندم و به در نگاه انداختم. در باز شد و مردی جوان وارد اتاق شد. یکر است به سمتم آمد و گفت:

-: آرام باش؛ اوادم.

بالای سرم قرار گرفت.

مرد: بلاخره به هوش اومدی؟

زبان به روی لب هایم کشیدم.

-: تشنمه.

بی حرف به بیرون اتاق رفت و با يك لیوان برگشت. بالای سرم نشست. دستش را به زیر سرم برد و آرام بالا آورد و لیوان را به روی لب هایم گذاشت.

با خوردن آب، جانی دوباره گرفتم و تشکر کردم. لبخندی زد و همانطور آرام سرم را به جایش برگرداند و گفت:

-: بهتره استراحت کنی.

دالیا: من چند ساعته اینجوریم؟

ابروهایش از تعجب بالا رفت.

مرد: چند ساعت؟ شما چند روزه که بی هوش هستین؛ یه جورایی امید به برگشتنتون نداشتیم.

دالیا: چرا نمی توئم تکون بخورم؟

-: برای دارو هاست. کم کم بهتر می شید اما با وضعیتی که شما داشتین، طول درمانتون کمی زیادتر از حد معموله.

دالیا: وضعیت؟ منظورتون چیه؟

جلو آمد و صدایش را کم کرد.

-: ضربه هایی که به صورت و بدنتون خورده، خیلی سنگین بوده کتمام بدن شما کوفته و زخمی شده، مخصوصا صورتتون!

برایم مهم نبود. اما توان تحمل کردن دردش را هم نداشتم

دالیا: یه دارویی بده تا این درد من رو فلج نکرده.

به سرم دستم اشاره کرد.

-: تازه به سرمت مسکن زدم. الان اثر می کنه. بهتره کمی بخوابی تا بتونی استراحت کنی.

با رفتنش ، از اتاق خود به خود چشم هایم روی هم رفت و بسته شد.

بعد از دو روز توانستم روی پاهایم راه بروم و در این مدت، تنها همان مرد پرستار به دیدارم می آمد. به زحمت از روی تخت بلند شدم و با پای لنگان به سمت پنجره رفتم. می خواستم از انعکاس پنجره صورتم را ببینم. با دیدن خود، نتوانستم خود را بشناسم. جلوتر رفتم و به صورت منفجر شده ام نگاه کردم. روی گونه هایم کبودسیاه بود بدتر از آن گوشه ی سمت چپ صورتم و سمت راست پیشانی ام بود که بخیه خورده بود من حتی یادم نمی آمد پیشانی ام به کجا خورده. بی خود نبود نمی توانستم چشم باز کنم. زیر پلک هایم در اثر مشت هایی که به صورتم زده بود ورم و زخمی شده بودند. در کل در صورتم جز چشم ها و بینی ام چیزی سالم نمانده بود و لب هایم در اثر سیلی هایی که آن حیوان زده بود تمام زخم و ورم کرده بود. از پنجره فاصله گرفتم و به سر جایم برگشتم. در اتاق باز شد و مرد پرستار وارد اتاق شد.

-: انگار روز به روز داری بهتر میشی. نه؟

نیش خندی به رویش زدم.

-: آره. از سرو وضع معلوم نیست؟!

-: ناشکری نکن. همین که زنده موندی، شکر کن .

سکوت کردم و با خوردن قرص هایم از اتاق بیرون رفتم و باز به روی تخت بازگشتم.

در همان حالت بودم که در اتاق بی هوا باز شد و ساسان به داخل اتاق آمد. به قدری عصبانی و خشمگین بود که از ترس سریع سر جایم نشستم. همان طور به طرفم آمد و دست در موهای بازم انداخت و با فریاد گفت:

-: فقط تا تاریکی هوا وقت داری اون مدارك رو تحویل بدی والی، شب جوری تورو تو این اتاق

نابود می کنم که برای سینا فاتحه بخونی؛ از اینکه تنهایی به حسابت رسیده.

پوست سرم در حال کنده شدن بود. ناله کردم و گفتم:

-: به خدا نمی دونم داری از چی حرف میزنی.

صورتش را کنار گوشم خم کرد و با نفرت و خشم گفت:

محمود خیلی از دستت شکار بود. قول میدم اگر امشب تورو بهش بسپارم، حسابی به زبون بیارتت.

فریاد کشیدم: تو یه حیوونی !!

خندید و موهایم را رها کرد و سرم را محکم به عقب هول داد.

-: حالا مونده بفهمی من چه جور حیوونی هستم.

ابروهایم را در هم گره زد و صدایش را بلند کرد.

-: اگر تا شب گفتمی که هیچ، بهت قول میدم مرگ خوبی داشته باشی ما اگر شب بشه وخبری از تو نداشته باشم، ان وقت باید آروزی مردن بکنی تا ازدست من خلاص بشی.

منتظر جوابم نماند وبه بیرون رفت. خدایا من برای ادای دین به صدی، خودرا در آتش ساسان انداخته بودم. اما او نامرد تر از این حرف ها بود. خدایا واقعا دیگه تحمل ندارم. من چگونه آن مدرک را پیدا کنم؟ ی هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید. استرس وترس تمام وجودم را گرفته بود. من اگر باری دیگر آن شب را تجربه کنم، دیگر مردن هم برایم بی معنا خواهد بود. به سمت پنجره رفتم. آفتاب در حال غروب بود واین یعنی چیزی به شب نمانده بود. به خود نگاهی انداختم. نه مانند تن داشتم و نه کفشی به پایم. تنها همان تی شرت وشلوار به همراه شالی که از مرد پرستار خواسته بودم و او با اصرارم او را بهم داد، داشتم. پارت ۶۶

پنجره را باز کردم تا پایین فاصله ای بالغ بر ۷ متر بود، اما هر چه بود تصمیم خود را گرفتم. به سمت در رفتم وگوش کشیدم. هیچ صدایی نمی آمد واین یعنی تا وقتش به سراغم نخواهند آمد. باز به سمت پنجره برگشتم وبا دقت به اطراف نگاه کردم. واقعا پایین رفتن مساوی با مرگ بود که برای من مردن شیرین تر از ماندن در اتاق بود. تنها چیزی که می توانستم از آن برای پایین رفتن رویش حساب کنم، همان شاخه درختی بود که مقابل پنجره قرار گرفته بود. شاخه ای بسیار نازک، که مطمئنم وزن مرا تحمل نخواهد کرد. قبل از اینکه ترس به دلم راه پیدا کند، پنجره را کامل باز کردم وبه لبه ی دیوارش رفتم. قلبم از شدت ضربان، در حال انفجار بود وتتم از استرس خیس عرق. دستم را به شاخه ی نازک گرفتم و خودرا به خدا سپردم. هر دو دستم را محکم به شاخه گرفتم وخودرا از پنجره به پایین انداختم. حسم درست بود شاخه قدرت تحمل وزنم را نداشت و کامل به سمت پایین رفت ومرا به درخت کوبید. دستم از شاخه رها شد وغیر ارادی شاخه ای دیگر که زیر دستم آمد گرفتم وباز به درخت کوبیده شدم واز فاصله ای ۲ متری روی زمین پرت شدم.

درد تمام وجودم را گرفته بود. بدتر از آن درد دستم بود که مرا بی حال کرده بود. از روی زمین که به صورت دمر و روی دستم افتاده بودم، بلند شدم وبا دیدن دستم که استخوان آنجم بیرون زده بود، شوکه شده بودم. به خاطر افتادنم روی آن، استخوان آنجم دستم شکسته وپوسته دستم را پاره وبه بیرون زده بود. شالم را از سر برداشتم وبه گردنم گره زدم وبا تمام دردی که مرا تاپای مرگ برد، دستم را به روی شال انداختم واز جایم بلند شدم. مچ پای راستم تیر میکشید ونشان میداد اوضاع خوبی ندارد اما چاره ای جز رفتن نداشتم. من نه می دانستم کجا ونه حتی میدانستم چقدر زمان برای فرار داشتم، تنها میدانستم باید بروم.

راه افتادم واز میان درختانی بلند روبه پایین حرکت کردم تا بتوانم خود را نجات دهم.

درد دستم به قدری زیاد شده بود که دیگر توانی برای ادامه ی راه نداشتم. انگار واقعا آنجا جنگل بود نه باغ. هوا تاریک شده بود ومن همچنان در حال رفتن بودم. تنها روشنایی نور ماه بود که آن هم با گذر از شاخه و برگ چیزی از نورش باقی نمی ماند. با رسیدن به جاده ای باریک متوجه شدم اشتباه کرده ام و واقعا در جنگل بودم. لگر راه جاده را میرفتم، به احتمال زیاد مرا پیدا میکردند. برای همین در امتداد جاده از همان داخل جنگل به سمت سر پایینی راه افتادم. همانطور

لنگ لنگان قدم بر میداشتم که با شنیدن صدای ماشین، سر جایم ایستادم. با دیدن نور ماشین که از بالا می آمد خود را به درخت کناریم رساندم و پشت آن پنهان شدم. ماشین شاسی بلند مشکی پایین آمد و من با دیدن همان لعنتی که مرا به این روز در آورده کامل به پشت درخت رفتم. با سرعتی کم در حال پایین رفتن بودند و این یعنی به دنبال من می گشتند. بعد از عبور آنان تصمیم گرفتم جنگل را پایین بروم تا خدایی ناکرده گیر آنان نیوفتم.

یک ساعتی می شد که از جاده دور شده بودم و دیگر نایی برای رفتن نداشتم. به قدری تشنه بودم که زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. همانطور پایین می رفتم که با شنیدن صدای آب، گوش تیز کردم و سر جایم ایستادم. از صدای خروشان آب معلوم بود رودخانه ای پیش رویم است. برای رهایی از تشنگی، جانی دوباره گرفتم و با سرعت بیشتر قدم برداشتم. بعد از چند دقیقه، بلاخره به رودخانه رسیدم و بی آنکه صبر کنم جلو رفتم و کنارش نشستم. مشتم را بر از آب کردم و با می\*ل خوردم. روی لباسم برای آب خوردنم خیس شده بود و باعث لرزم شده بود. کنار آب روی زمین نشستم و به اطراف نگاه کردم. رو به رویم کوه و پشت سرم جنگل بود. من در کجا بودم؟ تنها خدا میتوانست راه را نشانم دهد. نباید وقت را از دست میدادم، باید قبل از اینکه تمام آدم هایش را در این منطقه برای پیدا کردنم اجیر می کرد از اینجا دور می شدم. با بالا آمدن نفسم، دوباره راه افتادم و اینبار از کنار رودخانه به سمت پایین رفتم. آب کمتر و راه پهن تر شده بود. یاد معلم تاریخ مان افتاده بودم که می گفت پایین هر رودی یک آبادیست. ای کاش حرفش درست در بیاید. واقعا دیگر توان تحمل درد دستم را نداشتم.

همانطور پایین می رفتم که جلوتر از خود چند نور دیدم. جلوتر رفتم و با دیدن چند خان، تمام وجودم لبریز از شادی شد. به راه خود ادامه دادم و تا رسیدن به آبادی از راه نایستادم.

به دهاتی کوچک رسیدم که خانه هایش تمام از کاهگل بود و در آن وقت شب تمام کوچه هایش خالی از آدم بود. شال را از دور گردنم باز کردم و به سر انداختم و دستم را با دست دیگرم گرفتم. خانه ها برق هایشان روشن بود اما صدایی از خانه ها بیرون نمی آمد. وسط کوچه ای که در آن چند خانه ی بزرگ قرار داشت ایستادم و سرم را روبه آسمان کردم.

-:خدایا خسته شدم. خودت راه رو بهم نشون بده.

پارت ۶۷

در خانه ی روبه رویم باز شد و دختری با لباس محلی بیرون آمد. با دیدن من، از ترس قدمی به داخل خانه گذاشت و با لهجه ای که شباهت به لهجه ی شمالی داشت، پرسید:

-:تو کی هستی؟

در دل خدایم را شکر کردم و گفتم:

-:نمی دونم. من گمشده بودم که از اینجا سر در آوردم

دختر نگاهش مهربان و لحنش دوستانه شد

-:عیبی نداره؛ ترس به دلت راه نده. الان پدرم را صدا میزنم.

در را همان طور باز گذاشت و وسط حیاط رفت و پدرش را صدا زد. کسی از خانه شان بیرون آمد و مرد روبه دختر گفت:

-: چیه دختر؟ حیاط گذاشتی روی سرت؟

دختر سرش را روبه من چرخاند. و لبخندی زد و خطاب به پدرش گفت:

-: مهمان گم شده داریم بابا

صدای کشیده شدن دمپایی هایش نشان از آمدنش را میداد. همراه دختر مردی میانسال آمد و با لبخند زدن گفت:

-: دخترجان چرا به این شکل افتادی!؟

جلوتر رفتم و گفتم .

-: من احتیاج به کمک دارم . می تونید کمک کنید؟

مرد داخل کوچه آمد و همراه دختر مقابلم ایستاد.

-: پاشه دختر جان، آروم باش. اول بیا داخل کمی به زخم ت برسیم بعد هر کمکی خواستی من هست. (دست به روی چشم هایش گذاشت) به روی چشم.

همراهشان به خانه رفتم. زنی که مادر همان دختر بود، به استقبالمان آمد و مرد به او گفت:

-: مهمان خداست؛ راه گم کرده.

زن با خوشرویی خندید.

-: خوش آمدید؛ بفرمایید .

خواستم به داخل اتاق بروم که تازه متوجه ی پاهای کثیف و خون آلودم شدم. عقب رفتم و گفتم:

-: تو نمیام. پاهام زخمی و کثیف

مرد نگاهی متعجب به پاهایم انداخت و گفت:

-: مهم نیست.

روبه دخترش.

-: آهو، يك تشت آب با دستمال تمیز بیار تا پاشو بشوریم و زخماش رو ببندیم.

از خستگی روی پله ی مقابل در نشستم و پایم را دراز کردم. آهو، با تشت آبی برگشت و خواست پایم را بشوید که نگذاشتم و خود با دست سالم آن را شستم و او برایم با دستمال هایی بزرگ و سفید برایم بست. به قدری درد دستم زیاد بود که در طول تمام راه، اصلا متوجه ی زخمی شدن پاهایم نشده بودم. بعد از تمام شدن بستن زخمم، همراهشان وارد خانه ایشان شدم. خانه ای که کل آن دو اتاق بود. زن برایم لیوانی از شربتتی که نمی دانم چه بود آورد و گفت :

-: بخور تا راه نفست باز بشه.

بی تعارف لیوان را از دستش گرفتم و تا قطره ی آخرش را نوشیدم.

مرد به کنارم آمد و با دیدن دستم گفت:

-: شکسته ؛ باید جاش بندازم.

نگاهش کردم.

-: ولی این استخوانش بیرون زده.

آهو کنارم نشست و دست روی شانهِ ام گذاشت.

-: نگران نباش؛ پدرم در این اهالی شکسته بنده .

زن با چندین پارچه و تشیت پر از آبی کنارم نشست و مرد آستین تی شرتم تا شانهِ ام بالا زد وزن پارچه را در دهانم گذاشت و گفت:

-: چند نفس عمیق بکش .

خواستم بپرسم برای چی که درد کشنده ای در تمام وجودم جاری شد و با ضعفی که من داشتم ، مرا از حال برد. پارت ۶۸

با درد دستم از خواب بیدار شدم و در جایم نشستم . هنوز کامل هوا روشن نشده بود . به دستم نگاهی انداختم . گج گرفته شده بود و با پارچه ای به گردنم بسته شده بود. درد امانم را بریده بود. نگاهی به اطراف انداختم و در همان جایی که از درد بی هوش شده بودم برایم جا پهن کرده بودند . گوشه ی اتاق آهو خوابیده بود و به احتمال زیاد ، زن و مرد در اتاقی دیگر در خواب بودند. از جایم بلند شدم تا به دستشویی بروم. به سمت در رفتم و آن را آرام باز کردم و بعد به بیرون رفتم. سوز هوای صیگاهی لرزه ای در جانم انداخت. دمپایی های آهو را به پایم کردم و به حیاط نگاه کردم. انتهای حیاط، در قسمت راستش، اتاقکی بود که به احتمال زیاد باید دستشویی می بود.

درد و سوزش پاهایم مانع از برادشتن قدم هایی بلند می شد. بعد از دستشویی، مقابل روشویی قرار گرفتم و دست هایم را شستم. به صورتم آب زدم و از درد صورت به خود پیچیدم. آینه را نگاه کردم. وایی! خدایا من با این چهره، دیشب مقابل آن دختر ظاهر شده بودم!؟ بی خود نبود جا خورده بود و از ترس به داخل خانه شان برگشت. دیشب به قدری خسته و دستم درد میکرد که اصلاً به یاد زخم های صورتم و یا پای برهنه ام نبودم. چه کسی باورش میشود ، دختری با دست شکسته و صورتی زخمی، بدون کفش ۶ ساعت پیاده رفته باشد!؟؟ تنها کسانی مرا می فهمند که از ترس آبرویشان پا به فرار گذاشته باشند.

به داخل برگشتم و در را بستم. با صدای در، آهو بیدار شد و در جایش نشست.

سلام کردم و به جایم رفتم.

-: ببخشید بیدارت کردم.

به بیرون نگاهی کرد وگفت:

-:وقته اذانه ؛ باید بیدار می شدیم.

از جایش بلند شد و به سراغ سماور گوشه ی اتاق رفت. پارچ پر آب کنارش را در آن خالی کرد و زیرش را روشن کرد. به جایش برگشت و با دیدنم، لبخندی زیبا به روی صورت نشاناند و پرسید

-:بهتری؟

دالیا: بد نیستم؛ ولی درد دستم زیاده.

آهو: به خاطر استخوان و بخیه های دستته.

دالیا: بخیه؟؟؟

-:اره بابام برای بستن جای زخم، مجبور شد چند تا بخیه برات بزنه.

تشکر کردم و پرسیدم:

-:من می تونم یه زنگ بزنم.

آهو: اره ؛ بابا جان بیدار بشه بهش می گم.

-:راستی اینجا کجاست ؟

-:روستای وانا نزدیک به آمل.

وایی خدایا من کجا بودم؟! اصلا از کجا به اینجا آمده بودم؟؟

بعداز بیدار مرد وزن، از آنان خواستم زنگی بزنم که زن سریع تلفن خانه را برایم آورد وگفت:

-:مظفر خان، رفتن نون بگیرن. من و آهو هم پایین تو آشپزخونه هستیم؛ راحت باش.

به سمت در رفت و آهو را صدا زد. تلفن را از جایش برداشتم. باید به چه کسی زنگ میزدم؟ مطمئناً ساسان خانه و خانواده ام را زیر نظر گرفته بود و به آنها نمی توانستم زنگ بزنم. میلاد هم که از روز اول زیر نظر ساسان بوده و حتی شاید آمدن به ایران او هم جزو نقشه های ساسان باشد. در این وقت صبح، تنها کسی که برایم مانده بود و می توانستم با او تماس بگیرم اروان بود. تلفن را برداشتم و شماره اش را گرفتم. بوق ها یکی پس از دیگری خورده می شد و من همچنان منتظر شنیدن صدای اروان بودم. ناامید شدم و خواستم تلفن را روی دستگاهش بگذارم که صدای خواب آلودش را شنیدم.

آروان: بله؟

دالیا: سلام.

سکوت کرد و نفس های پشت همش نشان میداد از جایش بلند شده است.

آروان: دالیا، تو معلومه کجایی؟

دالیا: آروان، گوش کن؛ وقت ندارم. میتونی بیایی دنبالم؟

مکئی کردوگفت:

آروان: کجا باید بیام؟

دالیا: روستای وانا، نزدیک به آمل؛ اومدی تو روستا، سراغ خونه ی مظفر شکسته بند رو بگیر. فقط با خودت یه جفت کفش با یه دست مانتو ولباس بیار.

آروان: سعی می کنم زود خودم رو بهت برسونم.

دالیا: منتظرم.

با قطع تلفن، به جایم برگشتم و ترجیح دادم انتظار را در خواب بگذرانم.

موهیم نوازش می شد و دستی به روی صورتم کشیده می شد. کسی به روی صورتم خم شد و نفس هایش گوشم را به قلقلک انداخت و صدایم زد:

-: دالیا جان؟

چشم گشودم و صورت چرخاندم. در آن فاصله، تنها چشم های میشی رنگش را می توانستم ببینم. عقب رفت و با دیدن صورتم اخم کرد و با ناراحتی پرسید:

-: کار میلاده؟

پوزخند زدم و از جایم بلند شدم و نشستم. نگاهش به دست گچ گرفته و بعد به صورتم افتاد. دستش را جلو آورد و چانه ام را گرفت و با ناباوری پرسید:

-: کی تورو به این روز در آورده؟

سرم را به عقب کشیدم و بی توجه به سوالش پرسیدم:

-: لباس آوردی؟

اوهم توجه ای به سوالم نکرد و با عصبانیت پرسید:

-: کار اون مردك. آره؟

پوفی کشیدم.

-: آروان الان حوصله ی سوال جواب ندارم. دنبال یه جای امن می گردم. جایی که حتی نازار هم از اون اطلاعی نداشته باشه.

از جایش بلند شد.

-: تو اون ساك کنار دیوار، چند دست لباسه، بیوش؛ بیرون منتظرت هستم.

با رفتن او، آهو به داخل آمد و کمکم کرد تا مانتوی نازار را به تن کنم. با پوشیدن مانتو و شالی تمیز، به حیاط رفتیم. آروان در حال صحبت با مرد بود. هر کاری کردم، نتوانستم کفش های نازار را با



آن همه پارچه ی بستن شده به دور پاهایم بپوشم و دست آخر با دمپایی های مردانه ی مرد، رضایت به رفتن دادیم. پارت ۶۹

از مرد و خانواده اش همراه اروان تشکر کردم و به بیرون خانه آمدم. با دیدن ماشین شاسی بلند مشکی رنگ، نفس در سینه ام حبس شد و به عقب رفتم. با برخورد به اروان ایستادم. رد نگاهم را گرفت و گفت:

-: ماشینم بنزین نداشت برای همین با ماشین بابا اومدم.

نفسی بلند کشیدم و بعد با خیال راحت به سمت ماشین رفتم. با افتادن در جاده، اروان نیم رخم را نگاه کرد و گفت:

-: میدونم وقته مناسبی برای سوال جواب نیست، ولی من دارم با دیدن وضعیت دیوانه میشم. پس بگو تا خیالم راحت بشه.

نگاهش کردم.

دالیا: چی بگم؟

ماشین را کنار خیابان نگه داشت و به رویم چرخید.

آروان: کار کیه؟

دالیا: ساسان.

یک ابرویش بالا رفت.

-: ساسان؟

-: برادر شوهرم.

خشمگین شد و دستش را مشت کرد و به روی فرمان ماشین کوبید.

آروان: وایی دالیا؛ تو چه آدم کله شقی هستی. بهچه جراتی این کارو باهات کرده؟

به روی جاده شدم.

-: اینکارش حتی یک صدم ضربه های قبلش نیست.

به نیم رخم خیره ماند.

-: یعنی چی؟

پوزخند زدم.

-: چند سال بعد از زندگی، سروکلهش پیدا شد. سینارو برد تو کار قاچاق مواد مخدر. اوایل

نفهمیدم اما بعد فهمیدم. با این حال، برای بهارم سکوت کردم و به زندگی نکبتم ادامه دادم. چند وقتی می شد با حال بدی به خونه میومد که یه شب بهش اعتراض کردم و بدتر از این زخم ها به سرم

آورد. بعد از اون، هر بار که با اون حال میومد بهارو می خوابوندم و خودمم به اتاقم می رفتم. یه شب که دوباره با اون حال اومد، سریع بهارو به اتاقش وبعد از خوابیدن اون به اتاقم رفتم و قرصی آرامبخش خوردم و خوابیدم. با صدای جیغ بهار چشم باز کردم. به تصور اینکه از روی تخت افتاده باشه سریع به اتاقش رفتم که ای کاش نبود می شدم ولی اون صحنه رو نمی دیدم.....

تمام اتفاق هارا برایش تعریف کردم و او تنها گوش کرد و لحظه به لحظه دستش به دور فرمان بیشتر فشرده می شد. با گفتن ازدواج اجباری ام سکوت کردم و به صورتش نگاه کردم. چشمهایش به خون افتاده بود و رگ روی پیشانی اش برجسته شده بود.

نیش خند زدم و ادامه دادم.

-: این ها همه به يك طرف، خیانت صدري و مریم طرفه ديگه

با فریاد پرسید:

-: چی؟

دالیا: صدري برای جاسوسی ساسان اومده بود و سینا برای کنار گذاشتن ساسان مدارکی که مربوط به پلیس بین الملل میشه، جمع کرده بوده و مربوط به کارهایی که ان و انجام میداده. صدري هر کاری می کنه تا اونا رو پیدا کنه اما موفق نمی شه، تا اینکه درگیری های من با سینا شروع میشه و بدتر از اون، پلیس ایرانم متوجه کارهای خلاف ساسان میشه و یکی از ماموران کار کشتشون رو مامور یا بهتر بگم موی دماغ ساسان می کنن؛ انقدر پاپیچش می شه تا اینکه یه سری مدارک ازش پیدا می کنه و کلا ممنوع الخروجش می کنن. برای زمین زدن مامور، صدري نقشه می کشه که از من استفاده کنه و با جور کردن مراسم عقد و به نظر کمک کردن اون ها به من، منو به عقد میلاد در میارن تا با دزدیدن بهار، من رو مجبور به هرکاری بکنن. اما سرنوشت بازی خودشو می کنه و ساسان به دنبال مدارکیه که من حتی یکبار هم اونو ندیدم. مریم رو هم تو زندان برای زیر زبون کشی اجیر می کنه که بازم تیرشون به خطا میره و دستشون همچنان داخل حنا باقی مونده.

به صورتم نگاه کرد و در چشم هایم خیره ماند. نمی دانم چه چیزی در نگاهش بود که مرا هم پایبند نگاهش کرده بود. با بوق ماشینی به خودش آمد و گفت:

-: برو عقب استراحت کن تا برسیم.

می دانستم برای درک و فهمیدن تمام این اتفاقات، نیاز به زمان دارد. برای همین، صندلی را تا انتها خواباندم و گفتم:

-: همین جا خوبه؛ فقط داری کجا میری؟

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

آروان: تهران.

بر عکس اعتمادی که به صدری داشتم و در تمام مدت دل نگران بودم، این بار با اعتماد کردن به آروان، بی نهایت آرام گرفته بودم و در کنارش بر خلاف تمام این چند سال زندگیم که در جنگ و پریشانی بود، به آرامش رسیدم پارت ۷۰

آروان: دالیا جان؟

با صدای آروان چشم گشودم و در جایم نشستم، نگاهش کردم. من اشتباه می کردم یا او واقعا لبخند بر لب داشت.

دالیا: سلام.

آروان: سلام عزیزم.

هر دو ابروهایم بالا رفت .

-:جانم؟؟!

لبخندی کوچک زد

-:چیه؟ عادت کردی همیشه دعوا کنیم؟؟!

به روی خیابان چرخیدم.

دالیا: آخه عادت به دلبری کردم نداشتم .

بلند خندید و زیر لب دیوانه ای گفت و از ماشین پیاده شد. خیابان برایم آشنا نبود. در ماشین باز شد و آروان با همان لبخند بر روی لب هایش گفت:

-:بهبتره از این به بعد، به این برخورد عادت کنی؛ اونی که تو باهاش آشنا شدی، با من غریبه بود.

از ماشین پیاده شدم و پرسیدم :

-:ما کجا هستیم؟

در ماشین را بست . قفل کرد و از روی پل به پیاده رو رفت.

آروان : آوردمت خونه ی خودم .

به دنبالش رفتم.

-:خونه ی خودت؟

مقابل آپارتمانی ایستاد .

-:فکر نمی کردی که من با پدر مادرم زندگی کنم؟؟

به داخل رفتیم و مقابل آسانسور ایستادیم.

دالیا : چرا دقیقاً همی فکرو می کردم.

به چشم هایم نگاه کردو با حالتی خنده دار، گفت:

-: لابد زخم برای همین رفته؟

خندیدم و با لحن شوخی گفتم

-: اون که جونش رو برداشته و رفته.

نوڪ بینی ام را کشید .

دالیا : چرا توام مثل میلاد به این بینی من گیر دادی؟

لبخند از روی لبانش رفت. کمی جدی شد و با رسیدن آسانسور در طبقه ی سوم ، در را باز کرد و جلوتر از من پیاده شد. به دنبالش رفتم و آپارتمان تك واحد بود. آروان در را باز کرد و کنار در ایستاد و گفت:

-: برو تو.

به داخل رفتیم. جلوی در مقابل جاکفشی، دمپایی های مظفر را از پایم بیرون آوردم و به سالن بزرگی که با نهایت سلیقه چیده شده بود رفتم. سالنی بزرگ که با دودست مبل راحتی سفید و آبی و یک مبل سلطنتی تمام چوب ، به همراه میز ناهار خوریش چیده شده بود. روبه روی در خانه، راه رویی که به سمت راست و چپ راه داشت ، دیده می شد. در سمت چپ ورودی خانه ، آشپزخانه ای این بود. آروان از کنارم گذشت و گوشه و سونیچ ماشینش را روی میز گذاشت و روبه من ایستاد.

-: بهتره یه دوش بگیری .

جلوتر رفتم.

-: لباس ندارم .

چرخید و به سمت همان راه رو رفت.

آروان : نگران نباش؛ اینجا لباس هست. بهت میدم.

با رفتن او، به روی یکی از مبل های راحتی نشستم. آروان چند دقیقه بعد همراه يك دست لباس برگشت و کنارم روی دسته ی مبل گذاشت و به آشپزخانه رفت. از کشوی زیر میز آشپزخانه ، چند کیسه ی بزرگ بیرون آورد و به سمت آمد. مقابلم رو زانوهایش نشست و گفت:

آروان: دستت رو بیار جلو.

تکیه ام را از مبل جدا کردم و به جلو رفتم و با دقت تمام گچ دستم را با کیسه ها پوشاند و بعد پارچه ها را از روی پاهایم باز کرد. با دیدن وضعیت پاهایم ابروهایش را در هم فرو کرد و خط مابین پیشانی اش را به نمایش گذاشت.

آروان : دالیا ، با این پاهای بدبخت چیکار کردی تو ؟

به پاهایم نگاه کردم و پوزخند بر گوشه لب نشاندم.

-: وقتی پای آبروت وسط باشه؛ پا که هیچ، از همه جونت می گذری.

با یاد آوریه دلیل فرارم و اینکه از کجا تا کجا پیاده رفتم؛ با عصبانیت از جایش بلند شد و به سمت همان راه رو رفت و این بار به سمت راست راه رو رفت. در بین راه با خود گفت:

-: فقط دستم بهت برسه ساسان ملکی.

صدایم زد. از جایم بلند شدم و با تمام سوزشی که کف پاهایم داشت، به سمتش رفتم. راه رو به دو قسمت تقسیم شده بود. از سمت راست، با سه در و از سمت چپ با دو در، به سمت در نیمه باز رفتم. همزمان با رسیدن من، آروان از حمام بیرون آمد و سربه زیر گفت:

-: وان رو برات آماده کردم. بهتره کمی داخلش استراحت کنی.

چرخید و به دری دیگر که داخل حمام بود، اشاره کرد.

-: اون در به داخل اتاق باز می شه. میتونی از اون اتاق استفاده کنی؛ لباسات رو میزارم اونجا.

از اینکه او این همه به فکرم بود و تمام حواسش به راحتی من بود، خجالت کشیدم و سرم را به زیر انداختم.

دالیا: مرسی!

بی حرف از کنارم گذشت و به سالن رفت. داخل حمام شدم. حمامی بسیار بزرگ که با دیوارهایی کوتاه به سه بخش تقسیم شده بود. قسمتی وان حمام، قسمتی دوش و قسمت کناری در، دستشویی فرنگی بود. وسط حمام هم سکویی گرد از سنگ وجود داشت که مرا یاد حمام های ترکی می انداخت. به سمت وان رفتم و با دیدن قیچی لبه ی وان، لبخند زدم. او فکر همه چیز را کرده بود.

برعکس تمام این مدت، آروان وان را پر از آب گرم، چیزی که از یاد برده بودم کرده بود و با این یادآوری، باعث آرامش و کم شدن دردهایم شده بود. حوله ی تنی آویزان شده بر روی دیوار رختکن را پوشیدم و به اتاق رفتم. اینجا خودش خانه ای کوچک بود. سالنی که حداقل پنجاه متر بود. بالای سالن، تختی دو نفره و، پایین سالن، مبل راحتی و تلویزیون مقابله و در روبه رو و کنار پنجره ها، آشپزخانه ای بسیار کوچک که تنها یک سینک، یخچال کوچکی کنار دیوار و دستگاه های چایی ساز و قهوه ساز روی کانتینر روبه اتاق قرار داشت. این اتاق واقعاً زیبا و خوش رنگ چیده شده بود. مطمئناً کسی اینجا را چیده که از دکوراسیون میدانسته. اتاق پر بود از رنگ های سفید، آبی نیلی، بنفش بادمجونی، صورتی و لیمویی. واقعاً که آدم خوش سلیقه ای بوده است.

آروان، لباس هارو به روی مبل گذاشته بود. با دیدن لباس ها، باری دیگر خجالت کشیدم. او باز هم با فکر همه چیز، برایم لباس آماده کرده بود.

بعد از پوشیدن لباس ها، به داخل حمام رفتم و لباس هایی که نشان از گذراندن یک شب وحشتناک را داشت، در سطل زباله ی داخله حمام ریختم و در آن را گره زدم. راه رفتن برایم واقعاً سخت بود و باید باز هم پاهایم را پانسمان می کردم. آروان در آشپزخانه مشغول چیدن میز بود. به میز نگاه

کردم. میز صبحانه چیده بود. اصلاً متوجه ی گرسنگی ام نبودم. با برگشتن به سمت میز، مرا دید و باز لبخند زد. این مرد امروز زیادی لبخند نمی زند؟!

آروان: بیا بشین.

بی حرف وارد آشپزخانه شدم و لنگ لنگان پشت میز نشستم. آروان چایی هارا روی میز قرار داد و بعد به سراغ کابینتی در گوشه ی آشپزخانه رفت و با جعبه ی کمک های اولیه برگشت. مقابل پایم روی زانوهایش نشست و پایین پاچه ی شلوارم را بالا زد و با دقت پایم را پانسمان کرد. واقعا این مرد همان آروان قبل است؟؟ از جایش بلند شد و نگاهی به صورتم انداخت و پمادی از داخل جعبه بیرون کشید. تمام زخم های پشت پلکم و پیشانی ام را با آن پماد پوشش داد و با رسیدن به زخم کنار لبم به چشم هایم نگاه کرد و پماد را به سمتم گرفت .

آروان: اینو بزنی زخمت. نمیزاره اثری ازشون بمونه.

پماد را از دستش گرفتم و به روی زخم های لبم آن را زدم. آروان لقمه ای از گردو و پنیر برایم گرفت و به سمتم گرفت.

-: بخور؛ فکر کنم چند روزی همیشه چیزی نخوردی.

تشکر کردم و لقمه را از دستش گرفتم. با خوردن لقمه، لقمه ای دیگر برایم گرفت و تا آخر صبحانه، به کارش ادامه داد. با سیر شدنم، آخرین لقمه را از دستش گرفتم و گفتم:

-: مرسی؛ دیگه نمی خورم.

اخم کرد و با ناراحتی، گفت:

-: اندازه ی یه گنجشگ خوردی؛ این چه وضعیه؟

لبخند زدم و تشکر کردم. لیوان چایی ام را برداشتم و او مشغول صبحانه خوردن شد. با تمام شدن صبحانه اش، از روی صندلی اش بلند شد تا میز را جمع کند. از جایم بلند شدم تا کمکش کنم که مچ دستم را گرفت و گفت:

-: بیا برو تو حال بشین؛ الان میام.

به صورت مهربانش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

-: امروز زیادی مهربون شدی!

مچ دستم را رها کرد. لیوان های چایی را برداشت و به سمت سینگ رفت.

آروان: برو دالیا؛ شیطان نشو.

منظورم را متوجه نشدم اما دنبالش را نگرفتم و به سالن رفتم

به سالن رفتم و مقابل تلویزیون روی میز راحتیسفید رنگ نشستم. تا الان ساسان حتما عکس العمل نشان داده بود. دلشوره ای به جانم افتاد و با یاد آوری تهدید ساسان بدتر شدم. به احتمال زیاد، اگر دستش به من نرسد، سراغ تیام خواهد رفت. خواستم از جایم بلند شوم که اروان آمد و روی میز کناریم نشست. عقب رفتم و به میز تکیه دادم

دالیا: اروان، نگران تیامم. می شه بهشون زنگ بزنی؟

لبخند زد و از روی میز موبایلش را برداشت.

-: آروم باش؛ الان زنگ می زنم.

بعد از چند بوق، بلاخره جواب داد. اروان موبایل را روی اسپیکر گذاشت و شروع به صحبت کرد.

اروان: سلام، خبری نشد؟

صدای خسته و ناراحتش را شنیدم.

-: نه خبری نشده. میلاد می گه روش رو تا جاده ی هزار زدن ولی بعدش معلوم نیست کجا بردنش.

از ناراحتی و غم درون صدایش، بغض در گلویم پیچید. نمی توانستم او را از خود مطلع کنم چون احتمال داشت در خانه مان دستگام شود کار گذاشته باشند یا حتی تلفنمان را بشنوند.

اروان: نگران نباش؛ دالیا می تونه از خودش مراقبت کنه.

به یکباره به زیر گریه زد و گفت:

-: اروان، دالیا تنهاست. دالیا خیلی وقته که تنهاست. من واقعا شرمم می شه بگم برادرشم؛ وقتی اون این همه درد کشید، ولی خم به ابرو نیاورد.

تازه می فهمم چرا دوست نداشت زنده بمونه. تازه می فهمم دردش از مرگ بهارم بیشتر بوده. اروان اون درد کارهای سینا رو چه جوری تحمل کرده؟؟ اون انقدر مهربون بود که بخاطر به خطر افتادن من، حتی يك کلمه هم به روی من نیاورد. من خیلی پستم؛ پون نتونستم کنارش باشم. خیلی پستم چون نتونستم مراقبش باشم. خواهی من، همیشه مراقبم بود. بعضی موقع ها از دست کاراش حرص می خوردم چون مثل مامانم محبت می کرد، تازه می فهمم مهرش خواهی نبود بلکه مادرانه بود. دارم دیوونه می شم. اگر بلایی سرش بیاد، خودم رو هیچ وقت نمی بخشم؛ هیچ وقت!

اشک هایم آرام از گوشه ی چشم هایم سرازیر شد و من نتوانستم اندکی از بغضم کم کنم.

اروان نگاهی به چشم های بارانی ام کرد و به تیام گفت:

-: ما همه به خاطر قضاوت اشتباهمون به دالیا مدیونیم. هرچند مطمئنم که انقدر قلب بزرگی داره که حتی به دل هم نگرفته، اما به وقتش از دلش در میاریم.

در عمق چشم هایش اسیر شده بودم و نمی توانستم نگاهم را از آن چشم ها بگیرم . نمی دانم در نگاهش چه بود، اما هر چه بود ،مرا آرام و دور از این دنیا می کرد.

با صدای تیام به خودش آمد و نگاهش را دزدید.

تیام : امیدم فقط به خداست ؛ فقط دستم برسه به اون آدمایی که خواهرم رو دزدیدن.

آروان : مراقب خودت و خانوادت باش. ممکنه داستان اونجوری که ما فکر می کنیم نباشه ؛ بی گذار به آب نزن.

تیام :باشه .فعلاً!

با قطع تماس پرسیدم.

-: شما چه جوری فکر می کنید؟؟ تیام از کجا فهمیده بهار چی کشیده؟

به مبل تکیه دادوبا همان نگاهی که رنگش عوض شده بود ،گفت:

-: اینکه شاید شما رو گروگان گرفته باشند و این

یعنی ؛ برادر آقا میلاد نخواستہ اصل ماجرا رو بشه وجالب اینکه خود میلاد یه قسمت کوتاه گذشته رو گفته.

دالیا:برادر میلاد؟اصلا چرا باید میلاد قسمتی از گذشته ی منو بگه؟

آروان : میلاد به برادرش خبر داد.

دالیا :جالبه !حتی جالب تر از اون ،اینکه برادرش پنهان کاری کرده. به نظرت چه دلیلی می تونه داشته باشه یا اصلا دلیلی برای کار میلاد وجود داره؟؟

دستی به ریش های کوتاهش کشید.

-: نمی دونم ولی این نشون میده اونها هم چیزی

برای پنهان کاری دارن. البته به نظرم میلاد از دهنش در رفت که بهار چه اتفاقی برایش افتاده.

دالیا: من باید چیکار کنم ؟

نفسی بلند کشید و به جلو آمد.دسته ای از موی بازم را به دست گرفت وبعد گفت:

-:بهره بری موهات رو خشك کنی. منم یه چندتا تلفن بزمن بعد حرف میزنیم.

موهایم را از دورم جمع کردم و به شانه ی چپم ریختم .

-: خشك می شن؛ عادت ندارم به خشك کردن موهام.

به ظاهر اخمی کرد و گفت:

-: بیشتر سردرد هایی که می گیری، برای همین خشك نکردن موهاته .



از جایش بلند شد.

آروان : بیا تا بهت سشوار بدم .

دالیا : من با این یه دست، چه جوری این همه مورو سشوار کنم ؟

آروان : جهنم و ضرر! خودم برات سشوار می کشم.

از جایم بلند شدم وبه دنبالش رفتم. وارد همان اتاق شد و به صندلی میز آرایش اشاره کرد .

آروان: برو بشین اونجا؛ تا من از کمد سشوار بیارم.

به پشت میز آرایش نشستم و آروان به سمت کمد کنار در حمام رفت واز داخلش سشوار را بیرون آورد. با دقت تمام، موهایم را خشک و بعد برایم بافت. به شوخی گفتم:

-: خوش به حال آفشید؛ با همچین بابایی !

ناگهان به یاد بهارم افتادم. او چرا همچین پدری نداشت؟ اصلاً او چکار کرده بود که مستحق پدری مثل سینا بود.

آروان دستش را جلوی صورتم به حرکت در آورد وگفت:

-:کجا رفتی تو؟

لبخندی کوتاه زدم .

-:هیچی؛ همین جا هستم.

در چشم هایم خیره شد وبعد از مدتی پرسید:

-: تو با میلاد چیکار می کنی؟

جا خوردم از سوال بی وقعه اش!

دالیا: چه طور ؟

-: ازش جدا می شی؟

دالیا: خوب معلومه؛ من و اون، تکلیف خودمون رومی دونیم .

پوزخند زد.

-: تو آره؛ ولی اون نه.

دالیا:یعنی چی؟

سکوت کرد وباز در چشم هایم خیره ماند.

-: حسی بهش پیدا نکردی؟

نیش خند زدم.

-: چه حسی می تونم بهش پیدا کنم؟ وقتی سر جمع، سه دفعه دیدمش واز اون سه دفعه تمام وقتش البته غیر از روز آخر، تو دعوا بودیم.

اخم کرد و پرسید :

-: اون روز کجا رفتین؟

از لحنش ناراحت شدم. مثل خودش اخم کردم وخواستم از کنارش بگذرم که راهم را بست و با لحنی بهتر گفت:

-: خواهش می کنم جواب بده.

خواهش؟ آن هم آروان بختیاری؟ واقعا حس عذاب وجدان و کنجکاوی آنقدر او را تحت تاثیر قرار داده بود.

سر بلند کردم و در آن فاصله ی کم به چشم هایش نگاه کردم.

دالیا: رفتیم خونشون. بعدشم با گفتن اینکه چرا از سینا باردار شدم وخیلی چیز های دیگه ، کمی استراحت کردم وبعد شام، من رو رسوند .

به روی صورتم خم شد و با عصبانیت پرسید:

-:حتما باید اونجا استراحت می کردی ؟

-: آروان، واقعا نمی تونم درکت کنم. تو چرا از کوره در میری ؟

آروان : واقعا نمی تونی بفهمی چرا انقدر حرص می خورم؟؟!

در نگاهش چیزی عوض شده بود که مرا از فهمیدنش عاجز می کرد . در سکوت، نگاهش کردم . اوهم همانطور به چشم هایم خیره مانده بودم تا اینکه کم کم از عصبانیتش کاسته شد و نگاهش روی تمام صورتم به گردش در آمد:

آروان : دالیا، داری همه حساب کتاب زندگیم رو بهم میزنی .

دستش را بالا آورد و خواست با پشت دست گونه ام را نوازش کند ،عقب رفتم وگفتم :

دالیا : بهتره بری تماسات رو بگیری .

به خودش آمد. سریع صاف ایستاد وکلافه دستی به موهایش کشاند و به سمت در رفت و زیر لب گفت :

-: لعنت به شیطون ! پارت ۷۲

با رفتنش به روی صندلی نشستم و از حال خود متعجب شدم. قلبم دیوانه وار خود را به سینه ام می کوبید و صدای ضربانش به قدری زیاد بود که به راحتی می توانستم او را بشنوم. آن چه حالی بود؟ من واقعاً تا به حال این حس و حال را تجربه نکرده بودم.

با کنترل خود، به سالن رفتم و آروان را روی مبل در خود دیدم. جلو رفتم و روبه رویش نشستم. سر بلند کرد و نگاهم کرد. چرا نگاه هایش سنگین و طاقت فرسا شده بود.

دالیا: به نتیجه رسیدی؟

نگاه از چشم هایم نگرفت و همانطور گفت:

-: محمد عطانی داره میاد اینجا.

از ترس سریع از جایم بلند شدم و نفس زنان گفتم:

-: تو چیکار کردی؟

او هم با نگرانی از جایش بلند شد و به سمتم آمد؟

آروان: آروم باش دالیا؛ نمیزارم کسی اذیتت کنه.

عصبانی شدم .

-: برای چی به اون زنگ زدی؟ ساسان اون رو زیر نظر داره .حتما صداتون رو گوش کرده .

دست هایش را بلند کرد و بازوهایم را گرفت.

-:دالیا ،دالیا با توام . آروم باش! بهت می گم من اینجاام. آروم باش !

نگاهش کردم. این مرد، صدایش آرامش داشت یا حضورش؟ او مرا چگونه آرام می کرد، وقتی خود قادر به کنترل آرامش خود نبودم؟ مرا روی مبل نشانده و به آشپزخانه رفت. با لیوانی آب برگشت و با خوراندن آن، بهم گفت:

-: خودش زنگ زد و می دونست اینجایی؛ گفت میدونه بی گناهی. حتی میدونه از صدری و مریم خیانت دیدی . گفت باید حرف بزنی و قبل از اینکه همه چیز از بین بره، باید یه چیز هایی رو بدونی.

دالیا: آروان اونا دارن میان من رو دستگیر کنن.

آروان : دالیا ، به جون آفتید قسم نمیزارم اذیتت کنن. تورو خدا آروم باش .

دالیا: آروان، نمی خواستم کارم به اینجا بکشه.

آروان :میدونم .

دالیا: فقط خواستم بهارم رو نجات بدم.

آروان:میدونم.

دالیا: من با اون پولاً زندگی نساختم .فقط زندگی نجات دادم.

موهایم را نوازش کرد.

-: میدونم.

دالیا: آروان صدری بهونه بود، می خواستم بعدش مدارك رو بدم دست پلیس.

-: دالیا میدونم؛ آروم باش.

با صدای زنگ آیفون، از آروان جدا شدم و ایستادم. آروان ایستاد،

-: من پیشتم؛ نمیزارم از اینجا ببرنت.

به سمت آیفون رفت و با باز کردن در، مرا از پای انداخت. روی مبل نشستم و منتظر پایان سرنوشت خود ماندم. سرنوشتی که مرا ندید و بی من قلم دست گرفت و زندگی مرا به ویرانی نوشت و با بی رحمی مرا مجبور به قبول آن کرد.

آروان، شالی به روی سرم انداخت و بعد به جلوی در رفت. در باز شد و صدای سلامش قلب مرا از حرکت متوقف کرد. همراه آروان آمدند و روبه رویم نشست. نگاهی به وضعیتم انداخت و تنها يك کلمه گفت:

عطائی: متاستفم!

سر بلند کردم.

دالیا: شما برای چی؟

بی سیمش را بست و روی میز قرار داد.

-: برای اینکه باعث عزادار شدن شما و اتفاقات زندگیتون شدم.

متوجه نشدم و سردر گم پرسیدم:

-: عزادار کردم؟؟؟

صورتش را در دستاتش پنهان کرد و بعد دستاتش را به روی کل صورتش کشید و گفت:

-: ما خیلی وقته دنبال ساسان ملکی هستیم.

سکوت کردم تا باز هم زندگی را به تقدیرم بسپارم تا ببینم سرنوشت برایم چه نوشته.

-: ما به كمك شما نیاز داریم تا هزاران بهارو از وسوسه های شیطانی پدرشون یانابودی خانواده ها یا هزار خطر دیگه ای که دختر ها و پسر های مارو تهدید می کنه؛ نجات بدیم.

دالیا: متوجه نمی شم. شما برای دستگیری من نیومدین؟

عطائی: ما با صدری بچه محل بودیم. 12 سال با هم بزرگ شدیم. روزی که از اون محل رفتن، برام خیلی سخت تر از روزی بود که میلاد از ایران رفت. بعد 7 سال، زمانی که تازه تو آگاهی مشغول به کار شدم دیدمش، به جرم دزدی گرفته بودندش. پسر حاج یونس صدری، امام جمعه ی مسجد، مورد

اعتماد یه محل ؛ پسرش رو به جرم دزدی گرفته بودند. افتادم دنبالش. باهش حرف زد. فهمیدم جرم برادرزنش رو به خاطر زنش به گردن گرفته. زنی که تحمل گرفتاری برادرش رو نداشته و شوهرش رو سپر برادرش قرار داده. با هزار زور زحمت تونستم براش تخفیف بگیرم و بعد از دو سال کشیدن زندان، به خونس برگشت. ساسان اون زمان تازه تو ایران کارهای کوچیکشو انجام میداد و قاچاق های کم وارد میکرد. برادر صدری، بر خلاف خودصدری، نه اهل بود و نه آدم قانع. با ساسان آشنا می شه و کارهای پخش مواد رو بهش میده. کاراشون خوب پیش میره تا زمانی که اونم مثل سینا درگیر اعتیاد می شه و ساسان می فهمه. اون ها مصرف کننده برای درآمد می خواستن نه برای نابودی خودشون. وقتی اوضاع خراب می شه، یه روز تو یکی از مهمونیاشون با مواد ناخالص از پا درش میارن و تموم! صدری از اون روز افتاد دنبال ساسان ملکی اما ما نمی تونستیم بزاریم زحمت چند ساله ی مارو از بین بیره. برای همین، هرکاری برای متوقف کردنش کردیم، اما جلودارش نبودیم. برای همین، بهش پیشنهاد دادم نفوذی بشه و وارد باندشون بشه. بی معطلی قبول کرد و کارشو شروع کرد. برای اینکه بتونه اعتماد ساسان ملکی رو جلب کنه، چند سال از ایران دور موند و بی خیال خانوادش شد. تا اینکه دوباره کارش رو تو ایران با سینا شروع کرد. آدم خیلی زرنگیه؛ انقدر که تو این چند سال هیچ ردی از خودش به جایی نذاشته و تازه کار اعضای بدن رو هم در ایران شروع کرد و اون کاری که صدری بهت گفت چندین ساله روش برنامه ریزی کرده، همین کار بوده. اونا هر روز یه جنایت می کردن و ما بدون اینکه مدرکی داشته باشیم تنها نظاره گر بودیم. تا اینکه صدری فهمید سینا تمام مدارک های کارهای ساسان رو ازش دزدیده و می خواد برای نابودیش استفاده کنه. اما هرچی گشت، پیداش نکرد. سینا بهش گفته بود مدارک رو تو کوچک ترین قلب دنیا گذاشته و مطمئن هست، هیچ کس دستش به آن نخواهد رسید. باید مدارک رو پیدا کنیم تا بتونیم حق بهار، ب رادر صدری یا هزاران آدم بی گناه را ازش پس بگیریم.

قلب کوچک؛ همان پلاک قلبی که در روز تولد چهار سالگی بهار به گردنش انداخت و بعد از آن شب نحس، از گردن بهار بازش کردم و در طلاهایم گذاشتم.

پارت ۷۳

با رفتنش به روی صندلی نشستم و از حال خود متعجب شدم. قلبم دیوانه وار خود را به سینه ام می کوبید و صدای ضرباتش به قدری زیاد بود که به راحتی می توانستم او را بشنوم. آن چه حالی بود؟ من واقعاً تا به حال این حس و حال را تجربه نکرده بودم.

با کنترل خود، به سالن رفتم و آروان را روی مبل در خود دیدم. جلو رفتم و روبه رویش نشستم. سر بلند کرد و نگاه هایش سنگین و طاقت فرسا شده بود.

دالیا: به نتیجه رسیدی؟

نگاه از چشم هایم نگرفت و همانطور گفت:

:- محمد عطائی داره میاد اینجا.

از ترس سریع از جایم بلند شدم و نفس زنان گفتم:

-: تو چیکار کردی؟

او هم با نگرانی از جایش بلند شد و به سمت آمد؟  
 آروان: آروم باش دالیا؛ نمیزارم کسی اذیتت کنه.  
 عصبانی شدم .

-: برای چی به اون زنگ زدی؟ ساسان اون رو زیر نظر داره .حتما صداتون رو گوش کرده .  
 دست هایش را بلند کرد و بازوهایم را گرفت.

-:دالیا ،دالیا با توام . آروم باش! بهت می گم من اینجاام. آروم باش !

نگاهش کردم. این مرد، صدایش آرامش داشت یا حضورش؟ او مرا چگونه آرام می کرد، وقتی خود  
 قادر به کنترل آرامش خود نبودم؟ مرا روی مبل نشاند و به آشپزخانه رفت. با لیوانی آب برگشت و  
 با خوراندن آن، بهم گفت:

-: خودش زنگ زد و می دونست اینجایی؛ گفت میدونه بی گناهی. حتی میدونه از صدی و مریم  
 خیانت دیدی . گفت باید حرف بزنی و قبل از اینکه همه چیز از بین بره، باید یه چیز هایی رو بدونی.  
 دالیا: آروان اونا دارن میان من رو دستگیر کنن.

آروان : دالیا ، به جون آفتید قسم نمیزارم اذیتت کنن. تورو خدا آروم باش .

دالیا: آروان، نمی خواستم کارم به اینجا بکشه.

آروان :میدونم .

دالیا: فقط خواستم بهارم رو نجات بدم.

آروان:میدونم.

دالیا: من با اون پول زندگی نساختم .فقط زندگی نجات دادم.

موهایم را نوازش کرد.

-:میدونم.

دالیا: آروان صدی بپونه بود ،می خواستم بعدش مدارك رو بدم دست پلیس.

-: دالیا میدونم؛ آروم باش.

با صدای زنگ آیفون، از آروان جدا شدم و ایستادم. آروان ایستاد ،.

-: من پیشتم؛ نمیزارم از اینجا ببرنت.

به سمت آیفون رفت و با باز کردن در، مرا از پای انداخت. روی مبل نشستم و منتظر پایان سرنوشت خود ماندم. سرنوشتی که مرا ندید و بی من قلم دست گرفت و زندگی مرا به ویرانی نوشت و با بی رحمی مرا مجبور به قبول آن کرد.

آروان، شالی به روی سرم انداخت و بعد به جلوی در رفت. در باز شد و صدای سلامش قلب مرا از حرکت متوقف کرد. همراه آروان آمدند و روبه رویم نشست. نگاهی به وضعیتم انداخت و تنها يك کلمه گفت:

عطائی: متاستفم!

سر بلند کردم.

دالیا: شما برای چی؟

بی سیمش را بست و روی میز قرار داد.

-: برای اینکه باعث عزادار شدن شما و اتفاقات زندگیتون شدم.

متوجه نشدم و سردر گم پرسیدم:

-: عزادار کردم ???

صورتش را در دستاتش پنهان کرد و بعد دستاتش را به روی کل صورتش کشید و گفت:

-: ما خیلی وقته دنبال ساسان ملکی هستیم.

سکوت کردم تا باز هم زندگی را به تقدیرم بسپارم تا ببینم سرنوشت برایم چه نوشته.

-: ما به کمک شما نیاز داریم تا هزاران بهارو از وسوسه های شیطانی پدرشون یانابودی خانواده ها یا هزار خطر دیگه ای که دختر ها و پسر های مارو تهدید می کنه؛ نجات بدیم.

دالیا: متوجه نمی شم. شما برای دستگیری من نیومدین؟

عطائی: ما با صدی بچه محل بودیم. 12 سال با هم بزرگ شدیم. روزی که از اون محل رفتن، برام خیلی سخت تر از روزی بود که میلاد از ایران رفت. بعد 7 سال، زمانی که تازه تو آگاهی مشغول به کار شدم دیدمش، به جرم دزدی گرفته بودندش. پسر حاج یونس صدی، امام جمعه ی مسجد، مورد اعتماد یه محل؛ پسرش رو به جرم دزدی گرفته بودند. افتادم دنبالش. باهش حرف زدم. فهمیدم جرم برادرزنش رو به خاطر زنش به گردن گرفته. زنی که تحمل گرفتاری برادرش رو نداشته و شوهرش رو سپر برادرش قرار داده. با هزار زور زحمت تونستم براش تخفیف بگیرم و بعد از دو سال کشیدن زندان، به خونش برگشت. ساسان اون زمان تازه تو ایران کارهای کوچیکشرو انجام میداد و قاچاق های کم وارد میکرد. برادر صدی، بر خلاف خودصدی، نه اهل بود و نه آدم قانع. با ساسان آشنا می شه و کارهای پخش مواد رو بهش میده. کاراشون خوب پیش میره تا زمانی که اونم مثل سینا درگیر اعتیاد می شه و ساسان می فهمه. اون ها مصرف کننده برای درآمد می خواستن نه برای نابودی خودشون. وقتی اوضاع خراب می شه، یه روز تو یکی از مهمونیاشون با مواد ناخالص از پا درش میارن و تموم! صدی از اون روز افتاد دنبال ساسان ملکی اما ما نمی

تونستیم بزاریم زحمات چند ساله ی مارو از بین ببره .برای همین ،هرکاری برای متوقف کردنش کردیم ، اما جلودارش نبودیم .برای همین، بهش پیشنهاد دادم نفوذی بشه و وارد باندشون بشه. بی معطلی قبول کرد و کارشرو شروع کرد. برای اینکه بتونه اعتماد ساسان ملکی رو جلب کنه، چند سال از ایران دور موند وبی خیال خانوادش شد. تا اینکه دوباره کارش رو تو ایران با سینا شروع کرد. آدم خیلی زرنگیه؛انقدر که تو این چند سال هیچ ردی از خودش به جایی نذاشته وتازه کار اعضای بدن روهم در ایران شروع کرد واون کاری که صدری بهت گفت چندین ساله روش برنامه ریزی کرده ،همین کار بوده.اونا هرروز یه جنایت می کردن وما بدون اینکه مدرکی داشته باشیم تنها نظاره گر بودیم.تا اینکه صدری فهمید سینا تمام مدارك های کارهای ساسان رو ازش دزدیده و می خواد برای نابودیش استفاده کنه.اما هرچی گشت، پیداش نکرد .سینا بهش گفته بود مدارك رو تو كوچك ترین قلب دنیا گذاشته ومطمئن هست، هیچ كس دستش به آن نخواهد رسید. باید مدارك رو پیدا کنیم تا بتونیم حق بهار ،ب رادر صدری یا هزاران آدم بی گناه را ازش پس بگیریم.

قلب كوچك؛ همان پلاك قلبی كه در روز تولد چهار سالگی بهار به گردنش انداخت وبعد از آن شب نحس ،از گردن بهار بازش كردم ودر طلاهایم گذاشتم. پارت ۷۴

عطائی :تمام زحمات ما، انتقام خون بهار،انتقام خون برادر صدری وهزازان آدم دیگه بستگی به شما داره .اگر كمكون كنید واون مدارك رو پیدا كنیدت،مام تشكیلاتش چه اینجا وچه ان ور همه از بین خواهد رفت .درسته این ها مثل علف هرز رشد می كنن اما اگر باغبون نباشیم واين علف های هرز و از ریشه قطع نكنیم ، تمام مملكت ردمی گیرن وهمه چیز رو نابود می كنن.

دالیا:مدارك تو یه پلاك قلب ،داخل كمد روی همان ساك پول بدست اومده از قاچاق اعضای بدن انسان.

چند ثانیه نگاهم كرد وبا ناباوری پرسید:

-: مطمئن هستید ؟

دالیا:بله.

از روی مبل بلند شد وبه کسی زنگ زد.

عطائی:سلام.

:- .....

عطائی: اینارو ولش كن .برو تو اتاقش ؛توی كمد ،روی ساك، یه کیف طلاست. بردار به این آدرسی كه برات پیامك می كنم بیار.

با نشستنش روی مبل پرسیدم.

-:نجات من و بهار بازی بود.

شرمنده سر به زیر انداخت:

-:نبود ؛اما ازدواج موقت شما با میلاد جزو نقشه بود.



دالیا: موقت؟؟؟

- برای باور شما اون روز به جای عقد دائم، عقد موقت خوانده شد و از اونجایی که حرفی از مدت او نژده بودیم، به اشتباه، صیغه ی نود ونه ساله خوانده شد.  
پوزخند زدم.

- ان وقت قرار بود چه طوری بهارم رو نجات بدید؟

- با انهدام باند، خود به خود شما نجات پیدا می کردین و غیر از این، ما از دور مراقب شما بودیم خندیدم.

- واقعاً ممنون؛ ما اصلاً آب تو دلمون تکون نخورد.

کنایه ام را گرفت و سر به زیر انداخت.

- متاسفم!

بغض راه گلویم را گرفته بود. نفس هایم بازی در آورده بود و مرا به نفس زدن انداخته بود. از جایم بلند شدم و به اتاق آروان برگشتم. یگراست مقابل پنجره رفتم و هردوی آن را باز کردم. به آسمان نگاه کردم. در این زندگی کی تاوان کی شد؟ در این زندگی من تاوان چه چیز و بهار تاوان چه چیز را داد؟! خدایا من گناه کردم اما بهار پاکم چه گناهی کرده بود که پایانش آن شد؟! خدایا ازت گناه دارم. خدایا گناه ی همرو آوردم پیش تو. اما گناه ی تورو کجا ببرم؟! خدایا ازت دلگیرم چون بهارم و بی گناه مجازات کردی. دلگیرم چون جلوی چشم هایم اونو ازم گرفتی. دلگیرم چون گذاشتی جای لبخند اشک هاش رو ببینم. دلگیرم ازت به خاطر دنیای بی رحمت که به جای حیوان های آدم نما، فرشته به قلابش می گیره. خدایا فرشته ی منو بهم برگردون یا منو ببر پیشش.

بغضم شکست و اشک هایم روی صورتم جاری شد و با گریه کردن، سعی در التیام دادن دردم کردم.

- حتی انتقام هم نمی تونه آروم کنه. خدایا من چه گناهی کردم که تاوانم شد این؟ من سیاه پوش دختر

ترمم، دختری که سینه ی قبرستونه و آینده ای که هیچ امید و آرزویی درش نیست. خدایا تمومش کن این عذاب رو. تموش کن این زندگی که فقط درد برای منه، تمومش کن.

با صدای آروان در کنارم به رویش چرخیدم.

آروان: گاهی اوقات، زندگی برات جوروی رقم می خوره که به خیال تو تمومه اما با حضور خدا تازه شروع می شه. گناه بکن، اشک بریز، ناله کن اما نا امید نباش که خود ناامیدی بزرگترین ناشکریه. ناامیدی یعنی به خدا شک کردن. یعنی به عدالتش شک کردن. نمی گم درکت می کنم چون هیچ کسی نمی تونه حال تورو درک کنه. من حتی با فکر کردن به نبود آفشید، دیوانه می شم چه برسه به.....  
نزدیکم شد و ادامه داد.

-: ببین دالیا، بهتره جای شك کردن به خدا، خودت روبه اون بسپاری مطمئن باش، اون برای بهترین ها بهترینو می خواد.

به خیابان چرخیدم واشك هایم را پاك كردم.

دالیا: دلم براش تنگ شده!

كنارم ایستاد.

-: دلتنگی ضعف همه ی ما آدم هاست.

دالیا: كاش آفشید اینجا بود.

به نیم رخم نگاه كرد و مویم را به پشت گوشم فرستاد.

-: تا شب میرم میارمش .

به پایین نگاه كردم وبا دیدن میلاد وبا یاد آن غیرتباری های مسخره وبچه گانه اش خشمگین شدم. جالب بود، اوهم اخم کرده بود وبا نگاهش برایم خط و نشان می كشید. آروان رد نگاهم را دنبال كرد وبا دیدن میلاد گفت

-: آقای غیرتی اومد.

پوزخند بر لب به رویم چرخید وكفت

-: استراحت كن رفتن خبرت می كنم.

پارت ۷۵

با صدای فریاد میلاد از پنجره جدا شدم وبه سمت در می رفتم. صدایش نزدكتر شد كه به روی کسی فریاد می زد.

میلاد: تو خیلی بی جا می كنی اسم زنه من رو به زبونت میاری.

در اتاق را باز كردم وجلوی ورودی راهرو دیدمشان.

آروان: چیه نكنه باورت شده واقعا خبریه؟

میلاد خواست جواب دهد كه با دیدن من بیشتر اخم كرد و روبه من گفت

-: به جای من زنگ میزنی به این (فریاد زد) آره دالیا

آروان به تخت سینه اش زد.

-: مواظب حرف زدنت باش.

محمد ما بینشان قرار گرفت ومیلاد را به عقب برد و روبه آنها گفت

-: کافیه! خجالت بکشید. انگار سر عروسکشون دارن دعوا می کنن.

کنار آروان ایستادم و به میلاد نگاه کردم.

-: هنوز نفهمیدی برادرت همه چی رو برای من تعریف کرده. نه!؟

میلاد نیم نگاهی به محمد انداخت و خطاب به من گفت

-: باید حرفای منو هم گوش بدی.

دالیا: حرفی برای گفتن نمونده. تا حالا حرص شناسنامه واسم و رسمت رو میزدی که دیگه اون مشکلم نداریم و می تونیم همین الان جلوی دو تا شاهد این صیغه رو فسخ کنیم.

با عصبانیت برادرش را کنار زد و جلو آمد. آروان با فکر اینکه به من صدمه خواهد زد، مقابلش قرار گرفت اما میلاد عصبی تر از آنی بود که آروان جلو دارش باشد. آروان را محکم هل داد و خود را به من رساند و قبل از اینکه آروان به خودش بیاید دست سالم را گرفت و به اتاق کشاند. با قفل کردن در اتاق، آروان به در رسید و با مشت به در کوبید و فریاد کنان خواست تا در را باز کند. میلاد صدایش را بلند کرد و گفت

-: می خوام باهانش حرف بزنم .

صدای محمد را شنیدم که آروان را عقب برد و می گفت

-: بزار حرفاشو بزنه تا آروم بگیره.

آروان لگدی به در کوبید و فریاد زد.

-: وایی به حالت اگر یه تار موش کم بشه !

پوزخند زد و جلو آمد. عقب رفتم و با ایستادن او سر جایم ایستادم. نگاهی به زخم هایم انداخت و با صدایی که از فریاد هایش گرفته بود، پرسید:

-: اونا این بلا رو سرت آوردن؟

دالیا: حرفت این بود؟!

دستش را به موهایش برد و با خشم آنان را به عقب برد .

-: نه حرفم این نبود.

مکت کرد و ادامه داد

-: قبول دارم بازی کردم ولی الان نمی خوام دیگه بازی کنم. دالیا من همون روز اول با دیدنت دلم لرزید. شاید باورت نشه ولی منم نمی دونستم

عقد موقت بوده و اون دفترو امضا ها الکی بوده تا دیشب که محمد برام گفت.

دالیا: اینکه برای تو بد نشد.

نگاهی ناراحت به چشم هایم انداخت

-ولی من از دیشب دارم دیونه می شم . نمی گم عاشقتم نه، حتی واقعا نمی دونم علاقه ام به تو از چه جنسی هست. فقط میدونم از شبی که از خونم رفتی آروم قرار ندارم و دوست دارم مدام تورو تو خونه ببینم .

نفس عمیقی کشید و جلوتر آمد.

-دالیا میدونم زندگی سختی داشتی والان وقتش نیست ولی اگر نگم می ترکم. دالیا از من جدا نشو. من واقعا کنارت آرومم .حاضرم برای آرامش تو هر

کاری بکنم. فقط از من جدا نشو!

صداقت را می توانستی از حرف هایش بفهمی اما من یکبار در زمان سینا همین کار را انجام دادم و تنها از سر مهربانی و دست رد نزدن به طرفم، خود را بدبخت کردم. میلاد پسر بود و می توانست زندگی اش را با کسی شروع کند که همانند خود و از جنس خود باشد. نه منی که عذاب عالم را کشیده بودم. من با خود درگیر بودم چگونه می توانستم او را آرام کنم. عقب رفتم و با لحنی خشک و سرد گفتم.

-یه بار بی عشق ازدواج کردم. محاله دیگه اینکارو بکنم. برو دنبال زندگیت؛ کسی رو پیدا کن که مثل خودت پر از انرژی و امید به زندگی باشه نه منی

که دیگه دنیا برام به آخر رسیده . میلاد ،من فقط منتظر نابودیه ساسانم. بعد اون حتی تکلیف خودمم نمی دونم، پس دل به پوچی نبند.

نگاهم کرد و نگاهش ترحم برانگیز بود اما من سخت تراز ده سال گذشته شده بودم و باری دیگر اشتباهم را تکرار نمی کردم.

همان طور روبه من عقب رفت و با گفتن "خوشبخت شوی" از اتاق بیرون رفت. به روی مبل نشستم ،آروان خود را به اتاق رساند و مقابلم زانو زد.

-دالیا جان، خوبی؟

دالیا:خوبم .

آروان :اذیتت کرد؟

دالیا:نه فقط اذیت شد.من هر کسی نزدیکم باشه، تو آتیش خودم خاکسترش می کنم.

دستم را در دستش گرفت.

آروان:دالیا بعضی اتفاقات دست ما ننیس. اینکه تو یه آدم رو نمی خواهی، تو مقصر ناراحتیش نیستی . هر کدوم از ما باید یاد بگیریم تو شرایط سخت ،چه طور رو پا به ایستیم.میلاد هم مثل تو مثل من ،مثل بقیه بالاخره با این موضوع کنار میاد.

باز هم با جادوی نگاهش و حرف هایش مرا آرام کرد و مرا از عذاب وجدان نجات داد.

محمد عطانی رفت و قول داد به زودی خبر دستگیری ساسان و تمام آدم هایش را میدهد. آروان کنار آمد و گفت

-: می خوام برم یه سر پیشه تیام. بعدشم آفتید برات بیارم.

نگاهش کردم و برای محبتش لبخند زدم.

دالیا: مرسی. فقط به تیام بگو من پیش توام و چه شرایطی دارم. دوست ندارم بیشتر از این تو نگرانی و استرس باشه.

لبخندم را با لبخندش پاسخ داد و گفت.

-: چشم، استراحت کن تا برگردم .

با رفتنش به اتاق خوابش رفتم و با خوردن قرصی آرامبخش از جعبه های دارویش، خود را به خوابی آرام دعوت کردم.

دستی به روی صورتم زده می شد و با خیس شدن صورتم چشم باز کردم.

آفتید روی تخت کنار صورتم نشسته بود و مشغول بازی با صورت من شده بود. خندیدم و دستش را ب\*و\*سیدم.

-: قربون دستای کوچولوت بشم. اخه چی می شه همیشه همین جوری منو تو بیدار کنی؟

آروان از کنار تخت گفت.

-: هیچی فقط خرجش یه ازدواج سادست.

چرخیدم و با تعجب نگاهش کردم. خندید و با لحن شوخی گفت.

-: پاشو پاشو! الکی دلتو صابون نزن که هیچ کس اینجا گوشاش دراز نشده که خودشو بدبخت کنه .

در جایم نشستم و بالشت زیر سرم را برداشتم و به شکمش کوبیدم.

-: کسی هم اینجا به دنبال شوهر نیست.

خندیدم.

-: پس چه جوری آفتید می خوای؟

دالیا: خودشو می خوام. چیکار با باباش دارم ؟

جلو آمد و آفتید را از روی تخت برداشت و با شوخی گفت

-: ولی اگه گوشواره می خوای، باید گوششم بخوایی

خندیدم.

-: آقای گوش، بهتره خودت رو به زور قالب نکنی که جنس بنجل حساب می شی.

محکم بینی ام را کشید .

دالیا: آبی دردم گرفت. لابد با همین اخلاقم، تبلیغخودت رو می کنی. اره؟  
به سمت در رفت.

-: پاشو بیا! انقدر نمک نریز. همین جواری هم خوش نمک هستی .

از روی تخت بلند شدم و به دنبالش رفتم. به آشپزخانه رفت و به میز غذا اشاره کرد.

-: مامان فکر کرده مهمون دارم؛ غذا فرستاده.

پشت میز روی صندلی نشستم. پارت ۷۶

-: چه مامان مهربونی !

به گوشه ی آشپزخانه رفت و صندلی مخصوص آفشید را آورد و در بینمان او را روی صندلیش نشاند.

برایم برنج کشید و بعد تکه مرغی روی آن قرار داد.

-: بخور که فکر کنم چند روز دیگه کامل سو تغذیه بگیری .

قیافه ام را کج و کوله کردم که باعث خنده ی آفشید شد. دوباره ادا در آوردم که باز هم خندید. همراه او از ته دل می خندیدم و از بودنش لذت می بردم. ای کاش او جای بهارم همیشه کنارم می ماند. به خود آمدم که آروان را خیره به خود دیدم. دستی به رویش تکان دادم

-: کجایی چرا غذات رو نمی خوری؟

لبخند زد.

-: با خنده هات، انرژی خوبی به آدم میدی.

لبخند عمیقی زدم.

-: توام با آفشید انرژى خوبى میدى.

خندید.

-: پس جای شکر داره که آفشید خانوم هست.

دالیا: بله! همیشه برای بودن آفشید جای شکر گزاری داره.

آروان : راستی به تیام گفتم فرار کردی والان پیشه منی .

از غذا دست کشیدم و گفتم: پس چرا به دیدنم نیومد!؟

احساس کردم کمی هل شد.

-: ممکنه آدمای ساسان تعقیبش کنن واینجارو پیدا کنن.

دالیا: مگه میلاد نتونست بیاد اونم میتونه بیاد.

آروان :بزاریه چند روز دیگه خودم برات میارمش.

مشکوک بود ولی خوب کاری نمی توانستم انجام دهم.

از آن شب، دو روز گذشت و هیچ خبری از محمد عطائی یا تیام نبود. فکر می کنم اگر آفشید کنارم نبود ، از شدت انتظار دیوانه می شدم . آروان در این دوشب، در اتاق خود و من در اتاق آفشید می خوابیدم . اگر فکر و خیال دستگیری ساسان و یا نگرانی تیام نبود، قطعاً غرق در خوشی با آفشید می شدم. اما بی خبری از تیام مرا داشت دیوانه می کرد. پارت ۷۷

همراه آفشید در خانه بودیم که آروان آمد. از چهره اش مشخص بود نگران چیزی است. مقابل در رفتم و با دیدن آفشید و تقلا کردن هایش، لبخند زد. جلو آمد و او را به آغوش کشید. آفشید دست به صورت پدرش می کشید و آروان بر خلاف چند دقیقه قبل از ته دل لبخند میزد و قربان صدقه ی آفشید می رفت. با دیدنم سلام کرد و حالم را پرسید. نسبت به دو روز پیش بهتر بودم و زخم های صورتم التیام پیدا کرده بود. با صدای زنگ تلفن همراه آروان جلو رفتم آفشید را گرفتم و به سمت آشپزخانه رفتم تا پوره سیب زمینی که برایش درست کرده بودم به او بدهم. آروان همان طور که تلفن حرف میزد به اتاقتش رفت و من مشغول غذا دادن به آفشید شدم. بعد از تمام شدن غذایش، به سختی او را بغل کردم و به اتاقتش بردم. روی تختش گذاشتم و محافظ تخت را بالا کشیدم و عروسک مورد علاقه اش را به دستش دادم. باید با آروان حرف میزدم. باید از خانواده ام با خبر می شدم. تیمام امکان نداشت در این دو روز بدانم من کجا هستم و به دیدارم نیاید. اصلاً در این مدت چرا حرفی از پدر و مادرم نمیزدند؟ به سمت اتاق رفتم و خواستم در بزنم، که با دیدن در نیمه باز، دستم را به دستگیره ی در گرفتم. خواستم به داخل بروم که با شنیدن حرف هایش در جایم میخ کوب شدم.

آروان: محمد آقا من براتون احترام زیادی قائل هستم ولی نمی تونم بزارم شما اینکارو بکنید. دالیا وضعیت خوبی نداره حتی نمی تونه درست راه بره. هنوز تمام کف پاش زخمه؛ بعدش من چه طور اجازه بدم برگرده تو جهنمی که قصد جونش رو دارن و با بدبختی از اونجا فرار کرده.

:-.....

-: شما پلیس هستید و وظیفه ی نجات تیمارو دارید نه دالیا!

با شنیدن اسم تیمام، معطل نکردم و داخل اتاق شدم. با دیدن من، حرفش را قطع کرد و رنگش پرید. بی حرف جلو رفتم و گوشه ی را از دستش کشیدم. به حرف هایش گوش دادم.

محمد: ما اصلاً نمی دونیم تیمام رو کجا بردند. اون ها دالیا رو می خوان تا به مدارك برسند. ما نمیزاریم اتفاقی برایش بیوفته.

دالیا: تیمام کجاست؟

با شنیدن صدایم سکوت کرد. نگاهم را به آروان دوختم.

دالیا: چی رو از من پنهان می کنید؟

محمد: والا چی بگم. از دیروز تا حالا از تیمام خبر نداریم ویه جورایی حدس میزنیم اون ها برای رسیدن به شما، تیمام رو گرفتن.

دالیا: منتظر چی هستید؟

محمد: ما شما رو پشتیبانی می کنیم. جای نگرانی نیست؛ فقط...

دالیا: فقط چی؟

محمد: فقط اینکه مادرتون بیمارستان هستن و حال زیاد خوبی ندارن.



بدنم خالی کرد وبه زمین خوردم. من در اینجا راحت بودم و آنان در آتش زندگی من می سوختن.

دالیا: کدوم بیمارستان؟

محمد: قبل از رفتن باید شمارو ببینم تا به وسیله ی تیم امنیتی چند ردیاب و میکروفون تو لباس هاتون جا بدیم.

دالیا: کجا باید پیام؟

محمد: ما خودمون میاییم اونجا. فقط دالیا خانوم، قبلش فکراتون رو بکنید. راه سختی پیش رو دارین، راهی که شاید برگشتی توش نباشه.

دالیا: زودتر خودتون رو برسونید وگرنه من زیاد منتظر نمی مونم.

تماس را قطع کردم و تلفن را به روی مبل کنار آروان انداختم. خواستم به اتاق آفشید برگردم تا این لحظه های آخر را کنار او باشم که آروان از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد.

آروان: من فقط نگران تو بودم.

تحملم تمام شد و تمام خشمم را در نگاهم به او روانه کردم.

دالیا: تو به چه حقی جای من تصمیم گرفتی؟

خواست جواب دهد که با کف دست به سینه اش زد

دالیا: برادرم دست اون ساسان بی همه چیزه و مادرم گوشه ی بیمارستان و بابام که ازش خبر ندارم. دقیقا تو بعد از این همه وقت، چی رو می خواستی بگی. این زندگیه منه! اگر قرار خراب بشه، باید فقط زندگیه من خراب بشه نه تیام، نه مادرم، نه بابام که جونش بسته به تیامه.

آروان دست هایش را بالا برد. -: باشه تسلیم! من اشتباه کردم. اما دالیا تو برای فرار از دست اون ها، ۶ ساعت تو جنگل پیاده راه نرفتی که الان راحت برگردی اونجا!

دالیا: من برای بهار، یه بار از همه ی وجودم گذشتم. یه بار دیگه ام برای تیام اینکارو می کنم.

عصبانی شد و فریاد زد

-: به فکر همه هستی الی خودت. آره؟

صدای گریه ی آفشید بلند شد. از کنارش گذشتم و سمت اتاق آفشید رفتم.

دالیا: از من چیزی نمونده که بشه بهش فکر کرد.

در اتاق را بستم و بی معطلی به سمت آفشید رفتم. با صدای فریاد آروان و بدتر از آن، صدای شکسته شدن لوازم های اتاق، گریه و ترس آفشید بیشتر و شروع به جیغ زدن کرده بود. به اتاقش خود را رساندم. ایستاده بود و دستانش را به روی حافظ تخت گذاشته بود. در اتاق را بستم تا صدای کمتری بیاید و بعد به سمتش رفتم. پارت ۷۸

دالیا :جان دلم عزیزم! اومدم گریه نکن شیرینکم.

اورا نشاندم و حفاظ تخت را پایین کشیدم. اورا سر پایش کردم و بعد خم شدم و با دست سالمم اورا بغ\*ل کردم .گریه می کرد و خود را به من چسبانده بود. از اینکه باعث بهم ریختن اوضاع زندگی این طفل معصوم هم شده بودم از خودم متنفر شدم . با ب\*و\*سیدنش و راه بردنش، آرامش کردم. سر به روی شانم گذاشت و برایش شروع به لالایی خواندن کردم . لالایی که بهار با او به آرامش می رسید. وقتی بعد از تمام شدن لالایی، نگاهش کردم به خواب رفته بود. نمی توانستم او را در جایش بگذارم برای همین، آروان را صدایش زدم. در اتاق باز شد و او با چهره ای بر افروخته و بهم ریخته وارد اتاق شد. احم کردم و نگاه ازش گرفتم.

دالیا : بیا آفشید بگیر بزار سر جاش .

بی حرف جلو آمد و آفشید را گرفت . به بیرون از اتاق آمدم و به آشپزخانه رفتم . لیوان آب را به زیر آب سرد کن یخچال گرفتم و با پر شدن لیوان، آن را يك ضرب نوشیدم. به حال برگشتم و روی مبل مقابل تلویزیون نشستم.

مدتی بعد آروان به سالن آمد و روبه رویم نشست. نگاهم کرد و با خشم دستش را مشت کرد.

-:دالیا اگر بری اونجا ممکنه بهت رحم نکنن. حتی ممکنه بدتر از دفعه ی قبل بلا سرت بیارن.

نگاهش کردم و لبخندی غمگین زدم.

دالیا : آروان میدونم نگرانی؛ اما از اولم بهت گفتم خودتو بند زندگی من نکن .

آروان : دالیا از خودم حرف نمیزنم. فقط دارم یادآوری می کنم برای فرار از اون آدم ها، سه طبقه رو پایین پریدی و این وضعیتی که هنوز بهبود پیدا نکرد رو برای خودت درست کردی که فقط از اون جهنم فرار کنی حالا....

میان حرفش رفتم.

-: حالا برمی گردم اونجا تا دست از سر زندگیتیم بردارن. چرا متوجه نیستی این زندگیه منه؛ اونی که باید تاوان این زندگی رو بده، منم نه تیمی که اصلا تو جریان زندگی من هیچ دخالتی نداشته.

آروان : ببین دالیا..

-: نه تو ببین آروان؛ به خاطر من خانوادم دارن عذاب می کشن حالا توقع داری من چیکار کنم؟ بشینم بزارم اول تیم بعد مادرم و بعد پدرم نابود بشن؛ چون شاید برای من اتفاقی بیفته؟! اصلا تو جای من؛ می شستی ببینی خانوادت دارن نابود میشن!؟

نگاهم کرد. نگاهی که ناخودآگاه ضربان قلبم را زیادتیر کرد و مرا به آتش کشاند.

با صدای زنگ آیفون بلند شدم.

دالیا : میرم اتاق تا مانتو تنم کنم. در رو بازکن.

داخل اتاق آروان شدم و با ناباوری به اتاق خورد شده نگاه کردم. تنها چیزی که از خشم آروان در امان مانده بود. تخت خوابی بود که بی شك زور بلند کردنش را نداشته در غیر این صورت او را هم روانه ی دیوار شده بود. از بین لوازم خورد شده گذشتم و به سمت کمند کنار حمام رفتم. لباس هایی که آروان روز اول برایم آورده بود را به تن کردم و به سالن برگشتم. محمد عطانی همراه دو زن و دو مرد مامور آمده بود. آروان هم روی مبل نشسته بود و با عصبانیت به آنها نگاه می کرد. جلو رفتم و روبه آن ها سلام کردم. روی مبل کنار آروان نشستم و گفتم

-: من آماده ام !

محمد: خانوم خسروی ردياب هارو تو لباس شما جاسازی می کنن و برای شما همه چیز رو توضیح میدن. فقط راهنمایشون کنید داخل اتاق.

بلند شدم و به سمت اتاق مهمان خانه ی آروان رفتم.

پارت ۷۹

به گفته ی آنان مانتو وشالم را در آوردم و خود را به آنان سپردم.

يك ميكروفون زیر لباسم وصل کردند و بعد موهایم را از بالای سرم با کش بستن و امتداد آن را بافتند. سپس رديابی که بسیار کوچک بود بین موهایم جایی دادند. زن که فامیلی اش موسوی بود بعد از اتمام کار برایم همه چیز را توضیح داد

موسوی : به احتمال خیلی زیاد اون ها بیمارستان رو زیر نظر دارند و اینکه ماموران ما هم اونجا هستند و منطقه رو زیر نظر دارند . اگر اونجا به سراغ شما اومدن نگران نباشید. ماموران ما دنبال شما میان اما اگر به هر دلیلی موفق به اینکار نشدن ما به و سیله ی ردياب و ميكروفون شما رو پیدا می کنیم . فقط مراقب باشید توجه اون ها رو به ردياب و ميكروفونتون جلب نکنید.

دالیا : سعی خودمو می کنم.

زن : اون ها از شما مدارك و مهم تر از اون مواد هایی که از روی مدارك موجود نیروهای ما پیدا کردند رو می خوان. لازم نیست مقاومت کنید، بلکه تنها آدرس جایی رو که من بهتون میدم رو بهشون بگید و جوری وانمود کنید که انگار شما اون هارو مخفی کردید.

دالیا : برادرم چی میشه؟

زن : می تونید قبل از جوابگویی شرط بزارید برادرتونو ازاد کنند.

با توضیحات و حفظ آدرسی که نزدیک به محله های آجر پزی بود از اتاق بیرون رفتیم . محمد عطانی و دو مامور همراهش بلند شدند .

محمد : خانوم موسوی کامل برایشون توضیح دادید؟

موسوی : بله قربان.

جلو آمد ومقابل من ایستاد.

-: شما هم آمادگی دارید؟

نگاهی به اروان ایستاده در کنار دیوار انداختم . صورتش از شدت ناراحتی و عصبانیت قرمز ومدام عضله های فکش در حال تکان خوردن بود.به سمت محمد چرخیدم.

دالیا : آمادم.

. محمد: پس می تونید برید بیمارستان

رو به تیم امنیتیش برگشت .

-: بریم

محمد از اروان خداحافظی کرد اما بی جواب مجبور به رفتن شد . با رفتن آنان به اتاق آفشید برگشتم وبعد از يك دل سیر ب\*و\*سیدن وبونیدنش خداحافظی کردم . به حال برگشتم وتا خواستم حرف بزنم باری دیگر زنگ آیفون به صدا در اومد . اروان به سمت آیفون رفت وبدون آنکه بپرسد چه کسی است در را باز کرد. دوست داشتم قبل از آمدن فرد پشت آیفون از اروان بپرسم چه کسی است ، اما با دیدن چهره ی اروان پشیمان شدم و به انتظار مهمان ناخوانده ماندم . پارت ۸۰

اروان در خانه را باز کرد وبه روی مبل رفت . در باز شد ونازار با صورتی رنگ پریده وچشمایی قرمز وارد خانه شد . با دیدنم بدون اینکه کفش هایش را از پایش بیرون بیاورد به سمت آمد ومرا محکم در آغوش گرفت و شروع به گریه کردن کرد.

نازار : خدارو شکر سالمی. خداروشکر که اینجا می بینمت .

دست سالمم را روی کمرش گذاشتم و با بغل کردنش گفتم

-: تو رو غمگین نبینم که دنیا ارزش اشکاتو نداره .

ازم جدا شد وبه صورتم نگاه کرد.

-: ایشالا دستش بشکنه هر کی این بلاهارو به سرت آورده .

خندیدم .

-: دختر انقدر آبغوره نگیر، فراموش کن !

اروان عصبی از جایش بلند شد وروبه نازار گفت

-:مراقب آفشید باش تا پیام .

سپس نگاهش را به من دوخت.

-: دالیا مگه عجله نداشتی بری خودتو بکشی؟!زود باش دیگه!

نازار با تعجب پرسید.

-: چی داری می گی آروان ؟

بازویش را فشردم وبا پشت چشم نازک کردن برای آروان گفتم.

-:نگران نباش! میریم زود بر می گردیم.

آروان پوزخندی زد وبا پوشیدن کفش هایش از خانه بیرون زد.

نازار: این چش بود ؟

ب\*و\*سیدمش وبه سمت در رفتم.

-: چه میدونم برادر خل وچل شماست دیگه !

با پوشیدن کتانی هایی که متعلق به نازار بود، به سمت در رفتم و با خداحافظی به بیرون خانه آمدم.

مقابل در ،روی پل پارکینگ ، آروان در ماشین به انتظار نشسته بود. در خانه را بستم وبه سمت ماشین رفتم .چند ضربه به شیشه زدم. با پایین رفتن شیشه گفتم

دالیا : کی گفته من با تو میرم تو دهن شیر ؟

اخم هایش بیشتر در هم فرو رفت.

آروان : دالیا بیا بالا تا اون روی منو ندیدی !

به حرمت لطف محبت های این چند روزه اش،خود را کنترل کردم و با آرامش گفتم

-: ببین آروان جان، من ...

با عصبانیت از ماشین پیاده شد در را بهم کوبید وبه سمتم آمد. با خشم بازویم را گرفت ومرا به خود نزدیک کرد وزیر گوشم آرام ولی با خشم گفت

-: ببین دالیا جان، تا الان هر غلطی خواستی کردی و سکوت کردم؛ پس نزار این راب طه ای که تو این چند روز درست شد رو بزمن نابود کنم واین دست سالم تو بشکنم.

در ماشین را باز کرد ومرا به جلوی صندلی برد.

-: سوار شو !

توقع دعوا و جرو بحث را داشت اما دوست نداشتم این لحظه های اخر با او دعوا ودلخورش کنم . بی حرف سوار شدم و او در رابست وخود به سمت جایش برگشت.

با راه افتادن ماشین، هردو سکوت کردیم وبه خیابان چشم دوختیم. نزدیک بیمارستان کلافه نفسش را بیرون فوت کرد وبی مقدمه گفت

-: معذرت می خوام! اعصابم خورد بود.

نگاهش کردم که لبخند زد و به شوخی گفتم

-: کسی بهت گفته بود وقتایی که عصبی می شی خیلی پر جذبه می شی؟!!

به پارکینگ بیمارستان رفت وبا پارک ماشین، برگشت وبه چشم هایم نگاه کرد. بازهم نگاهی که مرا به آتش می کشید. قلبم چنان می کوبید که از ترس اینکه صدایش را نشنود، دستم را به رویش گذاشتم و گفتم

-: بهتره بریم.

آروان غرق در چشمانم بود واصلا صدایم را نشنید . صدایش زدم.

دالیا : آروان جان، بهتره بریم.

آروان : دوست نداری قبل رفتنت حرفامو بشنوی؟ پارت ۸۱

دختر خنگی نبودم اما نمی توانستم در اون لحظه ای که خود از فرط هیجان، ضربان قلبم به هزار رسیده بود آن را درک کنم.

آروان : من با این حالی که وکیلیم و وکیل کارش حرف زدنه اما بلد نیستم از احساسم حرف بزنم . دالیا من تو زندگیم شکست خوردم، چون آدم نامردی گیرم افتاد که قدر محبت رو نمی دونست. تو شکست خوردی چون آدم نامرد بود و زندگیتو تبدیل به عذاب کرد . من یه دختر دارم که به مهر مادر نیاز داره و تو به دختری نیاز داری که مهر مادریت رو خرجش کنی . دالیا با رفتنت دارم دیونه می شم اما میدونم اگرم نزارم بری تا عمر داری از من متنفر می شی .من بلد نیستم عاشقانه حرفایی که تو دلمه برات بگم، حتی تحمل اینکه ازت درست خواستگاری کنم ندارم . چون میدونم جواب نه قبول نمی کنم وحتى شده به اجبار تورو به دست میارم . اینا رو گفتم تا بدونی همون طور که الان داری برای تیام میری تو آتیش، همون طور هم از این آتیش بیرون میایی؛ برای من و آفتشید

دستم سرد ویخ زده ام را گرفت .

-: دالیا من انقدر می خوامت که حاضرم الان به تیام نامردی کنم ولی تورو نزارم بری؛ اما به تو نمی تونم نامردی کنم. چون اگر بکنم دیگه این نگاه گرمت رو از دست میدم . دالیا دوست دارم وباید دوسم داشته باشی . میدونم به خاطر آفتشیدم که شده منو قبول می کنی؛ چون به قول معنی اسمت تو مادر زیبایی هستی وممكن نیست ببینی آفتشید به مهترت نیاز داره و راحت ازش بگذری، پس قول بده که بر می گردی.

به قدری شوکه شده بودم که بی پلک زدن فقط نگاهش می کردم وتنها دستم را روی قلبم می فشردم تا از روی هیجان متلاشی نگردد.

آروان فشار کوچکی به دستم آورد.

-: قول بده برگردی پیشمون؟!!

ناخودآگاه در فریاد خواستن چشم هایم گم شدم وگفتم

-: قول میدم!

آروان نگاهم کرد و با نگاهش مرا آن چنان گرم کرد که به سوختن و خاکستر شدن رسیدم. اما این خاکستر شدن واقعا برایم لذت بخش بود. لبخند زد و مرا به سمت خودش کشاند.

او هم همانند من قلبش دیوانه وار خود را به سینه می کوبید و صدای ضربان قلبمان ملودیه آرام بخش بینمان شده بود. نمی دانم چه شد اما میدانم من با گرما و حضور او به آرامش رسیدم و دیگر دالیایی نیستم که آینده ای نداشته باشد. عقب رفتم و قبل از اینکه از رفتن منصرف شوم از ماشین پیاده شدم و کل مسیر پارکینگ تا پله های بیمارستان را دویدم.

پشت شیشه ی مراقبت های ویژه ایستادم و به مادر بی هوش خود چشم دوختم. دوست نداشتم او را از خواب بیدار کنم، زیرا برای سوال هایش جوابی نداشتم. او ازدوری تیام به این حال دچار شده بود و با دیدن آن، تنها میتواندست به سلامتی اش برگردد. دستم را به روی شیشه گذاشتم و از همان پشت شیشه گفتم

-: مامان جان قول میدم تیام رو بهتون برگردونم. میدونم چه دردی دوری از فرزند و چه عذابی داری می کشی! شرمندتم! به خدا رو ندارم حتی پیام از نزدیک بب\*و\*سمت. فقط منو ببخش همین!

بر گشتم و راه روی بیمارستان را به سمت خروجی پیش گرفتم. از صدای پایی در کنارم متوجه شدم کسی به دنبالم است. خود به خود استرس گرفتم و قدم هایم را تند کردم. از بیمارستان بیرون آمدم و به پیاده رو رفتم. ماشینی کنار خیابان با من در حرکت بود. به یکباره با صدای وحشتناکی از برخورد دو ماشین ایستادم به پشت سرم نگاه کردم. ماشینی با سرعت به ماشینی پارک شده زده بود و مرد راننده با گریه و خود زنی از ماشین پیاده شد. به قدری شیون وزاری به راه انداخته بود که کل خیابان را بسته بود.

در ماشین کنار خیابان باز شد و صدای قدم های فردی را از پشت سرم شنیدم. تا به روی فرد خواستم برگردم، به قدم هایش سرعت بخشید و محکم دستش را به کنار گردنم کوبید و مرا از پای در آورد. پارت ۸۲

به صورتم ضربه می خورد و من توان چشم باز کردن را نداشتم. ضربه ها شدیدتر و صدایی که مرا می خواند بیشتر می شد. با تکان دادنم، درد در دستم پیچید و جانم را از بین برد. زیر لب ناله میکردم. باز هم مرا تکان میداد و نامم را صدا میزد. به زور چشم هایم را باز کردم؛ تاریک بود و جایی را نمی شد دید. باز هم صدایم زد. گیج بودم و توان درک کردن محیط را نداشتم. به صورتش نگاه کردم، آشنا بود. سرم را بلند کردم و درد شدید در گردنم پیچید. ناله کردم و دستم را به روی گردنم گرفتم. پرسید

-: درد داری؟

باز هم نگاهش کردم. با کمی تمرکز شناساختم؛ تیام بود. اما چه تیامی! کل صورتش زخم و لباس هایش پاره بود. درد خود را فراموش کردم و دستم را به صورتش گذاشتم. از درد عقب کشیدم و چشم هایش را جمع کرد.

دالیا: چرا این بلارو سرت آوردن؟

چشم هایش را باز کرد و دستش را به روی گونه ام گذاشت.

-: چون می خواستن بهشون بگم تو کجایی و چه طوری تو رو پیدا کردن.

با یاد آوری گذشته ، یاد ردیاب و میکروفون افتادم. نمی توانستم آنها را چك کنم؛ چون وقتی مرا به همین راحتی کنار برادرم قرار داده بودند به احتمال زیاد می توانستند ما رو زیر نظر داشته باشند.

دالیا : تو کرج قایم شده بودم. شنیدم مامان حالش بده برای همین رفتم بیمارستان.

کنارم نشست و حالش را پرسید

تیام : چه طور بود ؟

دالیا : مراقبت های ویژه پرسیدن نداره.

بغض کرده بود.

-:وقتی فهمید تو رو دزدیدن حالش بد شد.

نگاهش کردم .

دالیا : خیلی ادیتت کردن؟

نگاهم کرد وبا چشم دوختن به روی زخم هایم گفت

-: نه به اندازه ی تو !

در با شدت باز شد وبا کوبیده شدن به دیوار باعث ترس من شد. تیام دستم را در دست فشرد و آرام گفت

-:نترس من پیشتم.

برق زده شد وباعث شد هر دو چشم ببندیم.صدای قدم هاشان را می شنیدم که مقابلمان ایستادن . صدایش را شناختم ،ساسان بود که گفت

-: دختر تو چقدر سگ جونی !

تیام خشمگین شد.

-:درست حرف بزن عوضی.

همان حیوانی که مرا زخمی کرده بود به سمتش آمد وتا خواست او را بزند ، تیام دستم را رها کرد وبا هر دو دست پایش را گرفت وبا تمام نیرویش کشید.با زمین خوردنش. چند مرد دیگر به سمت تیام آمدند وشروع به زدنش کردند. از جایم بلند شدم وبه سمتشان رفتم فریاد زدم.

-: اگر تمومش نکنید، خواب همه چی رو می بینید.

ساسان دستش را بلند کرد وگفت

-: کافیه!



به رویش چرخیدم.

-: اگر تیام رو برنگرده، خواب اون مواد هارو می بینی.

خندید وبا کنایه گفت:

-: چی شد یادت اومد؟

دالیا: یادم اومد اما برای از یاد نرفتم، باید تیام رو بفرستی بره!

تیام با ناله هایش فریاد زد.

-: نه، من جایی نمی رم.

توجه ای به تیام نکردم و گفتم

-: فقط ۲ ساعت وقت دارید .

پوزخند زد و رو به همان حیوان گفت:

-: بفرست بره.

دالیا : زمانی که صدایش رو بشنوم ومطمئن بشم جاش امنه به حرف میام .

به طرفم هجوم آورد وچانه ام را گرفت واز بین دندان های کلید شده به همش گفت:

-: داری زیاد از حدت حرف میزنی .

سرم را محکم عقب کشیدم.

-: ۲ ساعتت شروع شده.

سرش را حرکت داد و تهدید کرد.

-: باشه پس بشین یه دو دو تا بکن که بعدش می خوایی چیکار کنی؟

دالیا : نگران نباش! چیزی برای از دست دادن ندارم .

از اتاق بیرون رفت و آدم هایش ،تیام را به زور از اتاق به بیرون بردند.قبل از رفتنش، نگاهش کردم وفریاد زدم

-: تیام به مامان بگو هیچ کس نتونست مثل اون درد منو بفهمه .بهش بگو دالیا خیلی دوسش داره .  
بهش

بگو همیشه خواستم مثل اون باشم ولی نشد؛نتونستم .نمی دونم از کجا خطا کردم اما من این زندگی رو نخواستم .منم مثل همه ی دخترها با هزار امید و آرزو ازدواج کردم اما تا به خودم اومدم زندگیم زندگی نبود، فقط یه خرابه ی ویران شده بود.

تیام فریاد می کشید و در مقابل آنها مقاومت می کرد تا از من جدایش نکنند اما موفق نشد و تیام را به زور بردند. پارت ۸۳

ساعت ها منتظر خبری از تیام بودم تا از سالم بودنش اطمینان پیدا کنم اما هیچ خبری نبود. نزدیک صبح بود که در باز شد و باز به اتاق آمدند. مقابلم ایستادند و یکی از آدم هایش گوشی به دست مقابلم آمد. روی زانوهایش نشست و گوشی را کنار گوشم گذاشت

دالیا : تیام ؟

گریه می کرد و فریاد می زد.

-: دالیا خیلی نامردی! این رسمش نبود! من می خواستم همیشه مراقب تو باشم اما تو همیشه از من محافظت کردی.

اشك هایم به چشم هایم هجوم آوردند.

دالیا : دوستون دارم! فکر می کردم عزیزم، زندگیم، فقط بهار بود ولی الان فهمیدم بدون شما هم نمی تونم.

گوشی از گوشم جدا شد. ساسان لبخند زد و پرسید

-: خوب زن داداش، بهتره بریم سر اصل مطلب !

دالیا: با من چیکار می کنی؟

به آدم هایش نگاه کرد و خندید.

-: نمی دونم بستگی به تو داره؛ اینکه بخوایی قبل حرف زدن یکم خوش گذرونی کنی یا بعدش ! با نفرت نگاهش کردم.

-: تو از سینا هم لجن تری!

باز هم خندید.

-: شما لطف داری. این یه تعریف بود دیگه !؟

دالیا : تمام مدارك با اون مواد ها تو یه کارخونه سمت کرجه.

با دقت به چشم هایم نگاه کرد.

نیش خندی به رویش زد.

-: چیه؟ دنبال چی می گردی ؟

ساسان : اینکه داری راست می گی یا فقط بلوفه!؟

ابروهایم را بالا بردم .

: هدف شما از اون مدارك، فقط پیدا کردن جاساز سینا بود. اما خوب، از شانس بد شما قبل از شما، من به اون مدارك رسیدم.

ساسان : میریم اونجا؛ اما اگر اونجا نباشه، فاتحه خودتو بخون که حسابی اینا از خجالتت در میان .

همان حیوان جلو آمد و وحشیانه مرا از روی زمین بلند کرد و بازوی دست سالمم را گرفت و با خشونت مرا به دنبال خود کشاند.

طبق آدرسی که سرگرد موسوی برایم توضیح داده بود، آنهارو به آنجا بردم و خود با دیدن کارخانه ی متروکه در بیابان به وحشت افتادم. مرا به زور پیاده کردند و راه را پرسیدند. به اطراف نگاه کردم و با دیدن در كوچك سفید رنگ کنار ورودی اصلی کار خانه، به آن اشاره کردم و گفتم.

-: باید از اونجا بریم.

خواستم به راه بیوفتم که ساسان دستش را بین موهایم انداخت و مرا به سمت خودش کشاند و با خشم گفت

-: وایی به حالت اگر ریگی به کفشت باشه؛ کلخانوادت رو با هم نابود می کنم .

سرم درد گرفته بود اما من فقط نگران ردیاب بین موهایم بودم. دستش را کمی شل کرد و مرا به جلو پرت کرد. نفسی راحت کشیدم و خدایم را شکر کردم . قدم بعد را برداشتم که چیزی به روی زمین افتاد. برگشتم و به روی زمین نگاه کردم. با دیدن ردیاب، سرم را بلند کردم و به چشم های پر خشم ساسان چشم دوختم . قدمی به عقب گذاشتم که نگاهش را به روی من ثابت کرد و با عصبانیت فریاد زد

-: واسه من تله گذاشتی ؟

معطل نکردم چرخیدم تا از دستشان فرار کنم که کسی مرا از موهایم گرفت و محکم به طرف خود کشید . ساسان فریاد زد:

-: اگر نزارید از اینجا برم، این دختری می کشم .

منتظر پاسخ ماند اما چند دقیقه بعد تنها صدای گلوله ای بود که شنیده می شد. به طرف ماشین هایشان برگشتند و مرا به دنبال خود می کشیدند. با رسیدن به ماشین، پشت آن پناه گرفتند و ساسان با تمام قدرتش سیلی روانه ی گوشم کرد . باز هم پرده ی گوشم پاره شد و خون تمام گردنم را پوشاند. فریاد کشید.

-: دعا کن از اینجا بریم که اگر نریم...

هفت تیرش را به روی گیج گاهم گذاشت و آن را فشرد

-: با همین حسابتو می رسم .

دالیا : تو زندگیم یه آرزو داشتی، اینکه نابودی تورو ببینم .

با انتهای هفت تیرش به دهانم کوبید و دهانم پر از خون شد . خون های دهانم را بیرون ریختم و خندیدم.

-: تمام زندگیم رو دادم تا این حالت رو ببینم. واقعا حس نابودی چه طوریه ؟

فریاد زدم

-: دیوانه کن دست . نه؟ وقتی جون آدم هارو برای اعضای بدنشون می گرفتی، مثل الان ناراحت بودی؟

وقتی زندگی بهارم رو با اون مواد مخدری که تولید می کردی ، نابود کردی، مثل الان ناراحت بودی؟ جلو رفتم و در مقابل صورتش ، چشم در چشمانش دوختم.

-: تو حتی لیاقت مردن هم نداری؛ من رو ببین از این زندگی هیچی نمی خوام؛ چون همه چیزم رو از دست دادم و دیگه برای جنگیدن چیزی ندارم که بخوام مثل تو برای زندگی کردن تقلا کنم .

دستش را به گردنم گرفت و با تمام زورش فشرد. داشتم خفه می شدم اما نه التماس کردم و نه حرکت کردم . من مردن را با ارزش تر از او میدانستم که بخوام التماسش را بکنم .

نفس هایم به خر خر افتاد و چشم هایم بسته شد . گلوله ای شلیک شد و دست های ساسان به یکباره رها شد و من به روی زمین افتادم . نفسم بالا نمی آمد و من برای ذره ای اکسیژن تقلا می کردم . از جایم نیم خیز شدم و خود را روی زمین خاکی به عقب می کشیدم و پشت سر هم سرفه می کردم. از شدت سرفه ، اشک چشمانم را پر کرده بود و مانع دیدم شده بود. دست بلند کردم و آستین لباسم را به روی چشمانم کشیدم . با پاك شدن اشك هایم، توانستم ساسان را روی زمین در حال درد کشیدن ببینم . دست راستش زخمی شده بود و هفت تیرش مقابل پایش روی زمین افتاده بود. آستین لباسش را پاره کرد تا زخمش را واریسی کند. نگاهی به اطراف انداختم. آدم هایش کنار ماشین ها پناه گرفته بودند و در حال بررسی منطقه بودند. از فرصت استفاده کردم و خود را آرام روی زمین به سمت اسلحه اش کشاندم . نزدیکش شدم و تا خواستم آن را از روی زمین بردارم ، نگاهش به دستم افتاد . دست از کار نکشیدم و سریع دستم را جلو بردم و رویش دست گذاشتم که او هم همانند من عکس العملش سریع بود و پایش را بلند کرد و با تمام نیرویش به بازوی من کوبید . به عقب پرتاب شدم و از درد دستم ، چشمانم سیاهی رفت . چشم هایم را روی هم فشردم و و ناله کردم . ساسان از روی زمین بلند شد و اسلحه اش را برداشت و به سمت من آمد. چشم باز کردم و تا خواستم عکس العملی نشان دهم از موهایم بلندم کرد و مرا چرخاند و پشت به خودش کرد و هفت تیرش را روی گیج گاهم قرار داد . فریاد کشید

-: اگر عقب نکشید ، این زن رو می کشم .

پوزخند زدم و گفتم

-: اگر انگلی مثل تو قراره شرش از این مردم کم بشه؛ حاضرم بمیرم .

شرش را کنار صورتم خم کرد و با حرص گفت

-: خفه شو! قبل از اینکه من خودم بکشم.

احساس کردم روبه رویم کسی را دیدم. درست کنار کارخانه در بیابان سایه ای دیده می شد. البته نه به راحتی، نمی دانم شاید هم من در اشتباه بودم.

پلیسی از همان دور با بلندگوش گفت

-: بهتره تسلیم بشین؛ راه فراری نیست.

ساسان خشمگین شد و مرا به جلو هل داد و سپس کنار پایم روی زمین شلیک کرد. از صدای گلوله ترسیدم و دستانم را روی گوش هایم قرار دادم و جیغ کشیدم. ساسان جلو آمد و باز دستش را به موهایم رساند و مرا سپر خود کرد و فریاد کشید.

-: اگر عقب نکشید، گلوله ی بعد رو تو سرش خالی می کنم

مطمئناً پلیس برای حفظ جان من. عقب می کشید و این به معنی فرار ساسان بود. ساسان روبه همان مرد وحشی چرخید و پرسید

-: چند نفرن؟

مرد: دور تا دورمون ماموره!

خندیدم

-: به آخر خط رسیدی، آقای ملکی.

کنار گوشم فریاد کشید:

-: خفه شو!

چشم به روبه رو داشتم که باز هم همان سایه را دیدم و بعد نور قرمز رنگی که روشن شد. نور را به چشم دنبال کردم که به روی خود رسیدم. پس درست دیده بودم او تک تیرانداز بود که می خواست ساسان را نشانه بگیرد. مرد وحشی ساسان را صدا زد و گفت:

-: ساسان تک تیرانداز دارن!

ساسان به روبه رویش نگاه کرد و تنها توانست نور و بعد با دقت بیشتر سایه تک تیر انداز را در تاریکی ببیند. بازویم را فشرده و خود را پشت من پنهان کرد. و فریاد زد.

-: اگر تا چند دقیقه ی دیگه عقب نکشین، بهتون نشون میدم با کی طرفین!

نگاهم را به روی نور انداختم درست بالای سر شانه ام را نشانه گرفته بود.

صدای خش خش بلند گو آمد و قبل از اینکه آن پلیس حرفی بزند، در یک تصمیم آنی، دست گچ گرفته ام را با تمام دردی که داشتم بلند کردم و به دنده های ساسان کوبیدم. غافلگیر شد و از روی درد مرا رها کرد. از فرصت استفاده کردم و به جلو دویدم. ساسان به خود آمد و فریاد زد.

-: بزنی دیش!

با شنیدن صدای گلوله، از ترس ایستادم و به عقب برگشتم. ساسان مرا نشانه رفت و بی مکث شلیک کرد. گلوله درست جلوی پایم به زمین بر خورد کرد و من از ترس نشستم. بازهم سر بلند کردم و او را نگاه کردم. اسلحه اش را به طرفم نشانه رفته بود و نور قرمز درست روی قلبش نشانه گرفته شده بود.

مردی از پشت بلند گو گفت.

-: این آخرین خطاره. تسلیم بشین!

ساسان عصبی شد و ماشه را کشید و خواست شلیک کند که جلوتر از او صدای شلیک بلند شد و او را هدف گرفت. آدم هایش برای نجات او شروع به تیراندازی کردند و درگیری آغاز شد. ساسان به روی زمین افتاده بود دست به روی قلبش گذاشته بود و سعی در چرخیدن داشت. شوکه شده بودم و نمی توانستم از جایم تکان بخورم. چرخید اسلحه اش را بلند کرد و خواست شلیک کند که باز هم نوری قرمز رنگ به روی پیشانی اش نشست و قبل از او، شلیک کرد و او را کامل از پای انداخت. نگاهش کردم؛ چشم به من دوخته بود و دیگر نفس نمی کشید. روبه آن گفتم:

-: باید بیشتر از اینها درد می کشیدی، اما خببازم دنیا برای شما پارتی بازی کرد. پارت ۸۴

دستی به روی شانه ام نشست. سرم را به سمتش چرخاندم. با دیدن ستوان خسروی، فهمیدم همه چیز تمام شده است و من به خواسته ام رسیده ام. اما من فرقی نکرده بودم. آرامش من در انتقام نبود. مردن او تنها کمی سبک کرده بود اما آرامش، نه! من نتوانسته بودم آن را با مرگ ساسان پیدا کنم.

به کمک ستوان خسروی، از جایم بلند شدم و به سمت ماشین های پلیس رفتم. ماشینی درون محوطه پیچید و یکرست به سمت من آمد و مقابلمان متوقف شد. در آن تاریکی، نور ماشین چشم هایم را میزد. دستم را به روی چشم هایم گذاشتم و جلوی کور شدنم را گرفتم. صدای باز شدن در وبعد دوییدن کسی را شنیدم تا سر بلند کردم و خواستم ببینمش در آغوش گرم و آرام کسی فرو رفتم. عطر تنش را دوست داشتم. بلند و عمیق نفس کشیدم. بوسه ای به روی سرم نشانند و کنار گوشم گفت.

-: دیگه نمیزارم ازم دور باشی؛ هیچ وقت!

با شنیدن صدایش، تمام وجودم به حالت خلسه رفت و امنیت را با تمام وجود احساس کردم. امنیتی که سالها از من دریغ شده بود. امنیتی که حتی پدر و برادرم نتوانستند آن را به من دهند.

خدایا آغوش نامحرم گناه بود اما مرا ببخش! برای تمام عذاب هایی که کشیدم و دم نزد. میدانم می بخشی. چون این آغوش از سر هوا و هوس نبوده و تنها برای ایجاد امنیتیتم بوده. اینکه ثابت کند، تنها نیستم و دیگر تنها نخواهم ماند.

مرا عقب برد و صورتم را بین دست هایش گرفت و با دقت تمام صورت و جای زخمم رو نگاه کرد.

آروان: میدونم پایبند عقایدت هستی ولی دوست داشتم الان محرم بودی تا تمام این زخم های صورتت رو..... نفس عمیقی کشید و ادامه داد::

دالیا تو واقعاً مادر لایقی بودی. اینکه بهار رفته، تقصیر تو نیست؛ فقط خواست خداست. شاید دنیا انقدر برای اون کوچیک و بی ارزش بوده که جایگاهی تو این دنیا نداشته و لیاقت بهتر از اینجا رو داشته. دالیا به قدری دوست دارم که می خوام برای ادامه ی عمرت، تلافیه تمام دردا و عذابایی که کشیدی رو در بیارم.

از اینکه بود و مرا اینگونه آرام می کردم؛ شکر کردم و با او بودن را از خدایم خواستم.

دالیا: منو میبری پیش بهار؟ باید باهش حرف بزنی

کنارم قرار گرفت مرا به آغوش گرفت و حرکت کرد.

آروان: اول بریم پیش امبولانس تا زخمت رو ببندد. بعد هر جا که بگی میریم. دیگه تنها حق نداری جایی بری.

بعد از سرو سامان دادن به زخم هایم، هردو برای دیدن و مزه دادن به بهار راهی بهشت زهرا شدیم.

تمام مسیر دستم در دست گرم و مردانه ی آروان بود و وجودش برام نعمتی شده بود.

با رسیدن به بهشت زهرا و متوقف شدن ماشین، مقابل قطعه نگاهش کردم و گفتم

-: می خوام تنها باشم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت بهار رفتم. روی سنگ قبرش را خاک گرفته بود. کنارش روی زمین نشستم و روی نامش دست کشیدم. نگاهش کردم. نمی دانم من توهم زده بودم یا واقعاً جای نامش، صورت زیبایش را می دیدم. خم شدم و صورتش را بوسیدم. چشمانم پر از اشک و گلویم پر از بغض شد. اینبار دیگر از گریه کردن خجالت نکشیدم و دیگر از روبه رو شدن و حرف زدن با بهار، خجالت نمی کشیدم. اشک هایم قفل چشمانم را باز کرد و به روی گونه هایم جاری شد

-: سلام مامان جون! سلام دخترم، سلام بهار خزنم، مامان بلاخره با خبر خوب اومدم ولی چه

حیف که تو نیستی. بهار مامان، دلم برات تنگ شده. دلم برای بوسیدن تنگ شده. بهار مامان، کجایی تا مامانتو بغل کنی. کجایی تا ببینی بدون تو، تو زندگی کم میارم. کجایی تا بتونی ببینی مامان تو قلبش چی می کشه. وقتی برای اولین بار، تورو بغل گرفتم و به صورت کوچولوی نازت نگاه کردم گفتم؛ این دختر منه، دختری که همیشه باید بخنده و شاد باشه، زندگی کنه. برای همین اسمش رو بهار میزارم تا مثل بهار همیشه، سرزنده باشه اما نبود؛ نشدی. تو، بهار من، ولی زمستون خودت بودی. تو شادیه من و عذاب خودت بودی. دختر مامان، تو اون شب از بی رحمی پدرت عذاب کشیدی؛ اشک ریختی، ترسیدی؛ اما من هر بار از یاداوریش می مردم. از اون شب از این دنیا، از تمام حسهای پدر دختری، از تمام محبت ها بیزار شدم. بهار، مامان، رفتی و من موندم. اما بدون تو، قلب منم با خودت بردی. تو قلب مامان، روح مامان، تمام جون مامان بودی. حالا بدون تو چه طوری زندگی کنم؟ اصلاً چه طور زنده موندم؟! تنها امیدی که برای ادامه ی این زندگی داشتم، انتقام خون تو بود اما با گرفتن اونم چیزی عوض نشد. تو هنوزم نیستی، ولی من دارم نفس می کشم. تو نیستی ولی من زنده. نمی دونم عدالت خدا در چی بود که زورش به تو رسید. اما خداهم مثل مادرها از دست دادن بندش رو چه طور تحمل می کنه و هر بار بمنظر برگشت



اون می مونه؟! من رو ببخش مامان ببراى اینکه نتونستم ازت مراقبت کنم. نتونستم بهاری نگهت دارم. من رو ببخش برای زندگيه کوتاه پر دردت ! ببخش برای اشك های چشمت ! منم مثل تو دارم عذاب می کشم. هر بار که یاد شب هایی که از ترس تو بغلم می لرزیدی و اشك می ریختی میوفتم، می میرم. بهار من واقعاً نمی دونم چرا تو این همه عذاب کشیدی؛ چرا بازم با این همه اعداب، باز تو خواب، اسم بابات رو می آوردی و صداش میکردی. اصلاً تو چه طور تونستی پدرتو ببیخی؟ چه طور تونستی بازم منتظر محبتش بمونی؟ بهار دلت بزرگ بود، انقدر که حیف این دنیا بودی! بهار انقدر مهربون بودی که برای ایندنیای پر از خشم و حرص، حیف بودی. دخترم عزیزم تو برای این دنیا زیادی بزرگ و خوش قب بودی.

جوابی نمی شنیدم و این مرا بیشتر می سوزاند. فریاد زدم:

بهارم، عزیز، سخته؛ خیلی سخت! تحمل دوریت خیلی سخته، اما از اینکه الان می بینم آرامش داری و آروم خوابیدی؛ راضیم.

سرم را روبه آسمون گرفتم و برای خدایم ضجه زدم.

خدایا نتونستم مراقبش باشم ولی تو مراقبش باش. نتونستم خوشحال و خندون نگهش دارم ولی تو خوشحالش کن. خدایا من نتونستم بهارم رو از نامردیه دنیا محافظت کنم، اما تو محافظش باش. این دنیا که نشد، حداقل زندگي که لایقشه تو اون دنیا بهش بده.

شانه ام عقب کشیده شد و در آغوشی گرفته شدم. او هم همانند من برای مظلومیت و عذاب های بهارم با من اشك می ریخت.

دالیا: آروان خیلی عذاب کشید؛ خیلی اشك ریخت. آروان این دنیا حق کودکيه بچه ی من رو بهش بدهکاره. این دنیا به بهارم لبخند بدهکاره. این دنیا به دخترم، پدری مثل تو بهش بدهکاره. این دنیا به دخترم خیلی چیزا بدهکاره.

مرا به خودت فشرده و با گریه گفت:

-: میدونم. دالیا این دنیا لیاقته بهارو نداشت. انقدر ببراش کوچيك و ناچیز بود که خدا هم اونرو لایق این دنیای پر از کینه و خشم ندونست. اون رفت، برای تو شد عذاب؛ اما برای خودش شد بهشت. بهار اون به آغوش خدا برگشته. خدا مراقبشه! حواسش بهش هست. دیگه هیچ کس نمی تونه ادیتش کنه. دیگه هیچ کس نمی تونه اشك چشم هاش رو در بیاره. چون اون الان بهترین جا، تو آغوش خداست. آروم بگیر عزیز دلم! آروم بگیر تا بهارم مثل اسمش از این به بعدش بهاری باشه. آروم بگیر تا اونم بتونه از این به بعد خوشحال باشه و کودکی که تو این دنیا ازش گرفته شد و نتونست از حقش دفاع کنه، اون دنیا نهایت پس بگیره و شاد باشه.

جادوی آغوشش یا جادوی حرف هایش، نمی دانم هرچه بود مرا آرام کرد. آروان درست می گفت؛ حال که بهار از همه ی بند های این دنیا رها شده بود نباید با اشك ها و گله های من در دلش غم می نشست. پس راضی شدم برای شادیش. راضی شدم برای لبخندش. راضی شدم برای رفتنش! پارت

۸۵

فصل ۴



با برگشت مادر از بیمارستان، آرامش باز هم به زندگیمان برگشت و من باری دیگر وجود با ارزش عزیزانم، در زندگی را درک و فهمیدم. صدری با کمک محمد عطانی، توانست رضایت پدر و مادر سینا را بگیرد و من هم که از اول شکایتی نداشتم. او هم مثل من زخم خورده بود و به دنبال آرامش خود می گشت. شاید او توانسته باشد با انتقام به آرامش دست پیدا کند. اما من نه!

به پیشنهاد آروان، تصمیم گرفتیم با پول هایی که مانده بود، کمپی رایگان برای ترک اعتیاد درست کنیم و مدیریتش را به صدری که چندین سال از زندگی را صرف انتقام از ساسان کرده بود بدهیم. بلکه خوبی و مهربانی جای خشم و کینه اش را بگیرد. اما مریم، از آن هم کینه ای نداشتم. چرا که او هم همانند من، برای دخترش به هر چیزی چنگ زده بود تا زندگی اش را در نبودش حفظ کند. روزی که به دیدنش رفتم و از او گله کردم، تنها اشک ریخت و سکوت کرد. درست مثل منی که دلیل کارهایم را می پرسیدند و من سکوت می کردم. مریم هم از سر اجبار تن به آن کار داده بود و ادامه ی کارش را تنها از روی حفظ جان فرزندش و تهدید های ساسان انجام داده بود. هر چند دیگر نمی خواستم ببینمش ویا راب طه ی دوستیمان را ادامه بدم اما از او کینه ای هم به دل نداشتم.

صبح آروان زنگ زده بود و خواسته بود امروز را به بیرون برویم تا حرف هایی که نا تمام مانده بود را تمام کند.

بعد از ناهار با پوشاندن دست گچ گرفته ام با نایلون، به حمام رفتم. بعد از مدت ها لباس هایم را روی تخت ریختم و با وسواس نگاهشان کردم. از بین آنها ماتویی کرم رنگی بلند که ساده بود و تنها یک کمر بند باریک به دورش بسته می شد و شالی کرم رنگ انتخاب کردم و باقی لباس ها را سر جایشان برگرداندم. موهایم را شانه کردم و همان طور باز گذاشتم. به صورتم نگاه کردم. دوست داشتم بهتر به نظر برسم. با زدن ریمل مژه هایم را مشکی کردم و با رژ لب صورتی رنگ به لب هایم رنگ بخشیدم. بعد از مدت ها سادگی، با همین آرایش کم هم کلی تغییر کرده بودم. تاپی مشکی به همراه شلواری تنگ مشکی پوشیدم و به سراغ مانتو و شال انتخابیم رفتم. موهایم را به روی مانتویم ریختم و شال را به سرم انداختم. زیبا و دلبر شده بودم. فکر می کنم این حق آروان بود بعد از آرام شدن همه چیز، مرا زیبا ببیند.

گوشی ام زنگ خورد با نام آروان به سمت بالکن رفتم و با دیدن ماشینش جلوی در، جواب دادم.

دالیا: سلام.

آروان: سلام بانو.

لبخند زدم و از خطاب کردنش قلبم به لرزه در آمد.

آروان: بیا پایین من دمه درم.

دالیا: اومدم.

تماس را قطع کردم و به سراغ کفش های پاشنه دار مشکی ام رفتم . کیفم را برداشتم و به بیرون رفتم . مادرو پدر در حال نبودند و من میدانستم آنها عادت به خواب بعد از ناهار دارند . خداروشکر تیام هم شرکت بود و مرا نمی توانست با این سرو شکل ببیند.

در ماشین را باز کردم و به محض نشستن، دسته گلی از رزهای سفید روی پایم گذاشته شد. خندیدم و دسته گل را برداشتم . با تمام وجود او را بوئیدم و به آروان خیره به خود گفتم :

-: مرسی !

همان طور با اشتیاق و لبخند نگاهم کرد و صورتم را جز به جز از نظرش گذراند . به موهایم که رسید جلو آمد با يك دست از گردن، موهایم را جمع کرد و به شانیه ی چپم ریخت .

آروان : اینا رو فقط من باید ببینم و ازشون لذت ببرم.

با شیظنت نگاهش کردم.

-: یعنی الان حسودی کردی یا غیرتی شدی؟

به ظاهر اخم کرد؟

-: غیرتی شدم و حسابی هم حسودی کردم. اصلا بهتره بدونی من خیلی حسودم و چیزهایی که برای من باشه، نمیزارم به هیچ کس برسه . با خودت کش آوردی ؟

دالیا: نه برای چی؟

جوابم را نداد و به راه افتاد. مقابل يك لوازم آرایشی نگه داشت و پیاده شد. بعد از چند دقیقه با پاکتی کوچک برگشت. با نشستنش در ماشین پرسیدم

-: اون چیه ؟

پاکت را روی پایش گذاشت و گفت .

-: برگرد.

دالیا : برای چی؟

آروان : برگرد ، زود باش.

چرخیدم و پشت به او نشستم. موهایم را کامل جمع کرد و آنها را بوئیدم.

آروان : چقدر بوی موهاات خوبه دالیا!

دست خودم نبود ، وقتی ازم تعریف می کرد، خجالت می کشیدم و سکوت می کردم.

شالم را به بالای سرم انداخت و موهایم را شروع به بافتن کرد. در آخر، کشی زیبا که مرواریدی بود به انتهای موهایم زد و عقب رفت.

آروان: تموم شد. میتونی زیر مانتوت بندازی.

چرخیدم و نگاهش کردم

-: مرسی !

خندید .

-: تو یه دونه ای ! گفتم الان یه دعوی درست حسابی داریم.

دالیا : این چیزا اهمیتی برام نداره.

به راه افتاد و تا رسیدن به مقصدی که من نمی دانستم کجاست؛ در خودش فرو رفته بود. با توقف ماشین، نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن دفتر ازدواج و طلاق برگشتم متعجب نگاهش کردم .

دالیا : کاری داری اینجا؟

ماشین را خاموش کرد و به رویم چرخید.

آروان : ببین دالیا، دوست دارم اول به حرفام گوش بدی و بعد تصمیم بگیری.

دالیا : باشه! حالا چرا انقدر استرس داری؟

نفس عمیقی کشید.

آروان : من یه زندگی قبل از تو داشتم که تا آخر عمر حتی نمی خوام در موردش حرف بزنیم، چون خیلی بی ارزش تر از زندگی تو بوده و اصلاً جای حرفی نداره . دالیا من تورو با همه ی وجودم می خوام و دوست ندارم وقتی بهت دست میزنم مدام نگران ناراحتی تو باشم برای همین می خوام برای مدت کمی که من کارهامو سرو سامان میدم بدون اطلاع بقیه محرم بشی تا بعد از سرو سامان دادن به زندگیم پیام جلو و همه چی رو رسمی کنم.

شوکه نشدم و حتی ناراحتم نشدم . من او را قلباً می خواستم و با اراده ی قلبم، بودن کنار او را انتخاب کردم.

در ماشین را باز کرد. بازویم را گرفت و به سمت خود کشاند .

آروان : باشه دالیا، چرا قهر می کنی اصلاً فراموشش می کنیم.

به چشم هایش نگاه کردم.

-: من دوست دارم کنار تو و آفشید باشم. وقتی محرم باشیم حال منم بهتره.

خندید.

-: دختر داشتی سکت می دادی!

بازویم را کشیدم و از ماشین پیاده شدم و سراغ سرنوشت جدید خود رفتم .

کنار آروان برای عقد موقت نشستم و منتظر خواندن خطبه ماندم. با محرم شدنمان، آروان با خیال راحت دستم را گرفت و مرا به روی خود چرخاند . نگاهش کردم در آن کت و شلوار اسپرت مشکی با

آن پیراهن آبی آسمانی، بی نهایت زیبا و جذاب شده بود. دست به داخل جیب کتش برد و جعبه ی حلقه ای بیرون آورد. انگشتری ساده که تنها يك نگین روی آن بود به دستم انداخت و روی دستم را ب\*و\*سید.

-: مرسی که انقدر راحت بهم اعتماد می کنی.

لبخند زدم و دستش را گرفتم.

-: آروان، من اینبار راه زندگیم رو با قلبم انتخاب کردم. امیدوارم این دفعه ،سرنوشت بهم خیانت نکنه.

جلو آمد و پیشانی ام را ب\*و\*سید.

-: تا آخر عمر نمی زارم غم به دلت بشینه.

از محضر بیرون آمدم و به پیشنهاد آروان، به خانه اش رفتیم تا او شب به دنبال آفشید برود و برای شام به بیرون برویم.

روی مبل ،مقابل آشپزخانه نشستم و آروان به آشپزخانه رفت و با دو شربت پرتقال برگشت. سینی را روی میز گذاشت و خود کنارم روی مبل دو نفره نشست. نگاهم کرد و گفت:

-: پاشو برو لباسات رو در بیار گرمه.

از جایم بلند شدم و به اتاق آروان رفتم . با دیدن اتاق شوکه شدم. همه چیز تغییر کرده بود و تمام وسایل ها نو بودند. هرچند فکر نمی کنم آن روز چیزی سالم باقی مانده باشد. تمام اتاق سفید بود و تنها چیزی که رنگش، متضاد سفیدی ها بود؛ پرده و روتختی آبی رنگ بود. واقعاً زیبا و آرامش بخش شده بود. به کمد کنار حمام رفتم و شال ومانتویم را در آوردم و به جالباسی آویزان کردم. تاپم یقه گرد و با آسین هایی حلقه ای بود و تنها جای بازی که داشت، پشت آن بود که وسط لباس به شکل قلب برش خورده بود . خجالت می کشیدم دوست داشتم شالم رو به روی شانه هایم بندازم تا لختی پشت لباسم را بیوشانم اما شاید آروان ناراحت می شد . برای همین اینکار را نکردم و به سالن برگشتم. آروان روی همان مبل به انتظارم نشسته بود. جلو رفتم و خواستم روبه رویش بنشینم که به کنارش اشاره کرد و گفت:

-: بیا اینجا بشین.

کنارش رفتم و با فاصله نشستم. نگاهم کرد و خندید.

-: تو چقدر خجالتی هستی !

لیوان شربت را به دست داد.

-: بخور تا گرم نشده .

مقداری از شربت را نوشیدم و روی میز گذاشتم . آروان نزدیکتر آمد و پایین موهایم را گرفت

-: بهتره دلبریات رو برای شوهرت تو خونه بکنی نه تو خیابون!

موهایم را باز کرد و به دور شانہ ام ریخت . از شدت خجالت سرم را به زیر انداختم . چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد .

-: تو واقعا غیر از زیبایی ظاهری، یه زیبایی خاص و باطنی هم داری که آدمو اسیر خودش می کنه .

لبم را به دندان کشیدم و گفتم:

-: آروان، دارم خجالت می کشم .

خندید و مرا به آغوش خود کشاند .

-: عاشق این خجالتتم !

موهایم را نوازش کرد و دوباره زیر گوشم نجوا کرد .

-: دالیا تو اولین و آخرین عشقمی . انقدر دوست دارم که حاضرم برای یه لبخندت جونم رو هم بدم .  
عقب کشیدم .

-: از مرگ حرف نزن .

به چشم هایم نگاه کرد .

-: از اینکه الان مال منی؛ خوشحالم !

به تمام صورتم نگاه کرد . از شدت شرم تمام بدنم آتش گرفته بود .

دالیا : آروان؟

به چشم هایم نگاه کرد .

اروان: اجازه میدی؟

قلبم می گفت اره و عقلم او را منع می کرد . اما من در زندگیم عاقلانه زیاد تصمیم گرفتم و به بیراهه رفتم . اینبار خود را به ندای قلبم سپردم و خود را تسلیم عشق تازه جوانه زده در قلبم کردم .

آروان به حمام رفته بود و من در فکر بودم . حال بیشتر به خود و ندای قلبم ایمان آوردم . آروان کسی بود که من در کنارش میتوانستم خوشبختی را پیدا کنم . با باز شدن در حمام ، بیشتر به خود پیچیدم و سرم را تا حد ممکن پایین انداختم . آروان بالای سرم آمد و کنارم روی لبه ی تخت نشست .

پارت ۸۶

موهایم را شروع به نوازش کرد .

آروان : دالیا خیلی دوست دارم! مخصوصاً الان که خانومم شدی !

با دیدن سکوت، لبخند زد و از جایش بلند شد.

آروان : اگر دوست داری استراحت کن بعدش یه دوش بگیر . من لباس می پوشم میرم دنبال آفتشید.

با شنیدن اسم آفتشید، ذوق زده شدم و سرم را از زیر ملافه بیرون کشیدم و با لبخندی بزرگ گفتم :

-: واقعاً ؟

با صدای بلند خندید و به جلو آمد. نوک بینی ام را کشید.

آروان : عاشقتم !

به طرف کمد لباس هایش رفت و با پوشیدن شلوار جین آبی و تی شرتی سبز رنگ به سمتم آمد و گفت

-: یکم استراحت کن من چند ساعت دیگه میام.

به دستم اشاره کرد.

-: می خوابی قبل رفتن برات ببندمش تا راحت دوش بگیری؟

نگاهش کردم.

-: نه مرسی! خودم می بندمش .

خم شد و باری دیگر مرا از مهر خودش سیراب کرد و بعد خداحافظی کرد و به بیرون رفت. چشم هایم را بستم و به خوابی آرام رفتم.

با شنیدن صدای آفتشید، از خواب بیدار شدم و با دیدن اتاق تاریک سریع در جایم نشستم . آروان همراه آفتشید به اتاق آمد و با تعجب گفت:

-: دالیا تو هنوز خوابی ؟

از جایم بلند شدم.

دالیا : ببخشید! انگار زیاد از حد به آرامش رسیده بودم.

منظور دار خندید و با لحنی شیطنت آمیز گفت:

-: امیدوارم همیشه در آرامش باشی؛ بانوی زیبای من!

متوجه نشدم. اما با کمی فکر، متوجه کج فهمی اش شدم. بالشت روی تخت را برداشتم و به سمتش پرت کردم.

-: واقعاً که منحرفی !

با جا خالی دادنش، خندید و همان طور که بیرون می رفت گفت:

-: برو دوش بگیر. من خودم برات لباس میزارم .

به حمام رفتم و با دیدن دستم، یادم افتاد که آن را با کیسه نپوشاندم . برای همین، به سمت قفسه های حوله ها رفتم و با پوشاندن خود، به سمت در روبه راه رو رفتم و آروان را صدا زدم.

-: آروان جان؟

-: جانم ؟

کمی منتظر شدم تا بلاخره جلوی در آمد. پشت در رفتم و خود را پنهان کردم.

-: می شه چند تا کیسه ی بزرگ بدی تا من دستم رو بپوشونم؟

آروان : الان.

چند دقیقه بعد، با چند کیسه زباله ی بزرگ آمد و خواست به حمام بیاید که در را محکم نگه داشتیم و گفتم:

-: خودم انجام میدم.

آروان : نمی تونی بزار من بندم.

دستم را به روی حوله محکم کردم و در را باز کردم. آروان به داخل آمد و لبخندی به روی لب هایش نشان داد و گفت:

-: حجاب گرفتی !

به روی خود نیاوردم چه شنیده ام.

دالیا : محکم ببند .

آروان : فردا می برمت دکتر. فکر می کنم بعد از يك ماه بتونی باز کنی .

با تمام شدن کارش، به بیرون حمام رفت و من با خیال راحت حوله را از تنم جدا کردم و به زیر دوش آب گرم رفتم. بعد از حمام، لباس هایی که به سلیقه ی آروان خریداری شده بود را پوشیدم و خود را در آینه نگاه کردم. تاپ و دامنی به رنگ صورتی که به پوست سفیدم بیش از حد می آمد. دامنش زیادی کوتاه بود اما اگر نمی پوشیدم، آروان را ناراحت می کردم . حق با او بود؛ چیزی برای خجالت و شرم نمانده بود . من اگر برای او این لباس ها را نپوشم برای چه کسی باید می پوشیدم!؟

تمام شب را با شیرین کاری های آفشید، خندیدیم و من با هر بهانه ای که پیدا می کردم او را بغل و می ب\*و\*سیدمش. ساعت از ۱۰ گذشته بود که با گریه و غر زدنش متوجه شدم وقت خوابش است.

به اتاقش بردمش و با دادن شیر به او توانستم او را در جایش به خوابی خوش دعوت کنم.

به سالن برگشتم و با دیدن آروان روی مبل، به کنارش رفتم .

دالیا : می شه برای من یه آژانش بگیری ؟

دلخور نگاهم کرد.

-: میشه امشب بمونی ؟

دالیا : نگران می شن و اینکه ما فعلا تو این وضعیت هستیم اگر بخواهیم اینکار هارو انجام بدیم؛ دیر یا زود همه متوجه می شن.

دستم را گرفت و مرا به روی پای خود نشاند. گونه ام را نوازش کرد و با خواهش گفت:

-: فقط همین امشب. خواهش می کنم! قول میدم پسر خوبی باشم .

دالیا : ولی...

-: ولی بی ولی؛ باید بمونی.

خندیدم.

-: تو همیشه انقدر زور گو هستی ؟

مرا به آغوشش کشاند.

-: برای با تو بودن ، همیشه زورگو هستم .

به تیام زنگ زدم و به دروغ گفتم ؛ خانه ی یکی از دوستانم هستم و شب به خانه بر نخواهم گشت . ناراحت شد اما به رویم نیاورد و تنها گفت:

-: مواظب خودت باش.

آن شب، همراه اروان تا صبح بیدار بودیم و او تمام مدت برایم از عاشقانه هایش می گفت و مرا از آینده ای زیبا کنار خود و آفتید تصور می کرد . از اینکه خدا اروان را بهم هدیه داده بود و مهم تر از آن آفتید را جای دخترم داده بود، هزار بار شکرش را به جا آوردم و از صمیم قلب به خدایم قول دادم تا همانند بهارم برایش مادری کنم و او را از محبت مادر بی نیاز کنم.

دو ماه از راب طه ی ما می گذشت و من در این مدت توانسته بودم لطف و مهربانیه خداوند را ببینم و طعم خوشبختی را بچشم . اروان در این مدت ، مرا از محبت خودش به قدری سیراب کرده بود، که دیگر بی محبتی های دنیا مرا آزار نمیداد و تنها ناراحتیم، نبود بهارم بود.

به اسرار مادر و به خواست تیام ، به خواستگارینازار رفتیم و بعد از چند جلسه تکرار رفت و آمدها، بلاخره نازار به دل تیام رحم کرد و جواب مثبتش را داد. هر چند هوای دل خودش را هم داشت و به تیام علاقه مند شده بود.

طبق صحبت های هر دو خانواده قرار شد مراسمی به عنوان بله بران با حضور بزرگتر ها بگیرند و مراسم عروسی را برای بعد از مراسم سال بهار بگذارند.



مراسم برای دو هفته ی دیگه تدارك دیده شده بود و نازار از الان به دنبال لباس رویایی اش بود.

تمام پاساژها و مزون های معروف را زیر پا گذاشته بودیم اما هیچ کدام مورد پسند نازار واقع نمی شد و از هرکدام ایرادی می گرفت . واقعا از همراهیش خسته شده بودم و دیگر توانی برای راه رفتن نداشتم. به پیشنهاد خواهرش به مزونی که معرفی کرده بود رفتیم .

در راه پله به شوخی گفتم:

-: خدا بهمون رحم کنه ÷

نازار به رویم چرخید و با ناراحتی گفت :

-: دالیا خسته شدی. آره؟

خندیدم .

-: نه عزیزم، خسته برای چی؟! ما تازه اول راهیم . الان تمرینه ؛مسابقه برای عروسیه.

زنگ واحد را فشرد و به انتظار ایستادیم.

نازار: اگر کارشون خوب باشه و به قول آریانا حرف نداشته باشه، برای عروسی راحتیم.

به لطف آریانا و با کمک مدیر مزون بلاخره نازار لباس مورد نظرشو پیدا کرد و با خریدنش مرا نجات داد. من هم برای شب بله بران به انتخاب خود و با غر زدن های نازار کت وشلواری مشکی رنگ ساده ای خریدم . نازار اسرار به رنگ هانروشن می کرد و من خود را هنوز عزادار میدانستم. شاید آروان هم برای همین همه چیز را مسکوت نگه داشته بود.

آخرین ویرایش: 18/8/21 ساعت 02:10

پارت ۸۷

با رسیدن به خانه، گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و به آروان زنگ زدم. با اولین بوق جواب داد.

-: جلن دلم، خانومم!؟

لبخند زدم.

-: اینجوری لوس بشم برای خودت بد میشه ها!

خندید.

-: خودم یه عمر نازت رو به جون می خرم. کجایی؟

دالیا : رسیدم خونه . دارم می میرم آروان. به خدا اگر خواهرت اون مزون رو معرفی نمی کرد، فکر کنم الان هنوز داشتیم می گشتیم.

-: مزون؟ کدوم مزون؟

-: نمی دونم اسمش فکر کنم نیانا بود . تو خیابون فرشته.

عصبانی شد.

-: تو هم از اون جا خرید کردی؟

دالیا : اره یه دست لباس.....

میان حرفم آمد وبا تشر گفت:

-: هرچی خریدی بریز دور. خودم می برمت خرید.

از لحنش جا خوردم.

-: برای چی؟

نفسش را با حرص داخل گوشی فوت کرد.

-: چون خوشم نمیداد جایی که آریانا معرفی کرده، ازش خرید کنی.

-: تو با خواهرت مشکل داری یا مزون؟

آروان: با خواهرم مشکل دارم و خوشم نمیداد اصلاً با اون حرف بزنی.

-: مگه می شه؟

کلافه صدایش را بالا برد .

-: دالیا فهمیدن حرفام نه سخته نه نیاز به جرو بحث داره!

دالیا: آروان، تو داری چیزی رو از من پنهان می کنی؟

سکوت کرد و این سکوت دل مرا لرزاند.

دالیا: چرا حرف نمی زن؟ داری چی رو پنهان می کنی؟

دستپاچه گفت:

-: هیچی؛ اصلاً تو چرا بحث عوض می کنی؟

او از من مسئله ای را قایم می کرد؟!!

-: باشه نگو! اما اگر زمانی بفهمم دروغ گفتم یا به اعتمادم خیانت کردی، جای هیچ برگشتی به گذشته نمی مونه.

باز هم سکوت کرد و این بار من هم همراهیش کردم . چند دقیقه بعد گفت:

-: دالیا زمان بده. برات توضیح میدم.

نیش خندی به انتظار پیش رویم زدم.

-: تو زندگیم از انتظار متفر بودم اما چیزی که تو این زندگی زیاد کشیدم انتظار بود.

آروان : بعدظهر میام دنبالت تا بریم لباس بگیریم.

با دلخوری گفتم :

-: نیازی نیست؛ من لباس خریدم. همینم می پوشم . توام اگر با خواهرت مشکل داری، ربطی به مزون یا لباس من نداره.

خشمگین صدایم زد.

-: دالیا؟

-: کاری نداری؟

آروان : دالیا داری لچ می کنی ؟

روی تخت نشستم .

-: لج بازی رو تو داری می کنی؛ نه من! اینکه دلیل نمی شه چون تو با خواهرت قهری؛ من لباس خریداری شدم رو نیوشم. به این دلیل که خواهر تو آدرس اون مزونو داده!

آروان : باشه، خداحافظ .

منتظر خداحافظی من نماند و گوشی را قطع کرد. نمی دانم حسم می گفت مساله به خواهرش مربوط نمی شد. روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم . آروان در این مدت واقعاً مردی بی نظیر بود اما چرا حرفی از زنش نمی زد و حتی خانه ای را که او درش زندگی کرده بود را غیر از آن اتاق خواب عوض نکرده بود. نمی دانم حس بدی داشتم که مرا می ترساند. من دیگر توان مقابله با هیچ مشکلی را نداشتم. از خدا خواستم تا من اشتباه کنم و تنها همان مساله همان قهر خواهر و برادری باشد. پارت ۸۸

تا روز بله بران آروان با من سر سنگین شده بود و تنها روزی یکبار زنگ میزد و حالم را می پرسید. دلخور شده بودم اما غرورم اجازه نمیداد به روی او بیاورم . او از من دوری کرده بود و حداقل باید او می بود که توضیح میداد تا من هم متوجه ی اشتباهم بشوم. نه اینکه با فاصله، همه چیز را خراب تر کند.

روز بله بران، صبح زنگ زد و پرسید؛ آیا به آرایشگاه میروم یا نه؛ که من هم گفتم نه و خودم آماده می شوم. با قطع تلفن، به حمام رفتم و بعد از حمام، موهایم را سشوار کشیدم و فرق کج باز کردم و جلوی موهایم را از روی پیشانی بافتم.

حوصله ی آرایش کردن را نداشتم اما اگر اینگونه می رفتم زشت بود. پشت چشمم، خط چشمی باریک کشیدم و مژه هایم را با ریمل مشکی کردم. رژگونه ای قهوه ای زدم و در آخر رژی کرم رنگ به لب هایم کشیدم و به سراغ لباس هایم رفتم.

کت و شلوار بسیار خوش دوختی بود . شلوارش دمپا گشاد بود و کتتش تنگ و کوتاه. کفش های ۷ سانتی ام را به پا زدم تا شلوارش زیباتر به ایستد. مقابل آینه رفتم و با دیدن خود، لبخند زدم. از خود راضی بودم و به نظر خودم بسیار زیبا شده بودم. با صدای مادر به سمت مانتوی کوتاه خود رفتم و آن را به تن کردم. شالم را برداشتم و به جلوی آینه رفتم. آروان دوست نداشت موهایم را کسی ببیند اما امشب فرق می کرد. شال مشکی و طلایی ام را به سر انداختم. کیف کوچک دستی خود را برداشتم و به بیرون رفتم . مادر حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود و مدام صدایمان می کرد. از پله ها پایین رفتم و مقابلش ایستادم.

-: من آمادم.

نگاهی کلی به رویم انداخت و آیه ای زیر لب خواند و بعد به صورتم فوت کرد.

مادر : هزار الله اكبر! ايشالا يه روز بشه تورو سرو سامان بدم.

تيام از پله ها پايين آمد وبا صدای بلند گفت :

-: من آماده ام .

مادر بار ديگر همان آيه را خواند واين بار به صورت تيام فوت كرد و گفت:

-: الهی خوشبخت بشی مادر!

با همه ی وجود زیر لب، آمين گفتم وباری ديگر ، آرزوی خوشبختی برايش كردم. با آمدن پدر از خانه بيرون آمديم و به سمت خانه ی نازار راه افتاديم .

با هماهنگی مادر وتيام تمام فاميل هايمن، مقابل در خانه ی نازار می آمدند. با پيچيدن داخل كوچه، توانستيم تمام اقوام را ببينيم. مادر با ديدن آن ها ضربه ای به صورتش زد و گفت:-: چقدر زشت شد . ما از همه ديرتر رسيديم.

پدر از آينه ی بغ\*ل ماشين به مادر كه پشت سرش نشسته بود نگاهی انداخت و گفت:

-: انقدر حرص الكی نخور خانوم! همه ميدونن داماد تا بخواد از آينه دل بكنه طول ميكشه . خودمون رو يادت رفته؟!!

تيام خنديد .

-: چشم و دلم روشن! شما هم بله ؟

پدر نگاهی به صورتش انداخت و با غرور گفت:

-: ما هم بله. چی فكر كردی؟! نكنه فكر كردی ما از اولش اين جورى به دنيا اومديم؟! نخير پسر ما هم دوره ای با مادرت داشتيم كه....

مادر با تشر به پدر گفت:

-: داری چی می گی مرد ؟

تيام بلند خنديد و مرا هم همراه خودش كرد.

تيام : ای داد بر من! چه خبر بوده دوره شما؟!!

تيام ماشين را روی پل پارک كرد و گفت:

-: بفر مایید بریم تا بعدا برسیم به دوره ی شما .

از ماشين پياده شدیم وبه جمع بقیه رفتیم . مادر از روز قبل به همراه عمه، به گل فروشی رفته بود تا تمام لباس ها و خريد های نازار را تحويل گل فروشی دهد كه برای امروز تزيين شود و طبق قرار خودشان ، عمه امروز زحمت تحويلش را بكشد . خاله هم خود به شيرینی فروشی رفته بود وسفارش كيك داده بود و او هم امروز كيك را تحويل گرفته بود و با خود آورده بود. با همه سلام و

احوال پرسى كرديم و بعد دختر ها به دنبال عمه رفتند و هر کدام سبد گلى كه خريد هاى نازار درونش قرار گرفته بود را برداشتند و به سمت خانه ي عروس رفتند. همانطور كنار تيام ايستاده بودم كه عمه مقابلم ايستاد و سبد حلقه ها را مقابلم گرفت و گفت:

عمه: حلقه رو خواهر داماد ميبره .

نگاهى به صورت تيام انداختم و بر خلاف ميلم، تسليم لبخندش شدم و حلقه هاى تزيين شده در سبد پر از گل را گرفتم . تيام خود نيز سبد گل بزرگى از گل رز به دست گرفت و زنگ در خانه ي عروسش را به صدا در آورد.

در باز شد و همه به داخل رفتن و من آخرين نفر وارد خانه شدم . پدر و مادر تيام همراه اروان روى پله ها براى خوش آمد گويى ايستاده بودند و با همه ضمن خوش آمد گويى سلام و احوال پرسى ميكردند و در آخر به داخل تعارفشان ميكردند.

از فرصت استفاده كردم و اروان را ديد زدم. واقعاً در آن كت شلوار خاكستري رنگ بى نظير شده بود. كت شلوارش را با پيراهن صورتيه بسيار ملايم و كرواتي خاكستري كه چند رده ي صورتى رنگ داشت ، ست كرده بود.

به صورتش نگاه كردم و با ديدنش در دل هزار بار قربان صدقه اش رفتم . صورتش را اصلاح كرده بود و موهايش را تمام روبه بالا درست كرده بود. به قدرى عوض شده بود كه اصلاً شباهتى با اروان قبل نداشت و چيزى در حدود ده سال جوانتر شده بود. همان طور محو صورت جذابش شده بودم كه سرش چرخيد و مرا ديد. او هم همانند من نگاهش رنگ تعجب به خودش گرفته بود. اما ثانياه اى نگذشت كه اخم به ابروهايش نشست و سرش را پايين انداخت.

دلخور از كارش سر به زير انداختم و پله ها رو بالا رفتم. بانو خانوم با ديدنم لبخند زد و گفت:

-: هزار الله اكبر! دخترم چقدر ناز شدى.

سلام كردم و بعد از روب\*و\*سى گفتم:

-: مرسى! شما لطف دارين

روبه پدرش سلام كردم و او نيز با خوش رويى جوابم را داد و گفت:

-: ماشاءالله دخترم، خيلى زيبا شدى.

داليا: ممنون شما لطف داريد .

چرخيدم و بى آنكه به صورتش نگاه كنم سلامى دادم و به داخل رفتم .

از دستش دلخور بودم نه براى اخمش، تنها براى اين مدتى كه دور بوديم و او اين گونه از من استقبال كرد.

پشت سر مادر رفتم و مثل او با اقوام نازار سلام و احوال پرسى ميكردم . با رسيدن مقابل آريانا و شوهرش لبخندى زدم و به هردو سلام كردم . بر عكس تصورم لبخند زد و با مهربانى گفت

-: سلام عزیزم شما باید خواهر آقای داماد باشی. درسته؟

لبخند به رویش زدم .

-: بله درسته . خوشبختم .

آریانا : نازار درست از شما برام گفته بود .

تعجب کردم و پرسیدم:

-: مگه چی گفتن؟

دستم را با هر دو دست گرفت و گفت:

-: زیبا ، مهربان و از همه مهم تر با جذبه!

ابروهایم بالا رفتم.

-: نازار لطف داره همین طور شما.

آریانا : تو شباهته زیادی با ....

با صدای خشمگین آروان چرخیدم و او را با صورتی بر افروخته پشت سرم دیدم . نگاهش را از من گرفتم و رو به خواهرش گفت:

-: مامان با شما کار داره.

آریانا دستم را رها کرد و با عذر خواهی رفت . خواستم به کنار مادر بروم تا حلقه هارو روی میز ، کنار وسیله های دیگر بگذارم که آروان مقابلم قرار گرفت . دستی به صورتش کشید و با خشم گفت :

-: نازار بالا تو اتاق من منتظر شماست.

سبد درون دستم را بالا بردم و گفتم :

-: بزارم روی میز میرم .

آروان سبد را با حرص از دستم کشید که اگر به موقع رهایش نمی کردم چیزی از گل هایش باقی نمی ماند. با غضبی که در چشم هایش بود گفت

-: شما برو من اینو میزارم روی میز.

حرصم گرفته بود و آن خوی لج بازیم بیدار شده بود.

-: بهتره بهش بگید، پایین منتظرش می مونم.

جلو آمد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت

-: دالیا برو بالا تا این جشن رو خراب نکردم.



عقب رفت و نگاه به چشم هایم دوختم . عصبانیتش را درك نمی کردم اما خشمش را به خوبی درك کردم و به خوبی فهمیدم اگر بخوام به لج بازیم ادامه بدم، او دیگر قادر به کنترل خشم خود نیست. پشت چشمی نازك کردم و چرخیدم و به سمت پله ها رفتم .

کسی در طبقه ی بالا نبود. از فرصت استفاده کردم و به اتاق آروان رفتم و در را پشت سرم بستم . جلو رفتم و تخت آفشید را خالی دیدم . توقع داشتم آنجا باشد زیرا در طبقه ی پایین او را ندیدم . در فکر آفشید بودم که در با ضرب باز شد و آروان به داخل اتاق آمد و محکم در را پشت سرش بست.

پارت ۸۹

اخم کردم و گفتم :

-: چه خبرته ؟

جلو آمد و میج دستم را گرفت و به سمت سرویس اتاقش رفت.

دالیا : آروان داری چیکار میکنی ؟

مرا مقابل آینه نگاه داشت. از آینه نگاهم کرد و با خشم پرسید این چه وضعیه !؟

سرم را چرخاندم و به خود ، در آینه نگاه کردم.

-: چه وضعی؟

مرا به روی خود چرخاندم . موهایم را بالا آورد.

-: این وضع! به نظرت موها رو تا رو تا پات به نمایش بزاری بعد یه نصفه سرت رو بپوشونی درسته؟ خنده دار نیست؟

دالیا: اگر اجازه میدادی می خواستم لباسم رو در بیارم (به خود اشاره کردم) می بینی که هنوز با لباس بیرونم .

صدایش را بالا برد.

-: منو دیونه نکن دالیا !

خود را عقب کشیدم که بازویم را کشید .

آروان: همین الان جمعشون کن .

لبخندی از روی تمسخر زدم .

-: چشم! اطاعت میشه.

چرخیدم تا بیرون بروم که بازویم را فشرد و مرا سر جایم بر گرداند از بین دندان های قفل شده اش صدایم زد .

-: دالیا!

با حرص نگاهش کردم.

-: بهتره حدتو بدونی اروان! من آدمی نیستم که بخوام برای خودنمایی کاری کنم. امروز جشن برادرم بود و منم مثل همیشه، البته خیلی ساده تر از همیشه آماده شدم.

پوزخند زد

-: اگر منظورت به زمان سیناست، خوب اون به زن ها توجه ای نمی کرده که بخواد روی تو غیرت داشته باشه.

احساس کردم تمام قلبم آتش گرفت و مرا از پای در آورد. تنها نگاهش کردم. چند ثانیه در همان حالت بودیم که به خودش آمد. بازویم را رها کرد و نفسش را با حرص از سینه اش بیرون فرستاد.

-: ببخشید عصبانی بودم.

نگاهم را ازش گرفتم و به سمت در چرخیدم و بیرون آمدم. بی شك اگر جلویم را می گرفت تمام آن ساختمان را روی سرش خراب میکردم. با بسته شدن در، اتاق صدای شکستن چیزی را شنیدم که بی شك می توانستم حدس بزنم، آینه ی درون سرویس بوده است.

از پله ها پایین آمدم و یکراست به سمت آشپزخانه رفتم. بانو خانوم با دیدنم جلو اومد و گفت:

-: دخترم تو چرا هنوز مانتو تنته؟

دالیا: الان در میارم.

بانو خانوم: چیزی احتیاج داری؟

دالیا: ببخشید یه لیوان آب می خواستم.

از پارچ آب روی اپن، مقداری آب درون لیوان ریخت روبه دستم داد.

-: نوش جونت عزیزم.

آریانا کنار مادرش آمد و گفت:

-: مامان جون، سلیمه خانوم می گن نازار بالاکارت داره.

بانو خانوم به سمت پله ها رفت.

آریانا: شما رفتی پیشه نازار؟

لیوان را روی میز گذاشتم.

-: نه وقت نکردم.

آریانا: ولی من دیدم شما از بالا اومدی.

جوابی نداشتم بدهم و از شانس من شوهرش آمد.

-: ببخشید مزاحم می‌شم.

رو به آریانا شد و گفت:

-: دنیا زنگ زده، می‌گه آروان ساک لباسا آفشید بهش نداده.

آریانا: الان میرم میارم.

شوهر آریانا: من که میدونم از عمد نداده.

آریانا: بهرام الان وقتش نیست. خواهش می‌کنم.

با رفتن آریانا، از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت مادر رفتم. آروانی که آفشید را به کسی نمی‌داد چگونگی از سر اجبار، او را به دنیا نامی آن هم به‌زور داده بود. با ایستادن و دست زدن بقیه به خود آمدم و سر بلند کردم. نازار همراه بانو خانوم از پله‌ها پایین می‌آمد و تیام مشتاقانه به انتظار شایسته‌شده بود. مانتو و روسریم را در آوردم و به روبندلی انداختم. می‌خواستم با گوشی ام از نازار عکس بگیرم که متوجه شدم کیفم را با خود نیاورده ام. کنار مادر ایستادم. نازار در لباس بلندشیری رنگش، همانند فرشته‌ها شده بود. لباسشدر کمال سادگی، زیبا و ساده بود.

بعد از نشستن نازار به سمت تیام رفتم و کنارش ایستادم. از او خواستم سونیچ ماشین را بدهد. بحرف، از جیب داخل کتتش سونیچ را به دستم داد و سرش را پایین انداخت. پارت ۹۰

بعد از برداشتن سونیچ، به طرف صندلی ام رفتم و شالم را برداشتم. با باز کردن درب، زنی به همراه آفشید را جلوی در دیدم. آفشید به محض دیدن دست هایش را باز کرد و خود را به جلو انداخت.

زن سریع او را گرفت و گفت:

-: چرا اینجوری می‌کنی عزیزم؟ داشتی مسافتادی

نگاهش را به من دوخت.

-: ببخشید؛ میشه رد شم؟!

کنار رفتم و به او چشم دوختم. زنی با قد بلند و بی‌نهایت زیبا. موهای مشکی بلندش را از پشت‌بیرون ریخته بود و از جلوی سرش چتری هاکوتاهش را بیرون گذاشته بود. تمام اجزای صورتش کوچک و مناسب صورتش بودند و چشم‌هایی به رنگ عسلی و لب‌هایی قلوه‌ای و کوچک و گونه‌هایی بر جسته و بینی که فرقی با بینی هاعمل کرده نداشت. از پله‌ها بالا رفت و به محضرسیدن مقابل در، آروان و به دنبالش آریانا بیرون‌آمدند.

آروان مرا ندید، اما به جایش زن را با دقت نگاه کرد و با عصبانیت گفت:

-: اینجا چیکار می‌کنی؟

زن : ساك آفشید ندادی.

آروان : ندادم چون دوست نداشتم بدم.

زن : آروان تو حق نداری اینکارو بکنی .

آریانا بینشان آمد وبا التماس گفت:

-: بسه! تمومش کنید.

زن بغض کرد و به اعتراض گفت:

-: اما من حق دارم. من اون رو..

آروان جلو آمد و با خشم گفت:

-: اون رو فقط به دنیاش آوردی؛ بعدش چی ؟

زن : تو اگر انقدر از من بدت میاد، چرا نداشتت جدا بشیم ؟

آریانا بازهم مداخله کرد .

-: دنیا جان، تورو خدا الان وقتش نیست. جشننازار بهم می خوره.

ساك را به دستش داد و او را از نگاه خیره نآروان جدا کرد و به پایین هدایتش کرد.

آریانا : برو بعدا حرف میزنیم .

دنیا پایین آمد و آریانا عقب رفت. باز هم همانندگذشته، تمام بدنم به لرزه در آمده بود. سوئیچ رادر مشت دستم فشردم و به آروان نگاه کردم. اوهم با تعجب به من چشم دوخته بود . دنیا ازمقابلم رد شد واز در بیرون رفت . با رفتن دنیاآریانا، مقابل آروان ایستاد و تماس چشمی ما راقطع کرد. با عصبانیت روبه آروان گفت:

-: حق نداری باهانش اینطور حرف بزنی. اونهنوز زنت و مادر آفشید.

در طول زندگیم، انقدر دست خوش اتفاقاتناگوارتر از این شده بودم که مرا در قبال تمامغافلگیرهای دنیا ضد ضربه ساخته بود . من بدتراز این هارا از سر گذرانده بودم و خم به ابرونیاورده بودم اینکه در مقابل آنان چیزی نبود. منمغ از دست دادن فرزندم را چشیده بودم. از دست دادن آروان هم همانند غم او ، من جان سختنشده بودم که در مقابل همه چیز مقاومت می کردم و این آزمایشی دیگر برای سنجیدن مقاومت منبود.

به سمت در چرخیدم و بیرون آمدم. حتی دوستداشتم به چند لحظه قبلش فکر کنم . من حقنداشتم شادی امشب او را خراب کنم. کیف را از داخل ماشین برداشتم و در را بستم . چرخیدم تا به سمت خانه بروم که آروان را مقابل خود دیدم .

آروان : دالیا من ....

میان حرفش رفتم.

-: آروان، نه الان وقتشه؛ نه دیگه حرفی مونده . توب به چیزی که خواسته بودی، رسیدی. من فقط نمی دونم چرا تا الان این بازی رو ادامه دادی.

خواست حرف بزند که باز هم نگذاشتم.

-: حرف نزن گوش کن. من تودنیا به اندازه کافی نامردی وبی معرفتی دیدم که این توشون معلوم نیست؛ ولی تا به حال کسی نتونسته بود، قلبم رو بزی بگیره که اونم به لطف تو تجربش کردم. امشب رو تحملت می کنم. به خاطر برادر ماما دیگه حتی نمی خوام صدات رو بشنوم چه برسه به دیدنت! از کنارش گذاشتم و به داخل رفتم .

زندگی مرا از سنگ کرده بود . سنگی که هر کسی به روی او زخم زده بود و در آخر که تمام وجودش ترک خورده بود، او را با تلنگری کوچک از هم فرو پاچیدنش و دیگر چیزی از آن باقن گذاشتند. درست مثل من!

به خانه برگشتم و در کنار مادر نشستم. اگر به خاطر برادرم نبود، بی شك لحظه ای اینجا نمی ماندم . در خانه باز شد و من برای تظاهر به خونسردی ، بشقاب میوه ام را برداشتم و شروع به پوست کندن میوه ای کردم. به خوبی می توانستم سنگینی نگاهش را احساس کنم اما سر بلند نکردم و به کار خود ادامه دادم.

بزرگ ترها حرف میزدند و من تنها نگاهم را به فرش دوخته بودم و گوش می کردم. بلاخره رضایت هر دو خانواده از این وصلت اعلام شد و من خوشحال شدم برای هرچه زودتر، تمام شدن این مراسم.

عاقده صیغه ی محرمیتشان را خواند و موقع حلقه ی عروس و داماد رسید . عمه به سراغم آمد و خواست من سبب حلقه ها را به عروس و داماد بدهم که مخالفت کردم و از جایم بلند نشدم . با تمام شدن مراسم جوان ها، برای شادی جشن خواستند پای کوبی راه بی اندازند که دیگر طاقت نیاوردم و آرام به مادر گفتم:

-: مامان جان من می خوام برم .

نگاه ناراحتش را به صورتم دوخت و گفت:

-: دالیا مادر ما خبر نداشتیم می خوان....

میان حرفش رفتم .

-: این حرف ها چیه مادر من؟! تیمام لایق تر از این حرف هاست . شماها شاید ببخشید که نمی تونم همراهیتون کنم. فقط من ماشینو می برم. الان هم به تیمام حرفی نزن که ناراحت بشه .

مادر صورتم را ب\*و\*سید.

-: قربون اون دل مهربونت بشم !

از جایم بلند شدم و مانتو و شالم را به دست گرفتم و به سمت در رفتم.

داخل راه رو مانتو و شالم را پوشیدم . در باز شد. سر بلند کردم و به در نگاه کردم . با دیدن آروان معطل نکردم و به سمت در کوچه چرخیدم و از پله ها پایین آمدم. بی حرف پشت سرم می آمد و من برای دوری از او تقریباً می دویدم . در ماشین را باز کردم و درونش نشستم . استارت زدم که آروان به ماشین رسید. در را باز کرد و با عصبانیت پرسید:

-: کجا داری میری ؟

سوالش را بی جواب گذاشتم و خواستم درو ببندم که در را محکم نگه داشت و دوباره سوالش را تکرار کرد. نگاهش کردم و با کنایه گفتم:

-: برو کنار لطفا! خوب نیست یه زن بیوه رو با مرد زن دار ببینن. برام حرف در میارن .

در را رها کرد و به داخل ماشین روی صورتم خم شد و گفت:

-: از کی تا حالا بیوه شدی و من خبر ندارم!؟

خندیدم : راست می گوی؛ زن صیغه ای رو چه به این حرفا !

به رویش چرخیدم.

-: راستی آریانا داشت می گفت من شبیه زنتم که عصبانی شدی؟

خندیدم و ادامه دادم.

-: اگر زنتو نمی دیدم می گفتم شاید شباهت داشته بباشیم اما با دیدن زنت شباهتی ندیدم . اون واقعاً زیبا و لونا\*د بود . فقط من نمی دونم با وجود همچین زنی

، چرا منو وارد زندگیت کردی . هرچند زن صیغه ای که اعتباری به موندن نداره . مثل یه نسیم میادو میره .

آروان با خشم درون صورتم فریاد زد.

-: خفه شو دالیا !

صورتم را عقب کشیدم و نیش خند زدم

-: ببخشید نمی دونستم حق صحبت هم ندارم وگرنه سرت رو درد نمی آوردم .

مشتی به روی سقف کوبید و شیطان را لعنت کرد . به بیرون دولا شدم و دستگیره ی در را گرفتم و باز با کنایه گفتم.

-: اگر اجازه بدی می خوام گورم رو گم کنم .

دوباره خم شد و با لحنی آرام تر گفت:

-: باید حرف بزنیم

دالیا : در مورد چی؟ بهتر بگم، در مورد کی ؟

آروان : در مورد زندگیمون!

اینبار واقعا از ته دل خندیدم.

-: بابا زنت اسمش تو شناسنامه؛ جهیزیش تو خورته؛ بچت پیش زنته. ان وقت داری از کدوم زندگی حرف میزنی. تمام زندگی تو دنیاست نه من!

دندان قروچه ای کرد و با حرص گفت :

-: دالیا داری دیوونم می کنی !

برگشتم و محکم به تخت سینه اش زدم و با عقب رفتنش از ماشین پیاده شدم . سینه به سینه اش ایستادم و با عصبانیت گفتم:

-: آروان برو دنبال زندگیت؛ نزار حرمت هم رو بشکنیم.

فاصله ی بینمان را پر کرد دستش را بلند کرد و موهایم را نوازش کرد

-: می دونم پنهان کاری کردم اما...

دالیا: اما چی؟ آروان من خونه خراب کن نبودم . اگر قبول به محرمیت کردم، فقط از رو دلم بود. نه چیزه دیگه ای. ولی تو از احساسم ، از وجودم، سو استفاده کردی . تویی که انقدر دوشش داری،خب چرا داری خودت رو ، منو ، اون زن بدبخت اذیت می کنی؟!!

آروان : دیگه ندارم. الان فقط تو رو دوست دارم .

دالیا : تمومش کن این بازی رو. برگرد سر زندگیت .

آروان : دالیا طلاقش میدم .

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم.

دالیا: تو هنوز منو نشناختی نه؟! تو اگر زنت روطلاقم بدی، من دیگه با تو کاری ندارم.

آروان : دالیا دوشش داشتم اما با وجود تو فراموشش کردم.

اخم کردم و با نفرت گفتم:

-: آروان تو زن داشتی منو بردی تو خونش، تو حریمش ، روی تخ..... تو زن داشتی برای من از عشق گفتی. از آینده ی سه نفره حرف زدی؛ تو زن داشتی ولی با من جاش رو پر کردی . به جاناون برای من از عشق گفتی . تو این مدت، فقط من

داشتم ردپای یکی دیگه رو برات پاك می کردم .چه فکری پیش خودت کردی که من رو انقدر کوچیک و حقیر ببینی؟!به چه اجازه ای انقدر من رو بی ارزش کردی؟! همین الان اگر همینایی که دارن برای اون دو نفر خوشحالی می کنن؛ بفهمن من با تو، تو خونه ی زنت بودم ، چه فکری پیش

خودشون می کنن؟! آروان تو منو به قدری بی ارزش کردی که سینا، حتی میلادم با من اینکارو نکرد. دِ اخه نامرد، من برای دلم پا تو اون محضر گذاشتم .

بلند نفس کشید و گفت:

-: تو به خاطر آفتشید منو قبول کردی؛ اگر بهت می گفتم زن دارم، بازم صیغم می شدی.

از کوره در رفتم و با صدای بلندی گفتم:

-: معلومه که نمی شدم حتی یه تفم تو صورتتمینداختم که دیگه نخوایی حرف از زن دیگه ای بزنی

پوزخند زد .

-: برای همین نگفتم .

واقعا دیگه نمی توانستم تحملش کنم .

دالیا : آروان؛ انقدر تو زندگیم سختی کشیدم که این مساله برام خنده داره . برو برس به زندگیت . بین ما هم هر چی بوده تموم شده . می تونی اون دفترچه رو نابود کنی چون من اون مدت رو بهت بخشیدم .

عقب رفتم تا سوار ماشین بشوم که بازویم را با خشم گرفت و مرا به سمت خودش کشاند . چشم های پر غضبش را به چشمانم دوخت و گفت

-: تو چه غلطی می کنی ؟

خواستم حرف بزوم که با دست دیگرش محکم به روی دهانم کوبید و کنار گوشم فریاد زد .

-: یه بار دیگه این حرف رو به زبونت بیار تا بهت بفهمونم چه طعمی داره .

محکم تکانم داد و باز فریاد کشید :

-: زود باش .

در دل خدارو شکر کردم که صدای موسیقی نمی گذاشت کسی صدای مارو بشنود .

آروان : طلاقش ندادم، چون فکر می کردم عاشقشم . اما نبودم و فقط خیال عاشقی داشتم .

داغ کردم و با هر دودست او را محکم به عقب هلش دادم و از فرصت استفاده کردم و داخل ماشین نشستم . در را قفل کردم و استارت زدم . آروان به شیشه می کوبید و می گفت

-: دالیا اگر دیوونه بشم؛ همه آسیب میبینا .

عجب آدم نفهمی بود که درد مرا نمی فهمید . او به خیال خود، من برایش بازار گرمی به راه انداخته بودم ولی من واقعا دل از او کنده بودم . او مرا درگیر بازی کرده بود که حتی خود نیز برای خودم ارزش قائل نمی شدم چه رسد به بقیه!



دنده عقب گرفتم و با سرعت ماشین را به راه انداختم و از او دور شدم . پارت ۹۱

با رسیدن به خیابان کمی آرام گرفتم و شیشه ی ماشین را پایین آوردم تا بادخك بتواند کمی از گرمای وجودم را پایین بیاورد. از کیف صدای زنگ گوشی ام می آمد. گوشی را از کیف خارج کردم و با دیدن شماره ی آروان عصبانی شدم و در ماشین فریاد کشیدم .

-: ای لعنت به تو !

گوشی را خاموش کردم و روی صندلی کنارم کوبیدم. ضربان قلبم بالا رفته بود و نفس هایم بالا نمی آمدند. من در دنیا به هر کسی اعتماد کردم، اعتمادم را شکست . مشکل از من بود یا آنانی که از اعتماد چیزی نمی دانستند؟ مشکل از من بود که به آنان اعتماد کردم یا آنان که بی رحمانه جوابم را با خیانت دادند؟ مشکل از چه چیز بود ؟ چرا برای منفعت خود احساسات و زندگی آدمی دیگر را به بازی می گرفتند؟

خدایا از اول زندگی ام تنها، با رسیدن به هر خیانت و نامردی تو را صدا زدم . اما دیگر از این هم خسته شدم . من چه گناهی کردم که تنها رنگی که مرا لایقش میدانی سیاهی ست؟! چرا باید در زندگی ام ، اینگونه در آتشی که دیگران به راه انداخته اند بسوزم؟

آتشی که من به عنوان هیزمش استفاده می شوم . من در آتش زندگی آروان دخالتی نداشتم، اما چه کسی این را باور می کرد و من را بی گناه میدانست . من در چشمان آن زن، امیدش را به زندگی اش دیدم . او آمده بود تا به زندگی اش برگردد؛ اما من چی؟ منی که دلم را باخته بودم، چه می شدم ؟ تاوان چه چیزی را میدهم که اینگونه نحسی مرا گرفته و نمی گذارد رنگ آرامش را ببینم!؟

خدایا خسته شدم. خسته شدم از بس امید بستمون امید شدم . خسته شدم از بس اعتماد کردم و خیانت دیدم . خسته شدم از بس خواستم دل نشکنم اما با بی رحمی شکسته شدم . من در زندگی به پوچی رسیدم. اما خودت با آروان، من رو به این زندگی برگرداندی . گناهم در چه بود که مرا این گونه باز هم به نقطه ی اول بازگرداندی گناهم در چه بود که تقدیرم با تنهایی گره زده ای؟!

می خواستم دور شوم. می خواستم از تمام کسانی که مرا برای خودشان ، برای آرامش خودشان خواستند، فاصله بگیرم و برای مدتی برای خود باشم دیگر توان مقاومت و جنگیدن را نداشتم . با سرعت به خانه رفتم و بی آنکه مقصدم را بدانم لباس هایم را در ساکی کوچک جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم . با دیدن قاب عکس مادر و پدر، باز هم دلم به رحم آمد و بی خبر نرفتم .

از کشوی میز تلفن، دفترچه تلفن را بیرون آوردم و برگه ای سفید رنگ پیدا کردم و نوشتم.

"خسته ام! از تمام اتفاقات این زندگی خسته شده ام . از نامردیش ، خیانتش و دو رو بودنش خسته ام! بیشتر از آن، از این خسته ام که برای دل دیگران زنده مانده ام اما خود از این زندگی سیر بودم . نمی دانم تاوان میدهم یا آزمایش خداست؛ اما هرچی که هست. این بار زخم به قلبم زده است و دیگر توان مرا برای همه چیز گرفته است . می خواهم تنها باشم و برای اینکه بفهمم در این زندگی به کدامین گناه سوخته ام و رنگ سیاهیش چرا از زندگی پاك نمی شود . اینا رو نگفتم که دل نگروم بشید یا دنبالم بگردین، فقط گفتم تا بدونید رفتم تا باخودم و این زندگی حساب کتاب کنم.

دفتر را باز کنار تلفن قرار دادم و از خانه بیرون آمدم .

پشت فرمان نشستم و به راه افتادم . پارت ۹۲

در تمام مدت، يك هفته ای که به شمال آمده بودم،گوشی ام خاموش بود و به گذشته سفر کرده بودم. تمام روز هایی را که به یاد داشتم، زیرو رو کردم تا در آن خطایی را پیدا کنم که توانش این زندگی نکبت بار باشد، ولی چیزی درش پیدا نکردم و بیشتر سر در گم شدم . در این يك هفته، برای زندگی ام تصمیمات مهمی گرفتم و یکی از آن تصمیمات مهم ،کنار گذاشتن اروان بختیاری بود . درست بود قلبم را به او داده بودم اما او را هیچ وقت برای خیانت در اعتماد نمی بخشیدم و دیگر جایی در زندگی ام نخواهد داشت. حال که محکوم به زندگی کردن بودم خود را از همه دور می کنم و تن به تنهایی و سرنوشت خود میدهم .دیگر نه از تنهایی ام شکایت خواهم کرد و نه به کسی اجازه خواهم داد تا مرا بازی دهد. بس بود هرچه که از این زندگی کشیدم و دم نزدم .دیگر دالیا تنها به خودش و برای خوش زندگی خواهد کرد.

ساک دست نخورده ام را برداشتم و با تسویه ی خانه ی اجاره ای به سمت تهران راه افتادم.

ماشین را روی پل پارکینگ ، پارک کردم و به سمت خانه رفتم . خواستم زنگ در را بزنم که پیشیمان شدم و کلیدم را از کیفم بیرون آوردم و به قفل انداختم .تمام برق های خانه روشن بود . کفش هایم را بیرون آوردم و به جلو رفتم . با ورودم به سالن چشمانم به روی نازار و تیام افتاد. پشت به من مقابل تلویزیون نشسته بودند و در حال صحبت کردن بودند . سلام کردم و به سمت پله ها راه افتادم .تیام و نازار متعجب از جایشان بلند شدند و تنها نازار جواب سلامم را داد. پله ی اول را بالا رفتم که تیام با عصبانیت پرسید.

-: کدوم گوری بودی؟

چرخیدم و نگاهم را به چشم های خشمگینش دوختم.

-: این چه طرز حرف زدنه ؟

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و پدر از سالن پذیرایی .تیام جلو آمد و مقابلم ایستاد.

-: بهت گفتم کجا بودی تو این يك هفته ؟

نازار خود را به تیام رساند و میان جیگری کرد

-:تیام جان، بهتره آروم باشی. الان زمان مناسبی برای حرف زدن نیست .

مادر چشم به من دوخت و با گلایه گفت :

-: رفتی بدون اینکه خداحافظی کنی

تیام با عصبانیت صدایش را بلند کرد.

-: این خانوم غیر خودش به کی فکر می کنه؟

پوزخند زدم.

-: تو درست می گی! من تو زندگیم، به هیچ کس فکر نکردم.

نگاهش رنگ شرم به خودش گرفت .

تیام: از تو بله بروم رفتی تا الان که برگشتی . تویی که راضی نبودی، چرا نگفتی بعد سال بهار اقدام کنم.

دالیا : من مشکلی با این چیزا نداشتم. اگر رفتم، برای مشکلات خودم بود نه مراسم تو .

تیام : مشکلات با خودت چی بوده که مجبور شدی بی خبر بری؟

با صدای پدر، تیام عقب رفت و به روی آن چرخید.

پدر : از کی تا به حال بزرگتر این خونه شدی که صدا بلند می کنی ؟

تیام : ولی بابا!

نگاهش را به من دوخت و گفت:

پدر : برو بالا تا بعدا حرف بزنیم .

زیر لب چشمی گفتم و از پله ها بالا رفتم.

با قرار گرفتنم در اتاق ، اشک های حبس شده در چشمانم خود را آزاد کردند و به روی گونه ام جاری شدند.

پشت در نشسته بودم که کسی به در زد . از جایم عقب رفتم، گفتم :

-:بفرمایید.

در باز شد و تیام وارد اتاق شد .

روی برگرداندم و به سمت تخت رفتم. مانند او را از تنم بیرون کشیدم و گفتم:

-: اگر توهین دیگه ای مونده بگو و برو.

تیام پشت سرم ایستاد .

-: دالیا نگرانت بودم.

به رویش چرخیدم و لبخند زدم.

-: پس در اون صورت، باید به جای پرسیدن اینکه کدوم گوری بودم؛ می پرسیدی حالم خوبه یا اصلا سالم؟!؟

تیام : دالیا تو از من برای جشن بله برون ناراحت شدی؟

-: نه.

-: پس تو که خوب بودی ؛چرا بی خبر گذاشتی رفتی ؟

عقب رفتم و لبه ی تخت نشستم .

-: چون به تنهایی نیاز داشتم .

کنارم نشست و دست چپم را میان دستانش گرفت

-: دالیا پای کسی تو زندگیته ؟

نگاهش کردم.

-: منظورت چیه ؟

تیام : منظورم اینه که تو اون نامه، حرف از دل شکستن زده بودی .

بغض درون گلویم را به سختی فرو دادم .

-: تیام تو زندگیم هیچ چیز سر جاش نمونه . حتی خود من هم دیگه سر جام نیستم. هر کسی وارد زندگیم شد، تیشه شد و به ریشه ی زندگیم زد . نمی دونم کجا خطا کردم که این شده زندگیم! دستم را فشرد.

تیام : دالیا، تو زن فوق العاده محکمی هستی . من اطمینان دارم از این مرحله ی زندگیتم گذر می کنی. اما همیشه نباید تنهایی به مشکلات غلبه کرد یا نباید تنهایی غصه خورد . گاهی یه درد و دل ساده یا از کسی کمک خواستن می تونه برای خودش معجزه کنه. دوست ندارم بپرسم، برای همین ترجیح میدم تا زمانی که خودت نخواستی، سوال نکنم ولی دالیا، اینم بدون ، تو نه خطا کردی نه تاوان دادی! فقط دچار طوفان این دنیا شدی و مطمئن باش بعد هر طوفانی آرامشی در راهه. لبخند زدم .

-: تیام حس می کنم نحسی گرفتم و به هر چیزی که نزدیک می شم با نحسیم، گرد سیاهی و تباهی به روش می پاچم . حس می کنم انقدر آدم بدبختی شدم که فقط حس ترحم اطرافیانم رو دارم . خسته شدم از بس چوب اعتمادم رو به این جماعت نامرد ، خوردم .

مرا به سمت خود کشاند و به آغوش گرفت .

تیام : پس رفتنت برای بازی گرفتنت بوده؟!

دالیا : بازی، اونم بازی که نقش اصلیش با من بوده و من بی خبر بودم . تیام قلبم درگیر وجدانم شده. وجدانی که از ترس بازی گرفتن زندگی دیگران، من رو به بازی گرفته . دلم گیر آدمی شده که با نامردی بازی داد.

سرم را روی پایش گذاشتم و او موهایم را نوازش کرد.

-: تیام دلم بنده کسی شده که با همه ی وجود دوشم دارم اما جز دوست داشتنش کاری نمی تونم بکنم. چون مال من نیست.

تیام : پیچیده حرف میزنی !

دالیا: از بس دنیا، تو زندگی پیچم داد .

تیام : خیانت کرده ؟

خندیدم .

-: خیانت کرده، دروغ گفته ، بازی داده؛ حتی تمام وجود منو بی ارزش کرده اما....

اشك در چشمانم جمع شد و من با تمام قدرتم آن را زندانی کردم.

دالیا : اما هنوزم دوسش دارم . فکر نکنی جای برگشت داره که نداره . حتی شرمم میشه از برگشتش حرف بزنم اما چه کنم که با تمام فاصله ها باز هم دوسش دارم .

به روی صورتم خم شد و در چشمان بارانی ام نگاه کرد

-: دالیا تو عاشق شدی!؟

دالیا : نمی دونم ولی تیام اینو می دونم با تمام اتفاقات، حاضر به ناراحتیش نیستم . با تمام نامردیش، حاضر به نامردی دیدنش نیستم . دلم شکسته اما راضی به شکستن دلش نیستم . اسم اینو چی میزارن ؟

تیام: عشق !

دالیا : عشق همونی نیست که آدم رو برای رسیدن به معشوق بی تاب می کنه . همونی نیست که با دیدن یار، با تمام ناراحتی که از او به دل داری، باز هم دیوانه وار تمام اجزای صورتش را با دقت نگاه می کنی . همونی نیست که با وجود نابودی خودت، قادر به دیدن نابودی اون نیستی؟

تیام به روی پیشانی ام ب\*وسه ای نشانده

تیام : دالیا باید برای عشق جنگید .

دالیا: جنگیدن ماله کسی که دشمن داشته باشه . من دشمنی ندارم که بخوام باهاش بجنگم . جنگ من با خودمه، با سرکوب کردن احساسمه؛ با تحمل دوری از عشقمه ؛ همین!

تیام : با تحملش، فقط خودتو نابود می کنی .

نفس عمیقی کشیدم و بلاخره اجازه ی جاری شدن اشك هایم را دادم.

-: نابودی هم شده قسمتی از زندگیم که مثل برنامه های تلویزیون خودمون، باز بخش زیاد داره . خندیدم.

-: تو دیوانه ای! آخه این مثال بود زدی.

-: همیشه که نباید فلسفی حرف زد . همیشه که نباید شاعر شد و از عشق شعر خواند . گاهی ساده می توان از همه چیز حرف زد.

صدای در بلند شد و نازار در را باز کرد . با دیدنمان خندید و گفت:

-: بابا مردم از نگرانی. گفتم الان یکیتون یا ناقص شده یا مرده، که صداش در نمیداد .

تیام : راستشو بگو پشت در ایستاده بودی .

از روی پایش سر بلند کردم .

نازار : نخیر، من پیش مامان بودم و مامان من رو فرستاد اینجا تا به دالیا بگم امشب مهمون داریم.

دالیا : مهمون؟؟؟

نازار : مامان و بابا زحمت کشیدن آریانا و شوهرش رو با بقیه خانوادم دعوت کردن.

تیام : پاشو قبل از اینکه برسن یه دوش بگیر؛ سر حال بشی.

خدایا چرا نرسیده جنگ مرا با خودم شروع کردی؟!

دالیا: می شه منو معاف کنید ؟

نازار: وایی دالیا، پاشو که آریانا فقط به خاطر تو میاد .

دالیا: برای چی ؟

دستم را گرفت و به زور از جایم بلندم کرد.

-: چون از تو خیلی خوشش اومده بود و بعد از فهمیدن جریان زندگیت و اینکه با وجود عزاداربودنت، بزرگی کردی و به بله برونموننا اومدی؛ براش جالب شدی و می خواست قبل از برگشت، ببینت.

از شدت خشم چشم روی هم فشردم و گفتم :

دالیا : پس حسابی نقل محفلتون شده بودم. نه ؟

تیام متوجه ی ناراحتیم شد و روبه نازار گفت:

-: نازار جان، برو پایین الان میام .

دلخور به سمت در برگشت و به بیرون اتاق رفت.

تیام مقابلم قرار گرفت

-: دالیا، آروم باش تو که نازارو می شناسی زیاد به حرفاش دقت نمی کنه .

دالیا : برو بیرون بزار تنها باشم .

خواست حرفی دیگر بزند که گفتم

-: خواهش می کنم برو.

با رفتن تیام، به روی لبه ی تخت نشستم . از اینکه آریانا زندگیم را بفهمد دلخور نشدم؛ بلکه برای فهمیدن دنیا خشمگین شدم . دست خودم نبود ، او را با خود مقایسه می کردم و با دیدن کم و کاستی هایم، دلخور میشدم حال که دیگر با فهمیدن زندگی ام خود را نابود شده دیدم.

به حمام رفتم و تا حد ممکن حمام را طولانی کردم . دوست نداشتم پایین برم اما ممکن بود تیام شك کند و عشق مرا پیدا کند.سراغ کم لباس هایم رفتم. باید بهترین لباس را می پوشیدم تا خود را محکم و بی خیال نشان دهم . پیراهنی کوتاه به رنگ مشکی انتخاب کردم و به تن کردم . قدش تا بالای زانویم و کمی جذب بود . از زیر سینه، کمربندی چرم و پهن بسته می شد و یقه ی لباس به وسیله ی حریری از رنگ لباس به دور گردن بسته می شد پشت لباس، از گردن تا ۱۰ سانت باز بود. که با باز گذاشتن موهایم مشکل باز بود آن حل میشد.ساپورتی مشکی و کفشی پاشنه دار ۳ سانتی برداشتم و بعد از کامل شدن لباس هایم، سراغ آینه رفتم.موهایم را شاننه زدم و با سشوار تمامش را عری\*ان کردم و به دورم ریختم و جلوی موهایم را از نصف ی سرم به بالای سرم کشاندم و با کش مشکی رنگی که گلی درشت به رویش داشت بستم .دوست نداشتم زیاد آرایش کنم اما با رنگ پریدگی ام پشیمان شدم و کیف لوازم آرایشم را روی میز قرار دادم . مژه هایم را با مشکی حالت دادم و رژ ی قرمز رنگ به لب هایم زدم و با رژگونه ای برنزه، کارم را تمام کردم.می دانستم او از رنگ قرمز آن هم به این تندی متنفر است، اما برایم اهمیت نداشت و شاید هم لچ بازی کودکانه ای بود که می خواستم توجه او را به خود جلب کنم . واقعاً نه حالم و نه کارهایم را می توانستم درك کنم. پارت ۹۳

با صدای در از جایم بلند شدم و گفتم:

-:بفرمایید!

در باز شد و نازار به همراه آفشید به داخل آمد.با دیدن آفشید، لبخند به روی لب هایم نشست و به سمتش پرواز کردم . او را در آغ\*وش گرفتم و او را بوئیدم .

نازار : می دونستم گوجه سبز رو ببینی خوشحال می شی .

دالیا : ای کاش رژ نمی زدم تا می تونستم بب\*و\*سمت عزیزم .

در لباس قرمز رنگ زیبای عروسکیش، به حدی زیبا و ناز شده بود که نمی توانستم نگاهم را ازش بگیرم . موهایی کوتاهش با دو گل سر زیبای سفید بسته شده بود .

دالیا : چقدر لباسش بهش میاد نازار.

نازار لب آفشید را کشید و گفت:

-:اره خیلی بهش میاد؛ مامانش براش آورده .

نفس در سینه ام حبس شد . یعنی او برای امشب آمده بود . آفشید را به نازار دادم و به سمت میز آرایشم برگشتم

دالیا : باشه برو منم الان میام.

نازار : باشه زود بیا

با بسته شدن در، دست لرزانم را روی صندلی گذاشتم و خود را سرپا نگاه داشتم. حس حسادتی در من شعله ور شده بود که مرا به دیوانگی کشانده بود. یعنی انقدر برای او بی ارزش بودم که حتی دوریم او را نرنجانده بود و به خوشی با همسرش به مهمانی ، آن هم خانه ای که من درش بودم ، آمده بود. به آینه و چشمان غرق در اشک هایم نگاه کردم و به خود گفتم :

-: چته دالیا؟ تو مگه اول از اون این راب طه روبرای خودت تموم نکردی . مگه يك هفته ذکر نخواستن آروانو نگفتی؟ مگه نگفتی تو زندگیت جا نداره؟! پس چته الان؟

او را کنار دنیا ندیده ببود و این حال را داشتم، اگر پایین می رفتم و او را کنار دنیا می دیدم؛ به چه حالی در می افتادم؟ از شدت ناراحتی، گونه هایم سرخ و چشمانم قرمز شده بود. خدایا من ضعیف تر از آنی بودم که فکر می کردم . خودت كمك كن نزار بیش از این بشکنم و در مقابل همه ،خانه خراب كن نشان داده نشوم.

با صدای تیام که از پایین صدایم می زد، عقب رفتم و چند نفس عمیق کشیدم. بغض را فرو دادم و بدون معطلی از اتاق بیرون زدم.

از پله ها پایین رفتم و با دیدن تیام، لبخندی مصنوعی به لب هایم نقش دادم و گفتم:

-: چرا انقدر داد میزنی ؟

خندید. دستش را به سمت دراز کرد و گفت:

-: بانو، شما این همه زیبایی رو چرا تا الان پنهان کرده بودی ؟!

دستش را گرفتم و او بـ\*وسه ای روی دستم زد و گفتم:

-: از این به بعد زیاد می بینی .

به شوخی گفت:

-: نکنه اونى که دل برده؛ امشب اینجاست ؟!

با تعجب نگاهش کردم و از اینکه فهمیده باشد، قلبم از تپش ایستاد.

با صدای بلند خندید و گفت :

-: شوخی کردم بابا! چرا اینطوری نگاه می کنی ؟!

لبخند زدم و نفسم را بیرون فرستادم و آخرین پله را نیز پایین رفتم. ضربان قلبم به حدی بالا رفته بود که هر لحظه احتمال ایستادنش را میدادم . تیام نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-: چرا دستات انقدر یخه؟

برای عادى نشان دادم ، او را به سمت سالن پذیرایی بردم و گفتم:



-: از راه رسیدم، رفتم حمام. برای همین فشارم اومده پایین.

به سالن پذیرایی رفتیم و با دیدن دنیا و آفتید که روی پایش نشسته بود، خود به خود دست تیم را فشردم و ایستادم. تیم نگاهم کرد و با نگرانی پرسید

-: دالیا چی شد؟

دنیا با دیدنم، آفتید را از روی پایش بلند کرد و همراه او بلند شد و سلام کردم. با فشار دست تیم از دنیای سیاه خود جدا شدم و به زور لبخندی که بیشتر دهن کجی بود به لب نشاندم و سلام کردم.

سرها به سمت من برگشتند و من با کمک تیم از جایم تکان خوردم و به جلو رفتم. دنیا کت و دامنی به رنگ سفید پوشیده بود و تمام موهایش را فر کرده بود و به دورش ریخته بود. به حدی زیباییش نفس گیر شده بود که در يك لحظه تمام اعتماد به نفسی که با بدبختی، بالا برای خود جمع کرده بودم؛ در يك چشم بر هم زدن دود شد و به هوا رفت. با صدای آریانا که کنار دنیا ایستاده بود نگاهم را از او گرفتم و به او دوختم .

آریانا: سلام عزیزم ، مشتاق دیدار!

گلویم را صاف کردم و با لرزشی که سعی در کنترل آن داشتم گفتم:

-: سلام ، خیلی خوش اومدین .

آریانا : دختر، رفتی بعد از يك هفته نگفتی من دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم.

مرد کنارش که شوهرش بود گفت:

-: سلام دالیا خانوم ، این آریانا خانوم کشت مارو ؛ از بس پرسید چرا دالیا رو نمی بینیم.

دالیا: سلام ، شما و آریانا جان محبت دارید.

نازار از پشت سرم گفت:

-: محبت چیه تقصیر تو که مهره مار داری!

به رویش چرخیدم که ای کاش تا آخر مهمانی همانطور می ایستادم. با چرخیدنم ، نگاهم به روی چشم های پر نفرت آروان نشست . باز هم نازار گفت:

-: البته حقم داریا؛ بلاخره خواهرشوهر باید یکم از جذابیت عروس رو داشته باشه .

نمی دانم ولی با تمام وجود دوست داشتم او را با چهره ای داغون و چیزی نزدیک به عزادارها ببینم نه به این شکل که از قبل هم بیشتر به خود رسیده باشد . آروان کت و شلواری سفید و پیراهنی قرمز رنگ به تن کرده بود که می توانستم حدس مدیونی این ظاهر را به دنیا بدانم. آب دهانم را با حرص فرو دادم و نگاهم را از او گرفتم و به بانو خانوم دوختم . بانو خانوم خواست از جایش بلند شود که نا خواسته دست تیم را رها کردم و مقابلش رفتم.

-: خواهش می کنم، شرمنده نکنید بفرمانید.

بانو خانوم: تو عزیز دل مایی دختر ، چرا تو این مدت یه سر به ما نزدی؟  
کمر راست کردم و گفتم:

-: حقیقت مسافرت بودم و یه چند ساعتی بیشتر نیست برگشتم .  
نگاهم را به آقای آریا دوختم و سلام کردم. همراه لبخند جوابم را داد و گفت:  
-: خوش گذشت بهت دخترم؟

لبخند زدم.

-: بد نبود .

صدای پوزخندش را شنیدم . نگاهش کردم و سلامی سرد دادم.  
دالیا: سلام .

فکش روی هم فشرده شد و چشم هایش درشت.

-: سلام دالیا خانوم ، همیشه به گردش .

لبخندی پهن تر زدم و با خونسردی گفتم:

-: خدا از دلتون بشنوه .

عقب رفتم و به کنار پدر روی کاناپه نشستم .

تیام برایم شربت آورد و چشمکی زد.

-: بخور فشارت بیاد بالا .

لیوان شربت رو برداشتم و تشکر کردم . کمی از شربت را نوشیدم وبعد روی میز گذاشتم. آریانا پرسید:

-: دالیا جان یکم از خودت بگو.

با کنایه به نازار گفتم:

-: فکر می کنم نازار، بیوگرافی منو کامل داده بهتون ؛ ازم اگر جای سوال هست؛ بفرمانید. من در خدمتم!

نمی دانم برای پوشاندن ضعف هایم بود یا ناراحتیم از حضور دنیا ، که آنگونه محکم جواب دادم.  
نازار دلخور نگاهم کرد و روبه آریانا گفت:

-:خواهر جون، دالیا خوشش نمیاد زیاد از گذشته حرف بزنه.

خود به خود نگاهم به دنیا افتاد. با خشم به آروان نگاه می کرد. سرم چرخید و به آروان نگاه کردم. پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و دستانش را روی پایش قفل کرده بود و با اخمی وحشتناک به من خیره شده بود. با صدای دنیا رو برگرداندم.

-: مثل اینکه گذشته شما رو خیلی آزار میده ؟

ناراحت و عصبی به نظر می رسید . لبخند زدم.

دالیا: همه ی ماها گذشته ای داریم که ممکنه با یاداوریش، عذاب بکشیم. حتی آینده ای که ممکنه از گذشته هم بدتر باشه. مثلاً خود شما از گذشتتون راضی هستید؟

اخمی کوچک به ابروهایش انداخت و گفت:

-: گذشته ای که پیشونی سفیدم کرده باشه. نه !

زهرش در کلامش به قدری زیاد بود که تمام وجودم را به تلخی کشاند . خواستم جوابش را دندان شکن بدم که آروان گفت:

-: شما خودت رو تو آینه نمی بینی؛ که اگر می دیدی این حرف رو نمی زدی .

جو سنگین شد و همه سکوت کردند. دنیا نگاهش را به روی میز دوخت و شوهر آریانا گفت:

-: آروان جان، دنیا خواهر منه و من می گم جای هیچ خطایی نداشته ؛ تنها انتخاب کرده .

آروان نگاه برزخی اش را به بهرام دوخت و خواست حرف بزند که بانو خانوم با تشر گفت:

-: اینجا، جای این حرفا نیست.

تحلم تمام شد و از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم .

مادر مشغول ریختن چایی بود. جلو رفتم و گفتم :

-: بهتره بدید من؛ شما برید پیش بقیه .

بی حرف، قوری را کنار سینی لیوان ها قرار داد و به بیرون رفت. دلخور بود و می دانستم دلخوریش بیشتر برای دل نگرانی اش بوده . باید سر فرصت از دلش در می آوردم.

موهایم را جمع کردم و از طرف شانه ی چپم به جلو ریختم. قوری را برداشتم و چایی ها را ریختم . قوری را روی کتری گذاشتم و سینی را برداشتم و به سمت در چرخیدم. با دیدن آروان، ترسیدم و عقب رفتم . چایی ها در سینی ریختن و من با عصبانیت گفتم:

-: تو چرا پشت سر من ایستادی ؟

دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

-: همین الان میری بالا اون رژ مسخره رو از روی لبات پاک می کنی. موها تو جمع می کنی. لباسم عوض می کنی میایی پایین؛ تا بعدا درمورد مسافرتت حرف بزنیم.

سینی را سرچایش برگرداندم. دستمال کاغذی از کنار گاز برداشتم و داخل سینی رو تمیز کردم. سینی را برداشتم و به سمت در قدم برداشتم که راهم را بست .

-: کجا؟

-: نمی بینی (به لیوان چایی اشاره کردم) می خوام برای بقیه چایی ببرم .

دستش را بلند کرد و به پشتم رساند . روی قسمت باز لباس زد و گفت :

-: دالیا به اندازه ی کافی، تو این يك هفته از دستت حرص خوردم و الان انقدر کفریم که اگر بخوایی با این وضع برگردی پیش بقیه، دیگه چیزی رو تضمین نمی کنم.

برای تمسخرش خندیدم.

-: شما ???

با حرص بازویم را گرفت.

-: شوهرت! شناختی ؟

خندیدم.

-: البته از نوع تاریخ دارش !

سر تا پایش را نگاه کردم.

-: بهتره بری بشینی کنار خانومت تا از ستی که کردین، ازتون یه عکس یادگاری بندازم.

آروان : من لباس پوشیده بودم اون بعد من آماده شد.

-: آخه !چه عیبی داره مگه؟! خب ،شوهرشی،خواستته با تو هم رنگ باشه؛ چرا برا من توضیح میدی ؟

آروان : تا کی قراره اینطور بچگانه رفتار کنی ؟

دالیا: آقای بختیاری، تمومش کن. شما الان برادر عروس ما هستی و، تموم.

پوزخند زد.

-: می خوای بازی کنی ؟

سرم را بالا بردم و خندیدم .

-: بازی ؟

نیشم را بستم و اخم کردم.

-: اونی که بازی کرد، من نبودم تو بودی که با بازی کردنت، خودت رو بی ارزش کردی .حالا هم ازسر راهم برو کنار تا این سینی رو تو سرت داغون نکردم .

بازویم را رها کرد و عقب رفت.

-: چرا نمیزاری تو ضیح بدم !؟

-: چون توضیحت انقدر با حضور زنت، مسخره و بی معنی که ترجیح میدم نشنوم .

با آمدن نازار، آروان عقب کشید و بی حرف بیرون رفت.

نازار چشم به رفتنش دوخت و گفت:

-: این چش بود؟

به سمت در رفتم.

-: نمی دونم.

به سالن رفتم. سینی را به تیام دادم و به سر جایم برگشتم. آروان داخل سالن پذیرایی نبود. به دنیا نگاه کردم، او هم مرا زیر نظر داشت. لبخند زدم اما او عکس العملی نشان نداد. آریانا از جایش بلند شد و به مبل تکی کنار من آمد و نشست. رو به من شد و پرسید

-: رشته ی تحصیلاتیت چیه ؟

دالیا: مهندسی نساجی.

آریانا : آفرین ، بهت نمی خوره .

آروان به پذیرایی برگشت و روی مبل نشست و به زمین چشم دوخت.

روبه آریانا شدم .

-: چرا نمی خوره ؟

-: آخه این رشته، خیلی سخت و یه جورایی برای آقایونه .

ابروهیم را بالا بردم .

-: ولی من حدود 4سال تو کارخانه ی ... کار کردم و دانشجویهای خانوم زیادی برای دوره ی کارورزی اونجا می اومدن.

شانه هایش را بالا انداخت .

-: نمی دونم ،ولی من از هرچی ریاضی وفیزیک متنفرم.

نازار به کنار خواهرش آمد و روی دسته ی مبل نشست

-: این حرفارو ولش کنید. بیایید از عروسی من حرف بزنید.

آریانا : وایی تو روخدا نازار شروع نکن .

نازار دلخور گفت:

-: ولی آریانا غیر از لباس خیلی چیزای دیگه هست که هنوز مونده

دالیا: مشکل لباس حل شده؟

نازار: اره دیگه؛ از همون مزونی که دنیا معرفی کرده خرید می کنیم.

نگاهم به روی آروان نشست.

-: دنیا؟؟؟

آروان نگاهم کرد.

نازار: آره ، دنیا تمام لباساش ماله اون مزونه .

پوزخند زد و روبه نازار اما خطاب به آروان گفتم : متوجه شدم . کارشم خوب بود. فقط نمی دونم چرا چند نفری از کت و شلوار من خوششون نیومد.

آریانا : وایی هرکی گفته بی خود کرده؛ اون روز واقعا تو اون کت شلوار زیبا شده بودی.

آروان نگاهم کرد. نفس هایم تند شده بود و خشم تمام وجودم را گرفته بود . از جا بلند شدم و با به بخشیدی به اتاقم رفتم .

بی اختیار به سمت لباس رفتم و او را از کمد بیرون آوردم و با قیچی روی میز تمام خشمم را سر آن لباس خالی کردم .

ای لعنت به تو آروان! لعنت به تو که با هر ثانیه از زندگیم بازی کردی . لعنت به تو که قلبم رو به توی بی معرفت دادم .

در باز شد و تا سرم را بالا آوردم آروان به داخل آمد و در را بست. با عصبانیت از جایم بلند شدم و فریاد کشیدم .

-: برو.....

به سمتم آمد و دستش را روی دهانم گذاشت و مرا به تراس اتاقم برد.

دستش دیگرش را روی کمرم گذاشت و محکم مرا گرفت.

-: دالیا ، آروم باش. میدونم بد کردم اما بزار توضیح بدم .

دیوانه شده بودم و دیگه حتی نمی توانستم لحظه ای او را تحمل کنم . کف دستش را گاز گرفتم و با عقب کشیدن دستش، خشمگین فریاد زد و گفتم:

-: دیگه نمی خوام حتی یه لحظه ببینمت. ولم کن !

دست آزدش را بالا تر از کمرم گذاشت و گفت :

-: دالیا باید گوش بدی . دنیا ....

بی اختیار فریاد کشیدم و اشک ریختم .

-: لعنتی اسمشو به زبون نیار. اسمشو به زیونت نیار .

سرم را به آغوش گرفت و روی موهایم را ب\*و\*سید.

-: آروم باش دالیا ! باشه، اسمشو به زبون نمیارم. فقط تو آروم بگیر .

همانند من قلبش تند میزد و پشت هم نفس می کشید. با قرار گرفتن در آغوشش، تازه متوجه شدم هرچه را که در این يك هفته با خود گفته بودم تنها با يك آغوش آروان به فراموشی می رفت. نباید خود را عادت می دادم که اگر بیشتر از آن در آغوشش خوی گرفتم بی خیال وجدانم می شدم و دیگر او را رها نمی کردم. سرم را از روی سینه اش جدا کردم و به چشم هایش نگاه کردم.

-: آروان تو رو جان آفشید، دست از سرم بردار. من همین طوری هم با خودم تو جنگم.

دستش را پشت سرم گذاشت و به چشمانم خیره شد.

پارت ۹۴

آروان: دالیا ، زندگی من بدون تو ،میشه همون جهنمی که قبلا توش بودم. اینو تو همین يك هفته فهمیدم. نزار تو جهنمی دست و پا بزیم که حقمون نیست.

دالیا: تو زن داری آروان ؛ اونی که اون پایین نشسته، به امید زندگی با تو اومده اینجا .

آروان : دالیا اون زن برای زندگی کنار خانوادش، آفشید من رو اینجا سه ماهه گذاشت و رفت . سکوت کردم.

آروان : فکر می کردن با تحت فشار گذاشتن من،می تونن اون زن رو بکشونن اونجا و من از سر اجبار به دنبال اون برم . اما زنی که از بچه ای که هنوز شیر خواره میگذره ، ارزش دوست داشته شدن یا فرصت دوبار رو داره .

دالیا : آروان ،تو خودت گفتی دوستش داشتی.

نفس عمیق کشید .

-: دالیا، دوستش نداشتم چون رها شده بودم و پس زده شده بودم، غرورم جریحه دار شده بود و فکر میکردم دوستش دارم اما همش کینه بود . مخصوصا وقتی احضاریه طلاقش به دستم رسید، جالب میدونی بود؟! اینکه آریانا هم پشت اونا در اومد و گفت زندگی خودشه و من باید به تصمیمی که زندگی آفشید خراب می کرد احترام میزاشتم.

دالیا: تو طلاقش ندادی .

پوزخند زد.

-: طلاقش ندادم برای اینکه نمی خواستم با خیال راحت بره با کسی دیگه.

دالیا : اما اون هنوزم دوست داره.

آروان : دوسم نداره. فقط چون زندگی اونجا طبق آرزوهایش جلو نرفته، برگشته .

پیشانی ام را ب\*و\*سید و دوباره نگاهم کرد.

-: دالیا من تو این مدتی که اون،اونجا پای میز ق\*م\*ا\*ر دارایی شو داده، زیر نظر داشتمش . الان برگشته چون احتیاج داره به آرون عاشق پیشه ای که مثل قبل همه ی زندگیش رو بی نیاز کنه . اما با وجود تو، آروانی برای اون نمونده .

با صدای در، هر دو از یکدیگر فاصله گرفتیم و من سریع به اتاق برگشتم . نازار با حیرت به اتاق نگاه می کرد و توجه ای به من نداشت.

دالیا: نازار جان، چیزی می خواهی ؟

نگاهش را بالا آورد.

-: نه چیزه شام آمادست. اومدم دنبالت .

دالیا : باشه الان میام.

نازار: باشه من میرم پایین فقط قبل از پایین اومدن صورتت رو بشور.

با رفتن نازار، جلوی آینه رفتم و با دیدن چشمان سیاه خود گفتم :

-: بیچاره حق داشت کپ کرده .

آروان به داخل اتاق اومد و پرسید:

-: نفهمید من اینجام؟

به رویش چرخیدم.

-: نه!

داخل اتاق شد و به سمتم آمد.

-: دالیا ،باید برم ولی قبلش می خوام از اینکه با من می مونی ،خیالم راحت باشه

جدی شدم.

-: نباشه؛ چون من اهل زن دوم بودن نیستم.بهنتره تکلیفت رو با زندگیت مشخص کنی . بهنتره قبل ازهر تصمیمی به آفشید فکر کنی.

آروان : دالیا ،آفشید با وجود تو،از مهر مادر بی نیازه .



دالیا : ولی مادر خودش برایش یه چیزه دیگه ای . همه ی ماها اشتباه می کنیم. یادت نرفته که منم آدم خطا کاری بودم.

آروان : اون از بچش گذشت تا به خواسته های خودش برسه ولی تو از خودت گذشتی تا به خواسته های بهارت برسی این دوتا با هم یکیه ؟

دالیا : مهم اینه که اون الان هنوز زنده و مهم تر از اون مادر آفشید واینکه از کاراش پشیمونه  
آروان : دالیا ،می فهمی داری چی می گی؟

دالیا: من نمی خوام وسط زندگی دو نفر باشم . به زندگی نگاه کن و بعد تصمیم بگیر. بی من ،بدون احساسات به من ،حداقل این لطف در حق من وجدانم بکن . اگر جای برگشت داره، بزار برگرده.حداقل برای آفشید، اگرم نداره ؛بازم خودت تصمیم بگیر. فقط تا زمانی که مرد متاهلی هستی، سمت من نیا. من همین جوری هم بادخودم تو جنگم. فکر نکن برای منم راحتی ، نه نیست. ولی نمی تونم این طوری هم چشم روی همه چیز ببندم .

با عصبانیت گفت:

-: باشه ،ثابت می کنم این زن ارزش بخشش رو نداره.

به سمت در اتاق رفت .

-: ولی تو این مدت، بهتره بدونی اون صیغه سر جاشه و بخوایی دست بزاری رو نقطه ضعفم ،مجبورم جلوی بقیه یاد آوری کنم بهت .

از در بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست.

با رفتن آروان ،مقابل آینه نشستم و با مقداری شیر پاکن،تمام صورتم را پاک کردم دوباره کمی ریمل زدم و بهتر دیدم لباسم را با تنیکی مشکی رنگ که مدل پیراهن مردانه و اما جذب ،عوض کنم و به جای ساپورت ، شلواری مشکی رنگ بپوشم . موهایم را از سمت چپ خود بافتم و به روی شانسه ام رها کردم و در آخر از خیر رژ قرمز هم گذشتم.آن را از روی لبانم پاک کردم و در عوض رژ کالباسی رنگ زدم .

به پایین رفتم و یگراست به آشپزخانه رفتم. مادر به همراه بانو خانوم و نازار مشغول آماده کردن غذا ها بودند. جلو رفتم و کنار نازار ایستادم ،گفتم:

-: کمک نمی خوایی ؟

نازار نگاهی به صورتم انداخت و بعد با تعجب نگاهی به سر تا پایم انداخت و پرسید:

-: چرا خودتو عوض کردی؟

خندیدم.

-: خدایی نازار، تو چه جوری با این لحن صحبتت، از موکلینت دفاع می کنی؟

یک تایی ابرویش را بالا برد .

-: دالیا خانوم، ما درسته اینجا اینجوری حرف میزنیم ولی اونجا اینجوری حرف نمی زنیم که.

شلیک خنده ام را رها کردم.

-: نازار، تو واقعا دیوونه ای !

با صدای آروان، از پشت سرم جا خوردم و سریع چرخیدم.

آروان : مگه همین نازار دیوونه ، خنده ی تو رو در بیاره.

او هم همانند نازار، با تعجب به صورت و بعد لباس هایم نگاه کرد. کم کم لبخند روی لبانش نقش بست. کمی جلو آمد و با صدایی آرام گفت:

-: حالا شدی دالیای آروان !

به چشمان زیبای میشی اش نگاه کردم و با صدای بلند تر از او برای عادی نشان دادن خود گفتم :

-: کاری داشتین؟

لبخندی کوچک زد و با نگاه شیطانی اش گفت:

-: اومدم کمک؟

نازار خندید.

-: وایی ماه از کدوم طرف در اومده .

آروان جلو آمد و کنار من ایستاد.

-: اونی که داری ازش حرف میزنی، ماه نبود آفتاب بود .

نازار به رویش دهن کجی کرد .

-: خودم بلدم ولی همیشه که نباید هم رنگ جماعت بود .

آروان بلند خندید.

-: بابا تو نمی خواد جلوی خانواده ی شوهرت ، از خودت و هنرات رونمایی کنی؛ به وقت پشیمون می شن.

مادر کنار نازار اومد و دست بلند کرد روی سر نازار گذاشت. او را به سمت خود کشید و ب\*و\*سید .

مادر: این دختر، فرشته ی خونه ی ماست .

نازار خودش را لوس کرد و صورت مادر را ب\*و\*سید و خطاب به آروان گفت :

-: برو؛ جایی دیگه از این زیر آب زنی ها بکن آروان خان.: اینجا خریدار نداره.

خندیدم و گفتم

-: انگار خواهر شوهرت رو یادت رفته؟!!

آروان خندید و به من اشاره کرد و با بدجنسی گفت:

-: بله اینجوریاست .

نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم:

-:چه جوریاست؟؟؟

چشمانش را به سیاهی چشمانم دوخت. لبخندی دندان نما زد و گفت:

-: ما تو یه جبهه ایم .

لبخند زدم و نگاه از آن دو گوی میشی رنگ نگرفتم.

دالیا : درسته ، اما نه توی همه چیز .

سرش را رو به بالا برد و خندید و سپس نگاهم کرد و آرام گفت :

-: سر اونا هم به تفاهم می رسیم .

لبخندش را نگاه کردم و از ته دل آرزو کردم همیشه بخندد و شاد باشد که اگر نباشد ، بی شك من در دم جان میدادم. نگاهم را به چشم هایش سپردم و با دیدن شیطنت نگاهش، لبخند زدم و در آن غرق شدم . نمی دانم چه مدتی گذشت که با صدای دنیا از دنیای شیرین چشم هایش، جدا شدم و به دنیا ی عصبانی نگریستم.

پشت چشمی برابم نازک کرد و به آروان گفت:

-: باید آفشید رو عوض کنی، خراب کاری کرده .

آروان به رویش چرخید و گفت:

-: سخته برات ؟

دنیا : چی؟

-: اینکه بخوایی بچه ی خودت رو بشوری!؟

دنیا نگاهی پر خشم به من انداخت و گفت:

-: ما سر این مساله به تفاهم رسیده بودیم.

آروان پوزخندی زد و با تمسخر گفت :

-: این تفاهم نامه ماله به دنیا اومدنه آفشید بوده، نه الان؛ به نظرت چیزی سر جاش مونده که بخواد تفاهم نامه ی ما سر جاش باشه؟!!

اخم کرد و با خشم اما با صدایی آرام گفت :

-: آفشید داره گریه می کنه.

آروان با حرص، لعنتی زیر لب نثارش کرد و به دنبال آفشید رفت. دنیا نگاهی به لب هایم انداخت و نیش خندی زد گفت:

-: با اون نشد؛ با این داری امتحان می کنی؟

متوجه نشدم و خواستم منظورش را بپرسم، که نازار با تشر گفت:

-: بهتره همه رو از دید خودت نگاه نکنی. چون جنس خیلی ها به توی نا جنس نمی خوره!

بانو خانوم، سینی برنج را روی میز ناهار خوریکوچک آشپزخانه گذاشت و با اعتراض نازار را صدا زد.

بانو خانوم: نازار!

دنیا با حرص از آشپزخانه بیرون رفت و نازار روبه مادرش با دلخوری گفت:

-: جاتم مامان؟! داخه شما حرفش رو نشنیدی که منو صدا میزنید.

بانو خانوم، شرمنده به من و مادر نگاه کرد و در خطاب به نازار گفت:

-: نازار باید خود آروان تصمیم بگیره. درسته از دل ما رفته چون مادر نبود. ولی این زندگی اون و آروان، ما نمی تونیم براشون حد و مرز تعیین کنیم. الانم کافیه؛ بیشتر از این رسوایی بار نیارید.

مادر به کنار بانو خانوم رفت و گفت:

-: این حرفا چیه بانو جان؛ مشکلات برای همه وجود داره خدا به هممون کمک کنه.

آرام از نازار پرسیدم :

-: منظورش چی بود؟

نازار: ولش کن. مهم این بود که جوابشو گرفت. دختره ی بیشعور، اصلا من نمی دونم امشب با چه رویی بلند شد با آریانا اینا اومد اینجا.

دالیا: با آریانا؟

نازار: آره، وقتی فهمید آروانم هست، خودش رو آویزون کرد. تازه بدتر از اون، این بود که با خودش یه ساک لباس آورده بود اینجا تا هم رنگ آروان لباس بیوشه.

با ورود تیام، نازار لبخند زد و به سمت او رفت. پس واقعا آروان دنیارو نمی خواد و او بود که در حال تلاش بود. با قرارگرفتن دیس برنج، از فکر بیرون آمدم و سینی را گرفتم و بیرون رفتم. با چیده شدن میز، مادر و پدر، همه را برای صرف شام تعارف کردند و همه به سمت میز آمدند.

به آشپزخانه برگشتم تا ببینم چیزی باقی مانده یا نه؛ که با دیدن ظرف های سس سالاد، صجلو رفتم و با برداشتن آن ها به پذیرایی برگشتم. همه دور میز بودند به جز آروان و دنیا. قبل از اینکه حس حسادت مرا درگیر کند، سر میز رفتم و از دو صندلی باقی مانده، یکی را اشغال کردم و سس ها را روی میز قرار دادم.

آروان همراه دنیا وارد پذیرایی شدند. دنیا با حرص آفشید را از آغوش آروان بیرون کشید و به سمت صندلی خالی کنار برادرش رفت و نشست. آروان خواست به دنبالش برود که با دیدن من، پشیمان شد و به سمت من آمد و کنارم نشست. سرم را بلند کردم که چشمانم به دنیا ی پر از خشم افتاد. خواستم از کنار آروان بلند بشم که دستش را روی ران پایم گذاشت و مرا به روی صندلی برگرداند و زیر لب گفت:

-: غذارو زهر مارمون نکن.

دالیا: اما آروان ...

دستش را به روی پایم فشرد و گفت:

-: انقدر برای دیگران، لحظه هارو برای خودت زهر نکن. بزار بعد از يك هفته کنارت، از غذا خوردن لذت ببرم.

تسلیم خواسته اش شدم و تا پایان غذا از کنارش تکان نخوردم.

من هم همانند او، بعد از يك هفته توانستم در آرامش غذایم را بخورم و بی نهایت از کنار او بودن لذت ببرم.

کم کم هرکسی شامش را می خورد، از پشت میز بلند می شد و بعد تشکر از مادر، به سمت دیگر پذیرایی میرفت. آروان همچنان مشغول غذایش بود، برای ماندن در کنارش، برای خود کمی سالاد کشیدم و شروع به خوردن کردم.

تیام و نازار هم از سر میز بلند شدند و تنها ما سر میز بودیم. دیگر بیشتر از آن، نمی توانستم معطل کنم. چرا که هر کسی رد نگاه دنیا رو دنبال می کرد و به ما می رسید و ممکن بود، فکر اشتباهی کند.

نیم خیز شدم تا از جایم بلند شوم که دوباره دستش را روی ران پایم گذاشت و به رویم چرخید:

- بعد از يك هفته، تونستم کنارت از غذا خوردن لـ\*ذت ببرم .

نگاه دنیا روی ما قفل شده بود و من پر از استرس شدم.

دالیا: باشه، بعدا حرف میزنیم .داره نگاه می کنه

پوزخند زد.

- فردا بعدظهر میام دنبالت تا بریم بیرون.

دالیا: بهتره تا وقتی تکلیفت مشخص نشده، از هم فاصله بگیریم.

آروان : من تکلیفم مشخصه ؛اگرم این تواضع منرو می بینی ، برای اینکه مادر خواهش کرده  
آبروریزی نکنم تا زندگی آریانا بهم نریزه.

- باشه هرچی؛ اما تا وقتش ازت دور می مونم .

-: دالیا؟!

کلافه نفسم را بیرون دادم.

-: آروان من ازت یه خواهش کردم . بازم ازت همون خواهش رو می کنم. لطفاً منو با وجدانم  
درگیر نکن .

از جایم بلند شدم و به سمت پذیرایی رفتم. و تا آخر شب، تمام سعی خود را کردم که نه با دنیا و  
نه به آروان چشم در چشم نشوم . يك ساعت از بامداد گذشته بود که آقای آریا، زمان رفتن را اعلام  
کرد.

جلوی در ، کنار مادر برای خداحافظی ایستادم . دنیا و آروان آخرین نفر بودند . دنیا خداحافظی  
سردی کرد و خواست بگذرد که جلو رفتم و آفشید را از آغوش گرفتم و در دل گفتم :

-: به اندازه ی یه خداحافظی که حق دارم.

تمام صورتش را ب\*و\*سیدم و ازش خداحافظی کردم . جلو رفتم تا او را برگردانم به دنیا که  
آروان دستانش را دراز کرد و گفت:

-: مهمونی دیگه تموم شده، هرکسی به خونس بر می گرده.

دنیا خشمگین به رویش چرخید و با پوزخند گفت:

-: درسته بر می گردم خونه.

آروان بی توجه به ما خندید و گفت:

-: به سلامتی؛ بلیط برای کی گرفتی ؟

با حرص چرخید و با خداحافظی کلی از بقیه، بیرون رفت .

آروان پوزخندی زد و به دنبالش رفت.

به اتفاق تیمام و مادر خانه را جمع کردیم و بعد از سرو سامان دادن به آشپزخانه ، به اتاقم برگشتم.

لباس هایم را عوض کردم و از داخل کیف، گوشی ام را بیرون آوردم و روشنش کردم. روی تخت خوابیدم و منتظر روشن شدن گوشی شدم.

در این مدتی که شمال بودم و گوشی ام خاموش بود، آروان ۱۰۰ پیام و تیمام ۷۵ پیام فرستاده بود. پیام های آروان را باز کردم که گوشی ام شروع به زنگ زدن کرد و با دیدن شماره ی آروان ، لبه ی تخت نشستم و تماس را وصل کردم.

دالیا: تو خواب و زندگی نداری ؟

آروان : خواب دارم ولی زندگیم ازم دوره .

دالیا: آروان بهت گفتم....

آروان: دالیا ،بس کن تو رو خدا! یه جوری حرف میزنی انگار من پسر ۲۰ ساله ام و از زندگی چیزی نمی دونم . بابا داری از زنی دفاع می کنی که دختر سه ماهه ی من رو با زندگیم رو ول کرد و رفت . گیرم پیشمون باشه ، به من چه ربطی داره !؟اگر احساسی بود یه چیزی ؛ ولی الان که چیزی نمونده ،تاوان اشتباه اونو من باید بدم!؟ تو فکر کردی اون تو کشوری که دنبال عشق و حالش بود، سالم مونده . به والله اگر کاری باهش ندارم پ، برای آریانااست که زندگیشو دوست داره . وگرنه اون زنی که به خاطرش، یه هفته من رو گذاشتی و رفتی و، انقدر سنگش رو به سینه زدی، حقش سنگ سار بود نه فرصت دادن! پس انقدر سعی نکن، ادای زن های از خود گذشته رو برای من در بیاری . من دوست دارم ، زنی ، فردا شبم میام با پدرو مادرت حرف می زنم و شرایطم رو بهشون توضیح میدم، یا خودت به زبون خوش قبول می کنی، تا شر این دنیارو از سر خودم و زندگیمون باز کنم. یا که بخوای پشتم در نیایی، مجبور میشم برای همه بگم، شما قبلا بله رو به من دادی .

پارت ۹۶

تمام وجودم را استرس گرفت. می دانستم آروان اگر کاری را بخواهد انجام دهد ، محال ممکن بود، بتوان او را منصرف کرد.

دالیا: آروان جان، من...

میان حرفم آمد و با لحنی قاطع گفت:

-: دالیا، تمومش کن. من نه تو سنی هستم که بخوام برای آبرو داری سکوت کنم، نه اونی که باید نگران آبروش باشه؛ منم ! فردا تمومش می کنم .شب بخیر

دالیا: الو؟

با شنیدن صدای بوق ممتد و قطع تماس ، قلبم از تپش ایستاد . اروان به حرفش عمل می کرد و من نمی دانستم چگونه او را قبل از رسوایی پشیمان کنم.

سریع شماره اش را گرفتم که زنی لج در آور، اعلام کرد؛ مشترک مورد نظر خاموش می باشد . از روی تخت بلند شدم و همانند پرنده ای بی قرار در قفس ، راه رفتم و تا سپیدی صبح، موبایل اروان را گرفتم. اما تنها يك جواب را شنیدم؛ مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

هر کاری توانستم برای آرام کردن خود کردم، اما بی فایده بود و، لحظه ای تا خود صبح آرام نگرفتم . اگر اروان کلامی از خود و من، در شرایط کنونیش صحبت می کرد، پدر و مادرم غیر ممکن بود به این وصلت رضایت دهند. با دیدن ساعت لباس پوشیدم و به سمت دفتر اروان رفتم .

با رسیدن به ساختمان دفتر اروان، از تاکسی پیاده شدم و به بالا رفتم .

چند باری زنگ واحد را فشردم اما بی فایده بود . روی پله های کنار آسانسور به انتظار نشستم . باید قبل از انجام هر کاری، او را از تصمیم غیر منطقی خود پشیمان می کردم .

با ایستادن آسانسور، از جایم بلند شدم و مقابل در ایستادم . در باز شد و منشی اروان بیرون آمد. با دیدنم تعجب کرد و قبل از سلام پرسید :

-: مشکلی پیش آمده ؟

عقب رفتم و گفتم:

-: سلام ، نه اومدم اروان ببینم .

منشی آهانی گفت و به سمت در دفتر به راه افتاد. به قدری استرس و دل نگران بودم، که حوصله سوال جواب های منشی را نداشتم. به اتاق اروان رفتم و قبل از ورودم گفتم:

-: من تو اتاق منتظرم.

در را بستم و به سمت صندلی ها رفتم. کیفم را روی صندلی گذاشتم و به پشت پنجره رفتم .

اگر اروان این چنین برای من ارزش قائل می شد،دیگر از دل خود هم می گذشتم و اسمش را نمی آوردم . دنیا هرچه که بود ، هنوز اسمش در شناسنامه اروان بود و در دید تمام آدم های اطرافیانم، اون زن اروان به حساب می آمد و این درست نبود، که اروان بخواهد با حضور من، به دنیا بفهماند جای جبران هیچ خطایی نموده است. با من، درد و عذاب غرور له شده اش را به او بفماند.

با دیدن ماشین اروان که به روی پل پارکینگ پیچید، عقب رفتم و به سمت میزش رفتم .



تا آمدنش، برای من قرنی تمام و قرنی دیگر شروع شد. صدای سلام منشی و سپس سلام آروان را شنیدم. منشی ادامه داد:

-: آقای بختیاری، خانوم....

به سمت در رفتم و قبل از خبرگذاری او، در را باز کردم. آروان سرش را چرخاند و با دیدن من متعجب پرسید:

-: دالیا، اینجا چیکار می کنی؟

از اینکه از دیشب گوشی خود را خاموش کرده و این گونه خونسرد و عادی برخورد می کرد، به دیوانگی رسیدم. اخم هایم را در هم کردم و بی هیچ حرفی در جایم چرخیدم و به داخل اتاق برگشتم. صدایش را شنیدم که گفت:

-: تمام قرار های امروز کنسل کن. بعد می تونی بری.

منشی : ولی..

آروان عصبانی غرید.

-: ولی بی ولی .

با صدای پایش روی صندلی نشستم و دستانم را برای کنترل خود در هم گره وبه یکدیگر می فشردم.

آروان به اتاق آمد و در را پشت سرش بست.

یکراست به سمت من آمد و مقابلم روی میز چوبی نشست. کیفش را کنارش قرار داد و به جلو خم شد و دستانش که به روی دستانم نشست، نگاهش کردم و با خشم دستانم را عقب کشیدم . عصبی دستان در هوا مانده اش را در هم گره زد و گفت:

-: دالیا، چرا داری با خودت اینکارو می کنی. آخه این چه قیافه ای که برای خودت درست کردی؟! بامن بودن انقدر سخته که با حرف دیشب من ، تالان بی خواب شدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-: سعی نکن قضیه رو جوری نشون بدی که انگار من مقصرم .

آروان : مقصر؟؟؟

دالیا: آره مقصر!! آروان تو مقصر تمام این بهم ریختگی های منی . چرا نمی فهمی نمی خوام وسط زندگی شما باشم!؟

-: زندگی !!؟ داری از کدوم زندگی حرف میزنی؟؟

کلافه گفتم:

-: باشه آروان. هرچی تو میگی. اصلا زندگی نه. من نمی خوام قبل از اینکه دنیا از شناسنامه ی تو بیرون نرفته ،کسی از حضور من بفهمه .

آروان : دالیا تو چی می خوای ؟

از جایم بلند شدم وبه پشت پنجره رفتم.

-: می خوام بدون اینکه به من فکر کنی و اصلاً به یاد بیاری دالیا نامی هست، به زندگیت فکر کنی . فکر می کنی اگر من نبودم و دنیا برمی گشت،قبولش می کردی؟ می تونستی ببخشی؟ می تونستی شناس دوباره بهش بدی؟ همین! فقط منخوام بدون من به دنیا فکر کنی. اینکه من با وجودم، تو رو نسبت به زنت سرد کردم یا فقط من بهت ثابت کردم اونی که تو احساسش می کردی،عشق نبوده وتنها یه غرور سر خورده و پس زده شده از طرف دنیا بوده. آروان من تو زندگیم، بعد از این همه مدت که پیا هرچیزی تو زندگیم جنگیدم، سرخورده شدم، تنها به تو دل بستم و عاشقت شدم. ولی من در تمام مدتی که حتی به استقبال مرگ هم رفتم ،سعی کردم غرورم رو حفظ کن . الانم ازت می خوام فقط غرورم رو زیر پات نزاری که دیگه دالیایی نمی مونه. آروان صد در صد می خوامت. اما نه با ممیزی یا چیزه دیگه ای.

آروان از جایش بلند شد و پشت سرم قرار گرفت . دستش را به دور کمرم انداخت و سرش را روی شانه ی چپم گذاشت و کنار گوشم گفت:

-: تو همه زندگیه آروانی؛ اگر نباشی دیگه آروانی هم نمی مونه. غرورت برات مهمه ، منم دالیام برام مهمه . باشه، هر چی تو می گی قبول. اما حق نداری تو این مدتی که با دنیا درگیرم، خودت رو از من بگیری؛ که اگر بگیری، مثل دیشب وقتی که احساس کنم می خوام کنارت باشم، ولی نباشی ؛دیوونه میشم .حداقل فقط کنارم بمون تا آروم بگیرم .

مرا به روی خود چرخاند و پیشانی ام را ب\*و\*سید و همان طوری که لبانش به روی پیشانی ام بود گفت:

-: من خوب میدونم چه جوری دنیا رو از سر خودم باز کنم اما دلم از تو قرص نیست . دالیا، وقتی نباشی من تمرکز انجام هیچ کاری رو ندارم.تورویبهروح بهارت، که درد عذاب دوریش رو کشیدی؛ منرو از خودت دور نکن که بدتر از تو عذاب می کشم . میدونم قلبت مهربونه؛ میدونم دلت برای دنیا سوخته؛ اما بی انصاف،من چی؟ به منم فکر کردی ؟ همه حق دارن جز آروان؟! همه باید حالشون خوب باشه جز آروان؟! همه باید درست فکر کنن، جز آروان؟ دالیا نباشی نمی تونم زندگی کنم .نزار این ترس، منو مثل خوره بخوره . حداقل خیالم رو برای موندت، راحت کن تا قلبم آروم بگیره.

او با بغضش حرف میزد و من بی صدا باران اشک هایم از روی صورتم به روی لباسش جاری شده بود و در دل ، خود را برای عذابی که در طول آن يك هفته، به او داده بودم، لعنت کردم . ای کاش قبل از هر قضاوت و پس زدن، حرف های طرف مقابلمان را بشنویم و بعد تصمیم به ماندن یا رفتن بگیریم .

دستانم را بالا آوردم و به دور کمرش انداختم و سرم را به سینه اش چسباندم و تنها کلمه ای که برای آرامش او به ذهنم رسید این بود

دالیا : دوست دارم!

گزارش

تشکر

پاسخ

asmanesabz و Rojin199319931993 از این پست تشکر کرده اند.

پارت ۹۷

همراه آروان، از دفتر بیرون آمدیم و به سمت درکه رفتیم تا با یکدیگر صبحانه بخوریم . در طول راه، هر دو در فکر بودیم. من در فکر خود و اینکه آیا کار درستی کرده بودم یا نه و آروان هم که مشخص نبود چه افکاری در سر داشت.

بعد از صبحانه، به خانه برگشتم و یکراست به اتاقم رفتم تا بتوانم کمبود خوابی که در این مدت طولانی داشتم را جبران کنم.

با صدای مادر، از خواب بیدار شدم و به بالاسر خود نگاه کردم .مادر بالاسرم ایستاده بود و صدای میزد. نیم خیز شدم و انگشتانم را به روی چشمانم کشیدم.

دالیا: جانم مامان؟

مادر: چرا از خواب بیدار نمی شی تو؟ نگران شدم .

-:ببخشید، دیشب یکم بد خواب شده بودم .

مادر: ولی تو که صبح از بیرون اومدی.

لبه ی تخت نشستم.

-:دالیا: بله، رفته بودم یکم پیاده روی کنم .وقتی برگشتم خونه خوابیدم .

مادر همان طوری که به سمت در می رفت ،گفت:

-: پاشو عزیزم ! بیا پایین، که می خوام بهت یه خبر بدم .

با رفتن مادر، از جایم بلند شدم واز اتاق بیرون رفتم تا به سرویس بروم .

مادر در آشپزخانه بود و پدر مثل همیشه، مقابل تلویزیون نشسته بود و این بار مشغول روزنامه خواندن بود .

سلام بلندی کردم و روبه پدر گفتم:

-: باباجون، شما بعد از نهار نمی خوابیدین؟

پدر روزنامه اش را روی میز گذاشت و گفت :

-: مگه می شه دختر بابا خونه باشه و، ما بدون اون نهار بخوریم!؟

به ساعت نگاهی انداختم و معترض گفتم:

-: ولی ساعت ۵ بعدظهر! چرا تا الان منتظر موندین؟! مگه شما زخم معده نداشتید؟

به سمتش رفتم و گونه اش را ب\*و\*سیدم.

دالیا:- خدا منو بکشه که اون بالا راحت خوابیده بودم.

پدر اخمی به ابروهایش انداخت .

-: دختر ، این چه دعایی که داری می کنی؟ نمی گی مرغ آمین بشنوه!؟

خندیدم و پشت صندلی اش قرار گرفتم و او را به سمت آشپزخانه راه انداختم.

دالیا : بابا جون، ولی خدایی، جون دالیا، نهار نخوردین ؟

پدر : نه ، انقدر بی خود قسم نده.

وارد آشپزخانه شدیم و پدر با دست گذاشتن روی چرخ های صندلیش، کنترل خود را به دست گرفت و به سمت میز نهار خوری رفت.

جلو رفتم و مادر را از پشت سرش که در حال کشیدن برنج در دیس بود، به آغ\*وش گرفتم و صورتش را ب\*و\*سیدم گفتم:

-: من به قربون قلب مهربونت برم که انقدر مهربونی!

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-: اگر فکر می کنی غیبت یه هفته ای که منو تا پای مرگ بردی، فراموش می کنم. باید بگم سختدراشتباهی و، اگر دفعه ای دیگه تکرار بشه...

خندیدم و باز صورتش را ب\*و\*سیدم و گفتم:

-: شما بیا این سر مارو از تنمون جدا کن ،خوبه؟؟؟؟

مادر به رویم چرخید. دیس برنج را به دستام داد و گفت:

-: حتما، با کمال میل !

به سمت میز رفتم و سینی را روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم . مادر، ظرف کباب تابه را روی میز قرار داد و سر جایش نشست.

با اولین قاشق غذا تازه متوجه گرسنگی ام شدم و آن چنان با می\*ل شروع به خوردن کردم که پدر و مادرم در حیرت مانده بودند.

مادر : دالیا، مادر تو قابلمه برنج هست برو بکش.

آخرین قاشق غذایم را خوردم و بعد از آن گفتم:

-: مرسی سیر شدم .

مادر : نوش جان!

پدر : راستی خانوم ، به دالیا قضیه ی مسافرت رو گفتی ؟

به پدر نگاه کردم و متعجب پرسیدم:

-: مسافرت؟؟؟

مادر : آره عزیزم مسافرت؛ بانو خانوم زنگ زد و ما رو به ویلاشون دعوت کردن.

لحظه ای از با آروان بودن شاد و لحظه ای دیگر، با یاد حضور دنیا غمگین شدم و از سر میز بلند شدم.

-: من نمی تونم پیام، کار دارم .

مادر : نمیشه ، زشته نیایی .

کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-: مامان با اصرارتون، من رو تو منگنه قرار ندید.

از آشپزخانه بیرون آمدم و به اتاقم برگشتم . گوشی را برداشتم و به آروان زنگ زدم. به محض جواب دادنش گفتم :

-: آروان، این قضیه شمال چیه؟

آروان خندید و با لحن شوخی گفت:

-: قربونت برم عزیزم! منم خوبم . تو چه طوری ؟

با حرص گفتم:

-: آروان !!

کمی بلند تر خندید.

-: جونم؟؟

دلم لرزید اما به روی خود نیاوردم.

-: این قضیه شمال چیه ؟

آروان : یه مسافرت خانوادگی!

-: من نمیام .

جدی شد

-: دالیا قرار بود تنهام نزاری .

-: ولی اونم هس.....

حرفم را نصفه قطع کرد .

-: ولی نداره دالیا ؛ باید باشی تا منم آروم بگیرم .

دالیا: من نمی توئم تحمل کنم نزدیکت بیاد.

خندید و قربان صدقه ام رفت

-: قربون خانوم حسود خودم برم . من اونجا از فاصله ی یه متریشم رد نمی شم ؛ خوبه ؟

دالیا : اصلا وقتی نمی خواهیش، چرا داره میاد؟

نفسش را به داخل گوشی فوت کرد.

-: به قول نازار، سنگ آخرشونه .

دالیا: یعنی چی ؟ 1

آروان : فکر می کنن می توئن اونجا مارو باهم آشتی بدن. پارت ۹۸

سکوت کردم. دست خودم نبود. نمی توانستم عکس العمل بهتری داشته باشم .

آروان : دالیا هستی ؟

دالیا : هستم

آروان : آخه قربونت برم! تویی که حتی طاقت شنیدنش رو نداری، پس چه طور می خواستی من رو

به اون مار خوش خط خال بسپاری !؟

ریه هایم را پر از اکسیژن کردم .

-: اونجا اگر اذیت بشم، برمی گردم

آروان : باشه قربونت برم. برگرد اما اگر من مقصر بودم .

دالیا : باشه.

آروان : دلم برات تنگ شده.

-: چه خوب !

انفجار خنده اش گوشم را پر کرد .

-: تو دیوونه ای دختر!

دالیا : چرا ؟

آروان : چون جوابم این نبود . باید می گفتم منم دلتنگم نه چه خوب.

لیخند زدم و گفتم:

-: دالیا رو چرا دوست داری؟

-: برای اینکه تو کل چند وقتی که شناختمش، تونست تمام باورهای من رو عوض کنه و هربار من رو غافلگیر کنه . چون ظاهر خشن و اما قلب بزرگ و گمهربونی داره. چون نشون داد، مادر بودن به معنای واقعی؛ یعنی گذشت، عشق و فداکاری! چیزی که من به کل از یاد برده بودم و دیگه مادری جز مادر خودم رو قبول نداشتم . اما دالیای من، با پا گذاشتن تو زندگیم و نشون دادن باطنش ، ثابت کرد اگر مادری بویی از مادر بودن نبره بود ، قرار نیست بقیه مادر ها هم به آتیش اون بسوزن .

دالیا : آروان، از اینکه اینجوری آروم می کنی؛ ممنونم.

آروان : دوست دارم.

-: خداحافظ

سراغ کم لباس هایم رفتم. دوست داشتم به روزهای اول خود برگردم . دالیایی که بیشتر از هر چیزی، به مرتب بودن خود اهمیت میداد. چمدان کوچک زمان دانشجویی ام را از بالای کمده بیرون کشیدم و تمام لباس های مناسبم را برای شمال در آن چیدم . بعد از آن، سراغ آینه رفتم و با دیدن خود، تصمیم گرفتم ابروهایم را مرتب کنم و صورتم را نیز اصلاح کنم . می خواستم حال که خداوند با حضور آروان می خواهد زندگی را به من برگرداند با تمام وجود به استقبالش بروم و باری دیگر و این بار، با قلبم، خود را به خدایم بسپارم و از او نیز خواهان آرامش و خوشبختی خود باشم . این بار قبل از همه، برای خود آرزوی خوشبختی کردم زیرا قبل از این، آخر از همه خود را به یاد می آوردم ولی این بار خود را از بقیه زودتر به یاد آوردم . زیرا به قدری در این زندگی عذاب و زجر کشیدم که دیگر فکر می کنم زمان آرامش و لبخند من هم فرا رسیده است.

تیمام با شنیدن خبر مسافرت، اول مخالفت و بعد حرف زدن با نازار ، موافق ترین آدم جمع شد و این آغاز شوخی های پدرم با او بود و مدام برایش از زمان خود و مادر می گفت و در نهایت با اعتراض مادر، خاطره های پدر تمام می شد.

نمی دانستم چه در انتظار دارم، اما با فکر در کنار آروان بودن، به آرامشی بی سابقه دست پیدا می کردم و می توانستم به راحتی لبخند بزنم و بگویم تا او را دارم، همه چیز از آن من است.

با هماهنگی های پدر ها ، ساعت ۶ صبح حرکت می کردیم تا ناهار را در ویلا باشیم.

با زنگ آلام گوشی ام بیدار شدم و به حمام رفتم. از شب قبل، لباس هایی را که آماده کرده بودم، پوشیدم و مقابل آینه ایستادم. شلواری مشکی رنگ با تاپی دوپنده ی مشکی که سفیدی پوستم را به رخ می کشید. موهایم را تمام بالای سرم کشیدم و با کش بستم و، از بالای سرم بافتم و در انتها، موهایم را با کش مرواریدی که اروان برایم خریده بود، بستم و در پشت خود رها کردم. لوازم آرایشم را برداشتم و این بار با علاقه خود را آرایش کردم. خط چشم نازکی پشت چشم هایم کشیدم که موجب کشیدگی بیشتر چشم هایم شد و با ریمل مژه هایم را مشکی و حالت دادم. رژی صورتی با رژگونه ای ملایمی زدم و در آخر، راضی از خود، به سمت مانتوی کوتاه اسپرت مشکی به همراه شال سفید مشکی و کتانی های سفید رنگ خود رفتم.

باری دیگر به خود در آینه نگاه کردم. زیبا و آراسته شده بودم. تنها ایرادم باز بودن بالای سینه ام بود که شالم را باز و به روی سینه ام انداختم و آن را پوشاندم. چمدانم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. مادر میز صبحانه را چیده بود و پدر پشت میز در حال صبحانه خوردن بود. چمدانم را کنار در آشپزخانه گذاشتم و به داخل رفتم.

دالیا: سلام، صبح بخیر.

مادر سینی چای را برداشت و به سمت صندلی اش رفت.

-: سلام عزیزم، صبحت بخیر.

پدر: سلام عزیزم، بشین صبحانه رو بخور.

پشت میز روی صندلی نشستم و پرسیدم:

-: تیام بیدار نشده؟

مادر لبخند زد

-: دیشب رفت خونه ی نازار تا صبح با هم باشن.. ماشینم برای ما گذاشتن

خندیدم.

دالیا: اینکه نمی اومد؟!

پدر هم همانند من خندید و به شوخی گفت:

-: بابا من که از دیشب گفتم؛ این اداها مال زمان مجردی بوده نه مال الان!

مادر: بخور عزیزم تا این آبروی ۴۰ ساله ی ما رو پیش بچه ها نبردی.

پدر: چشم خانوم، به روی چشم.

با زنگ گوشی ام از جام بلند شدم و به سراغ کیفم رفتم. با دیدن شماره ی اروان، از پله ها بالا رفتم و تماس را وصل کردم.

-: جانم؟



آروان : وایی، ببخشید انگار اشتباه گرفتم.

وارد اتاق شدن و در را بستم .

-: نه درست گرفتی عزیزم!

آروان : نه خانوم، تو رو خدا برو بگو خودش بپاید. من آدم بی جنبه ای هستم و نمی تونم خودم رو کنترل کنم.

خندیدم و با اعتراض صدایش زدم.

-: آروان !؟

او هم خندید و با شیطننت در کلامش گفت:

-: جان دل آروان ! قربونت برم که وقتی صدای قشنگت رو می شنوم، احساس می کنم رو ابرو دارم راه میرم .

به بالکن رفتم .

-: آقای ابر ، کی راه می افتم ؟

آروان : راه می افتم؛ فقط شما آماده باش میام دنبالت .

دالیا: احتیاجی نیست . می تونیم یه جا قرار بزاریم.

آروان: زن رو حرف شوهرش حرف نمی زنه؛ خانوم!

لبخند زدم .

-: چشم سرورم !

آروان : برو که انگار قصد از راه به در کردن مارو داری .

دالیا : آروان !!

-: وایی دالیا، اینجوری نگو. به خدا تمام تنم بی حس میشه .

دالیا : بی جنبه !

-: تا نیم ساعت دیگه اونجام .

دالیا : منتظرم . خداحافظ

با قطع تلفن، پایین برگشتم و لوازم ها را تا آمدن آنها در صندوق ماشین جایی دادم و با قرار دادن آخرین وسیله، ماشین آروان داخل کوچه پیچیده شد و من در صندوق را بستم .

با توقف ماشین جلو رفتم و کنار ماشین ایستادم . آروان از ماشین پیاده شد و قبل از سلام گفت:

-: مگه نگفتم داریم میایم ، چرا صندوق ماشین رو چیدی ؟

با صدای آرام تر از او گفتم:

-: هیس، یواش! کل کوچه فهمیدن من صبح با کی حرف زدم .

با پیاده شدن بانو خانوم، از کنار اروان گذشتم و به نزد او رفتم.

-: سلام بانو خانوم.

با لبخند به صورتم نگاه کرد و گفت:

-: سلام عزیز دلم ، چقدر ناز شدی عزیزم .

صورتش را ب\*و\*سید و لبخند زدم.

-: ممنون شما لطف دارید .

با صدای سلام پدر اروان ، سر چرخاندم و به او نگاه کردم .

دالیا: سلام ، صحبتون بخیر.

آقای آریا: صبح شما هم بخیر دخترم.

به سمت خانه رفتم و تعارفشان کردم اما داخل نیامدند . با آمدن پدر و مادر ، جمعمان تکمیل شد و بعد از سلام و احوال پرسی گفتم:

-: تیام و نازار کجا هستن؟

آروان : اونا قرار شد با آریانا و شوهرش برن.

دالیا :جا میشن؟

منظورم را متوجه شد و گفت:

-: دو ماشینه هستن .

به سمت ماشین رفتم .

-: باشه پس بریم .

بانو خانوم : شما با اروان و آفشید بیا .

متعجب پرسیدم :

-: آفشید ???

آروان : تو ماشینه ؛ خوابیده .

دالیا : ولی ....

آقای آریا : ولی بی ولی ، بابا ما پیر پاتالا می خواهیم تا اونجا از قدیم ها بگیم .

بانو خانوم : برو دخترم .

به مادر و پدر نگاه کردم .

پدر : برو دخترم ما با هم بیشتر خوشیم.

آروان به سمت ماشین رفت و پشت فرمان نشست. از داخل ماشین، کیفم را برداشتم و به دنبال آروان رفتم .

نمی دونم ولی انگار یه جوری هماهنگ شده به نظرم می اومدن. با قرار گرفتن پدر آروان پشت فرمان، به راه افتادیم . برگشتم و به آفشید نگاه کردم . داخل صندلی کودک خود، به خوابی عمیق رفته بود . دستم را به دستش رساندم و نوازشش کردم. پارت ۹۹

آروان : این اولین مسافرت نمونه.

دستم را کشیدم و سر جایم نشستم .

دالیا : با مامان و بابات حرف زدی ؟

به قدری سریع و محکم سر گرداند که صدای شکسته شدن مهر های گردنش را شنیدم .

آروان : نه باور کن من حرفی از رابطمون نزدم.

به چشم هایش خیره شدم .

آروان : دالیا ببین ..

میان حرفش رفتم .

-: تو چرا انقدر یکدنده هستی ؟

دستش را روی دستم گذاشت و او را به لبان خود رساند وب\*و\*سید.

-: باور کن نمی خواستم حرف بزنم اما وقتی دیدم اونا هم دل خوشی از اون زن ندارن و به خاطر آریانا دارن تحمل می کنن و مهم تر از اون تو رو پیشنهاد دادن، منم نتونستم خودم رو کنترل کنم وگفتم؛ منم ازش بدم نمیاد.

گیج شده بودم .

دالیا : متوجه نشدم. اونا من رو به تویی که هنوز متاهلی پیشنهاد دادن !؟

ماشین را کنار اتوبان همت نگه داشت و روبه من شد.

-:دالیا گوش کن. ببین من به خاطر آریانا هم که شده ،نمی تونم مثل اون با خودشون برخورد کنم.برای همین، باید کاری کنم تا خودش بره . دوست ندارم آریانا ناراحت باشه.

دالیا: منظورت رو درك نمی کنم.

آروان : نه منظوری هست، نه قراره کاری کنیم . باور کن من هیچ کاری نمی کنم تو ناراحت بشی؛ فقط اون ها حرف از تو زدن و من منکر نشدم. همین !

چشمانم را ریز کردم و با حرص گفتم:

-: که تو از من بدتم نمیاد. نه ؟

مرا به آغوش کشید و گونه ام را با \*و\*سید .

-: من غلط می کنم. اصلا هرچی تو می گی

خندیدم .

دالیا: عاشقمی!؟

عقب رفت و به صورتم نگاه کرد.

-: چی؟

صورتم اصلاح شده اش را نوازش کردم.

-: بگو عاشقمی!

با صدای بلند خندید و آفشید را بیدار کرد.

-: عاشقتم !

شیشه شیر آفشید را آماده کردم و به دستانش سپردم . با خوردن شیر، دوباره به خواب رفت و آروان به راه افتاد.

به هنگام شروع پیچ و خم های جاده ی چالوس، سرم را به صندلی تکیه دادم و همانطور که دستم در دستان گرم آروان بود، چشمانم را بستم و به خوابی مملو از آرامش رفتم .

با توقف ماشین، چشم باز کردم و با دیدن دریای پیش رویم، به سمت آروان چرخیدم.

-: کی رسیدیم ؟

نوگ بینی ام را کشید و گفت:

-: ساعت خواب خانوم کوچولو !؟

دالیا : ببخشید ؛من نمی دونم چرا وقتی کنارت هستم خواب به چشمام میاد .

لبخند زد و با نگاه پر از مهربانی گفت:

-: آرامش تو تازه شروع شده .

با پیاده شدن آروان ، به سمت آفشید چرخیدم و با دیدن چشم های بازش گفتم:

-: سلام عشقم. قربونت برم که انقدر خانوم سرجات نشستی .

از ماشین پیاده شدم و به سراغ آفشید رفتم . او را در آغوش گرفتم و به اطراف نگاه کردم . روبه رو دریا و در سمت راستمان ویلایی بزرگ قرار داشت . در پشت سر هم، باغی پر از درختان میوه و سرسبز تا در ورودی بود.

آروان مشغول خالی کردن صندوق بود. به سمتش رفتم و گفتم

-: پس چرا کسی نیومده؟

نگاهم کرد و به سمت راه باریکی که به پشت ویلا میرفت اشاره کرد و گفت:

-: اون راه میره تو پارکینگ. ماشینا تو پارکینگ و خودشون داخلن. اما پدر مادرها هنوز نرسیدن.

دالیا : کمک نمی خوایی ؟

با باز شدن در، ویلا عقب رفتم و به در ورودی ویلا نگاه کردم. تیام همراه نازار با بهرام شوهر آریانا بیرون آمدند. تیام با دیدنمان لبخند زد و از همان فاصله گفت:

-: به به! ببین کی اومده؟

آروان از پشت صندوق بیرون آمد و گفت:

-: سلامت کو داماد؟

تیام خندید و مقابلمان ایستاد.

-: سلام صاحب خونه.

نازار کنارم آمد و آفشید را به آغوش گرفت پرسید:

-: پس بقیه کجا هستن؟

دالیا: نمی دونم من خواب بودم.

بهرام نگاهی به من وبعد آروان انداخت.

-: شما با هم اومدید؟

آروان اخم کرد و به کنارم آمد.

-: بله !منو دالیا با هم اومدیم .

بهرام : ولی دنیا خواست با شما بیاد که گفتی جای مامان بابا تنگ می شه .

آروان عصبی تر جواب داد.

-: دنیا بهتر بود با برادرش میومد . منم دلیلی نمی بینم تو ضیح بدم.

نیامده جنگ شروع شده بود و من در سکوت و اما پر از استرس، نگاهشان میکردم .

تیام برای عوض کردن بحث گفت:

-: آروان جان بیا لوازم رو از ماشین پیاده کنیم.

تیام، بازوی آروان را گرفت و به دنبال خود کشید. بهرام نگاه پر از خشمش را از صورتم گرفت و به داخل رفت. نازار دستم را گرفت و آرام گفت:

-: لیاقتشون بیشتر از ایناست؛ اما به خاطر آریانا کوتاه میایم .

تیام و آروان، با برداشتن وسایل، به سمت ویلا راه افتادن و من و نازار هم به دنبالشان رفتیم. جلوی در ورودی، آریانا به استقبالمان آمد و سلام و احوال پرسى کردیم.

تیام و آروان وسیله ها رو کنار در، روی زمین گذاشتند و به داخل رفتند. دسته خودم نبود که استرس تمام وجودم را گرفته بود. ویلای ساده ای بود. طبقه اول، سالنی بزرگ که با چند اتاق و آشپزخانه ای کنار در ورودی قرار داشت و پله هایی در سمت راست در ورودی، که نشان از طبقه ی بالا را میداد. نازار به کنارم آمد و گفت:

-: چرا اینجایی؟

همراهش به داخل رفتم و با دیدن دنیا و آفتید سر جایم ایستادم. دنیا با دیدنم، پشت چشمی نازک کرد و به سمت مبل های انتهای سالن رفت.

نازار دلخور گفت:

-: توجه نکن بهش .

پوزخند زدم و به سمت تیام و آروان رفتم . مبل کنار آروان نشستم و لبخند زنان گفتم:

-: اینجا چقدر خوشگله!

آروان که در چهره اش نگرانی به خوبی مشخص بود پرسید:

-: اینجارو دوست داری؟

منظورم را متوجه شدم . به چشمانش خندیدم و گفتم:

-: سخته ولی کنار میایم .

خندید و با انرژی روبه تیام گفت :

-: پاشو. فکر ناهار باشیم که من یه ساعت دیگه مجبور میشم تو رو قربونی کنم .

نازار به دفاع از تیام گفت:

-: داداش به تیام چیکار داری؟ با بهرام برو از انباری بساط کباب بازیتون رو بیار .

آروان نگاهی به من و، با کنایه روبه نازارگفت:

-: ما تازه کارمون با آقا تیام شروع شده؛ نازار خانوم!

به من اشاره کرد و گفت خانوم!:

-: تا ما داریم ناهار و آماده می کنیم، یه اتاق به دالیا بده تا لباساش رو عوض کنه.

دنیا که متوجه حضورش نشده بودم، از پشت سرم با حرص گفت:

-: شما نگران نباش! برو به کارت برس.

با اخم به رویش چرخید.

-: نگرانشم؛ چون مهمونه و عزیز ماست.

برای تمام شدن بحث، از جایم بلند شدم و رو به نازار گفتم:

-: میشه اتاقم رو نشون بدی؟

نازار: حتماً، بریم بالا.

روبه تیام گفتم:

-: لطفا مامان و بابا اومدن، از تو ماشین، چمدون من رو بیار بالا.

همراه نازار به طبقه ی بالا رفتم و با اتاقی که نازار نشانم داد، داخل اتاق شدیم.

با رفتن نازار، به سمت پنجره ی سرتاسری اتاق رفتم و از آن به دریا چشم دوختم.

دریایی که همانند من، انتهایش نامعلوم بود.

با صدای باز شدن در اتاق برگشتم. آروان چمدان به دست وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. به سمتش رفتم و با نگرانی گفتم:

-: آروان اینجا چیکار می کنی؟

چمدان را گوشه ی دیوار گذاشت و مقابلم ایستاد.

-: دارم به خانومم خدمت رسانی می کنم.

دالیا: اگر یکی اینجا تو رو ببینه؛ چی؟

دستش را به دور کمرم انداخت و مرا به سمت خود کشید.

-: انقدر حرص نخور. همه تو حیاط هستن.

خیالم راحت شد. دستاتم را به روی پهلوهایش گذاشتم و بی\*وسه ای به روی سینه اش نشاندم و گفتم:

-: آروان، تو رو خدا انقدر باهاشون یکه به دو نکن.

مرا از خود جدا کرد و گفت:

-: باشه؛ ولی تا وقتی که با تو کاری نداشته باشن.

-: آروان؟؟

-: جون آروان!!؟

دالیا: بهتره قبل از اینکه بخواد چیزی متوجه بشه، باهاش حرف بزنی و کامل روشنش کنی به چشم هایم خیره شد.

-: من تو زندگیم چه کار خیری کردم که تو شدی پاداشم؟

دالیا: نمی دونم. یکم فکر کن، بلاخره به نتیجه میرسی.

شلیک خنده اش را رها کرد و گفت:

-: یعنی تو چیزی از جواب های متقابل میدونی؟

فاصله گرفتم و به سراغ چمدانم رفتم.

دالیا: اینجوری که متقابل جواب بدی، مزشو از بین میبری. بهتره لحظه هارو خودت خلق کنی.

مانتو وشالم را در آوردم و به روی صندلی جلوی میز آرایش انداختم. زیپ چمدان را کشیدم و از داخلش، شومیزی خاکستری بیرون کشیدم. لباس را به سمت آروان گرفتم و پرسیدم:

-: این چه طوره؟ خوبه بیوشم؟

وقتی جوابی نشنیدم، سر بلند کردم و به آروان نگاه کردم. همان طور ایستاده بود و به روی من خیره مانده بود. رد نگاهش را دنبال کردم و با رسیدن به خود، از جایم بلند شدم و گفتم:

-: چیزه، میشه بری؟ منظورم اینه که الان می فهمن نیستی.

جلو آمد و دستش را به چانه ام گذاشت. صورتم را بالا کشید و تمام وجودم را به خاکستر رساند.

با رفتن آروان، خود را به روی تخت رها کردم و چشمانم را بستم. تمام وجودم لبریز از آرامش شده بود. خدایا، من با تمام وجود او را دوست داشتم و از اینکه زمانی فکر می کردم، بدون او می توانم باری دیگر زندگی ام را شروع کنم. به خود و سادگیم خندیدم. او دیگر جزئی از وجود من شده بود. همانند قلبی که با تپیدن، زندگی می کند و اگر قلبی بی تپش بماند، دیگر زنده نخواهد ماند. آروان تپش های قلب من شده بود و اگر روزی او قلبم را به تپش نیندازد، قطعاً آن روز، روز مرگ من خواهد بود. پارت پایانی ۱۰۰

تاپم را با همان شومیز خاکستری عوض کردم و بعد از تمدید رژی که پاك شده بود، به پایین رفتم. مادر ها در آشپزخانه و بقیه در حیاط بودند. به آشپزخانه رفتم و پرانرژی گفتم:

-: سلام مجدد به شما دو عزیز.

مادر تبسم کرد و بانو خانوم در جوابم گفت:



-: سلام به روی ماهت عزیزم . انشالله که همیشه همین طور بخندی مادر .

دالیا: ممنونم. کمک نمی خواین؟

بانو خانوم: نه مادر جون! برو پیش بقیه؛ اینجا کاری نیست .

با اجازه ای گفتم وبه حیاط رفتم . مقابل خانه روی ایوان ،مردها در حال پخت کباب و خانوم ها روی صندلی های کنار پله ها در حال صحبت بودند. آروان نگاهی به صورتم انداخت و دستش را برای پنهان کردن لبخندش به جلوی صورتش گرفت. ابروهایم را بالا بردم و بعد برایش پشت چشمی نازک کردم و به پیش خانوم ها رفتم . صدای بلند خنده اش را شنیدم ، اما برای عادی نشان دادن خود، توجه ای نکردم و روی صندلی کنار دست نازار و دنیا نشستم. نازار با دیدنم گفت:

-: داشتی استراحت می کردی؟

جای من دنیا جواب داد.

-: مگه کوه کندن ایشون ؟

نگاهش کردم و بی آنکه دست خودم باشد، لبخند زدم و گفتم:

-: شاید کنده باشم، از کجا معلوم؟

نازار خندید و گفت:

-: بهتره گلویی تازه کنی .

سرش را چرخاند و آروان را صدا زد. سریع گفتم:

-: با آروان چیکار داری ؟

خندید و گفت:

-: چشمش کور، دندش نرم ، صاحب ویلاستو، باید پذیرایی کنه .

دنیا دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

-: خب من می رفتم می آوردم.

نازار متعجب نگاهش کرد.

نازار : گفتم صاحب ویلا، دنیا جون.

آریانا با چشم هایی درشت شده روبه نازار گفت:

-: خب دنیا هم زن آروان؛ اونم صاحب ویلا حساب میشه .

نازار با خنده گفت:

-: اون رو که شوخی کردم. آروان سرایدار اینجاست. ولی دنیا جون، آدم اول با چشم باز به زندگیش نگاه می کنه، بعد از حق و حقوقش صحبت می کنه.

با صدای آروان، سرم را به عقب گرداندم.

آروان: نازار جان، دنیا خانوم، زندگیشون خارج از ایرانه، الانم برای تعطیلات اومدن. انشالله که تکلیفشون مشخص شد، با حق و حقوقشون برمی گردن سر زندگیشون.

نازار: خیر پیش!

آریانا: آروان جان، برای یه زندگی انقدر راحت تصمیم نمی گیرن.

آروان نفس هایش تند شد و با نفرت به دنیا چشم دوخت و گفت:

-: این روزه ها رو باید زمانی که آفشید سه ماه داشت، می خوندی. نه الان!

دنیا از جایش بلند شد و قبل از رفتن به آروان گفت:

-: میرم پیش آفشید. شاید بیدار شده باشه.

با رفتن دنیا، آریانا از جایش بلند شد و با عصبانیت روبه آروان گفت:

-: کارت خیلی زشته! که مدام داری بهش طعنه میزنی.

آروان پوزخند زد.

-: آخی! ناراحت شد.

آریانا: آروان، اون به خاطر تو برگشته.

آروان: مطمئنی؟

آریانا: آره خودش خواست همراه ما برگرده.

آروان پوزخندش تبدیل به خنده شد.

-: آریانا، بهش بفهمون برای من تموم شدست. انقدر واسه قبری که مرده توش نیست، گریه نکنه.

آریانا بی لیاقتی نثار آروان کرد و به داخل رفت.

نازار: آروان، بزار حداقل یه روز بگذره.

آروان نگاهش را به من دوخت.

-: بهتره قبل از اینکه صبرم تموم بشه، گورش رو گم کنه.

دستم را به روی دست نازار گذاشتم و با فشردنش، او را متوجه ی عصبانیت آروان کردم. آروان به سمت مردها رفت و نازار با دلخوری گفت:

-: اه! من نمی دونم آخه یه زن، چقدر می تونه پرو بباشه؟! بعد از این همه گند کاری و بی احترامی، بخواد به زندگیش برگرده!؟

ترجیح میدادم حرفی نزنم، چون هر چقدر هم که سعی می کردم در مورد دنیا خوب فکر کنم، نمی توانستم و ممکن بود، خشمم را نتوانم کنترل کنم و تقاص تمام عذاب های اروانم را ازش بگیرم.

بعد از صرف ناهار، همه برای استراحت به اتاق هایشان رفتن و من هم به اتاقم رفتم. دو اتاق پایین متعلق به پدر مادر ها بود و اتاق های بالا هم مربوط به جوان ها. اتاق سمت راست، برای اروان و اتاق سمت چپ، برای نازار و تیمام بود. دو اتاق روبه روبه برای دنیا و آریانا با شوهرش بود. اروان آفشید را به بانو خانوم سپرد و قبل از من به اتاقش رفت و من هم وارد اتاق شدم.

کلافه از خداحافظی نکردن اروان، صندل هایم را به دیوار زدم و لباسم را با تاپی دیگر عوض کردم و موهایم را باز کردم. خواستم به سمت تخت برم که با بر آمدگی زیر پتو، متوجه شدم کسی زیر پتو است. به سمت پنجره ی اتاق رفتم و با باز بودن آن، سرم را بیرون بردم. با دیدن تراسی بزرگ که متعلق به اتاق کناریم بود و به پنجره ی اتاقم بسیار نزدیک بود، فهمیدم زیر پتو چه کسی می تواند باشد. بالا سرش رفتم و از روی پتویی که به روی سرش کشیده بود گفتم:

-: پا می شی، مثل بچه ی آدم برمی گردی تو اتاقت و اگر نه همه رو می ریزم تو اتاق. حالا چشمم رو می بندم و تا سه میشمارم و، باز کردم اینجا نییتم.

چشم هایم را بستم و شروع به شمردن کردم. به شماره ی سه نرسیده بودم که دستی به دور کمرم گرفته شد و مرا به سمت تخت کشاند. چشم باز کردم و صورت خندان اروان را دیدم.

دالیا: پاشو برو تو اتاقت.

اروان مرا به خود فشرد و گفت:

-: دالیا بخواب که نخوابی، بد می بینی

به سینه اش زدم.

-: خیلی بدی! چرا نگفتی؟! داشتم دق می کردم که بدون خداحافظی رفتی.

پیشانی ام را با \*و\*سید و با خنده گفت:

-: من که خواستم بخوابم، خودت نذاشتی.

روی ران پاهایم نشست و با یک دست مقابل دهانم را گرفت و با دستی دیگر، پهلوهایم را شروع به قلقلک دادن کرد. به اندازه ی تمام عمری که تنها اشک مهمان چشم هایم بود، خندیدم. اروان، بعد از اینکه اشک مرا از خنده در آورد، خم شد و چشمانم را با \*و\*سید گفت:

-: قربون خنده هات برم.

کنارم دراز کشید و مرا محکم به خود فشرد و با بدجنسی گفت:

-: حالا جرات داری؛ تکنون بخور!

واقعا از ترس اینکه دوباره بخواد شروع به قلقلك دادنم كند، ساكت ماندم و كم كم با گرمای آغوشش، به خواب رفتم.

با نوازش های موهایم ، از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم، صورت مهربان آروان بود. با باز شدن چشم هایم ، جلو آمد و گونه ام را ب\*و\*سید، گفت:

-: وقتی خوابی ؛مثل آفشید پاك و معصوم می شی.

لبخند زدم و در جایم نشستم.

دالیا: ساعت چنده؟

آروان : ۸.

وایی تا الان خوابیده بودیم . یعنی کسی به سراغمان نیامده بود؟! سریع از روی تخت پایین آمدم به سمت در بروم که آروان مرا به سمت خود کشاند و کنار گوشم گفت:

-: همیشه یادت باشه، اول من، بعد بقیه !

نیم رخس را نگاه کردم .

-: آروان، بریم الان یکی میاد.

با به یاد آوردن اینکه در را قفل نکرده ام، به صورتم زدن و گفتم:

-: خاك تو سرم! در باز بوده، نكنه کسی اومده باشه؟!!

آروان سرش را بین موهایم کرد و نفسی عمیق کشید و گفت:

-: بوی شامپوت چیه دالیا ؟

با حرص صدایش زدم و گفتم:

-: آروان، پاشو برو تو رو خدا. در بازه!

آروان رهایم کرد و با بلند شدن من، از روی تخت پایین آمد و پیراهنش را تنش کرد و گفت:

-: دارم میرم. نگران نباش انقدر !

واقعا لحظه ای که آروان با آن قد و هیکل، سوار بر چهارچوب پنجره بود و تلاش می کرد از آن، خود را عبور دهد؛ به حدی برایم خنده دار بود که نتوانستم خود را کنترل کنم و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. آروان، با صدای خنده ام برگشت و گفت:

-: بله! بایدم بخندی . وکیل پایه يك دادگستری ،با قد ۱۹۰ ، وزن ۹۰ کیلو رو از پنجره ببری بیاری، که نمی خوایی کسی بفهمه تو زنی؛ خنده داره . بابا خیلی بی انصافیه!

به طرفش رفتم و همان طور که می خندیدم، گفتم:

-: به من چه؟ خوب نیا.

آروان لبه ی پنجره نشست و نصف بدنش را به بیرون فرستاد .

آروان : بازم میام، ولی اگر از اینجا افتادم مردم، بدون همش تقصیر تو بود.

با پریدنش به روی ایوان اتاقش، سرم را به بیرون پنجره بردم و با دیدن سلامت بودنش، نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-: خداروشکر!

اخمی به ابروهایش نشانده و گفت:

-: شب زودتر از من، به اتاقت میری تا مجبور نباشم از پنجره به اتاقت بیام.

دالیا : مگه شبم میایی؟

چشمانش را درشت کرد و ابروهایش را بالا برد . خنده ام را رها کردم و گفتم :

-: عاشقتم !

لبخندی دندان نما زد و با عشق\*سوه ای زنانه گفت :

-: ممنون برای خلق این لحظه .

اشك از گوشه ی چشمانم جاری شد

دالیا : برو دیوونه

روی قلبش زد و با لبخند گفت:

-: منم عاشقتم خانوم کوچولو!

به اتاق برگشتم و بعد از عوض کردن لباسم هایم، با شلواری سورمه ای و تنیکی هم رنگش ، موهایم را از يك سمت بافتم و به روی شانسه ام ریختم و به پایین رفتم .

همه دور هم نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند. سلام کردم و در کنار تیام نشستم . تیام با دیدنم، دستش را به روی پایم گذاشت گفت:

-: ساعت خواب خانوم خوش خواب !؟

نازار با در آوردن شكك گفت:

-: ساعت خواب ؟

لبخند زدم .

-: ممنون !

کنار تیام روی مبل تك نفره، نازار و کنار نازار، روی کاناپه ی دو نفره آریانا و بهرام شوهرش نشسته بودند. دنیا و پدر و مادرم، روبه رویمان و، در سمت چپم، پدر و مادر نازار نشسته بودند.

آریانا از نازار پرسید:

-: آروان کجاست؟

نازار نگاهی به پله ها کرد و گفت:

-: الان درست رو آخرین پله به سمت پایین !

با گفته ی نازار ، دنیا لبخند زنان سر بلند کرد و به آروان نگاه کرد .

آریانا روبه آروان گفت:

-: چقدر خوابیدی آروان!؟

صندلی را از میز ناهار خوری آورد و در کنار من گذاشت و لبخند زد.

-: خیلی خسته بودم؛ احتیاج به استراحت داشتم .

دنیا از جایش بلند شد و آفشید را از روی پایش به آغوش گرفت و به سمت آروان رفت.

-: آروان جان، آفشید رو بگیر تا برات چایی بیارم. ما تازه خوردیم .

آروان آفشید را در آغوش گرفت و از روی صندلیش بلند شد گفت :

-: خودم می ریزم؛ نمی خواد.

دنیا در جایش ثابت ماند و به رفتن آروان نگاه کرد. دلم برایش سوخت او هر چه که بود، آروان نباید او را در جمع این گونه از خود میراند .

به پیشنهاد نازار، جوان ها عزم رفتن به لب دریا را کردند . آروان، آفشید را به مادرش سپرد و با ما همراه شد. لب دریا به وسیله ی پروژکتورهایی بزرگ که نورش به روی ساحل تنظیم شده بود، روشن شده بود. همراه بقیه به لب ساحل رفتیم و دور هم روی ماسه ها نشستیم .

تیام دستم را گرفت و گفت:

-: می خوایی یکم با هم قدم بزنیم ؟

به رویش لبخند زدم و ازجايم بلند شدم .

دالیا : بریم.

نازار : کجا به سلامتی ؟

تیام از جایش بلند شد و گفت:

-: یه خلوت خواهر با برادرش!

دلخور رویش را چرخاند و گفت:

-: آروان جان، به نظرت ما هم بهتر نیست یه خلوت خواهر برادرانه داشته باشیم ؟

تیام دستم را گرفت و به سمت دریا راه افتاد. در کنار یکدیگر در امتداد دریا قدم می زدیم و هر دو سکوت کرده بودیم.

دالیا : تیام با نازار خوشبختی ؟

تیام : اگر منظور از خوشبختی، آرامش و علاقه دو طرفه باشه؛ آره خیلی!

دالیا : تمام راز خوشبختی تو همین دو کلمه هست.

تیام : تو چی؟ دالیا ، تونستی اون آدمی که دلترو شکسته بود، فراموش کنی ؟

-: نه!

تیام :بخشیدیش ؟

-: نیازی به بخشیدن نبود .

تیام : منظورت اینه که اشتباه از تو بوده ؟

-: اشتباه من این بود که قبل از شنیدن، قضاوتش کردم.

تیام : خب؟

-: خب!!؟

تیام : الان چه حسی بهش داری؟

-: همون احساسی که تو از خوشبختی داری.

ایستاد. به رویش چرخیدم و نگاهش کردم.

تیام : دوست داری بگی کیه ؟

لبخند زدم.

-: دوست داری ادای آدمای احمق رو در نیاری؟

تیام: دالیا اون آدم ....

میان حرفش رفتم .

-: آروان؟!

توقع داشتم عصبانی شود و یا حداقل احم کند. اما تنها در سکوت نگاهم کرد. همانجا روی ماسه ها روبه دریا نشستم و گفتم:

-: میدونی تیام، روزی که به سینا جواب مثبت دادم از روی علاقه نبود، فقط چون احساس کردم

دوسم داره و اینکه مهربونه و درکم می کنه، کافیه .اما خیلی اشتباه کردم .من با جواب دادن به

سینا، فرصت یه زندگی با عشق رو از خودم گرفتم .اون خواست تمام زندگی من رو نابود کنه، اما

خدا ننخواست و من حتی با وجود مرگ بهارم سرپا موندم . زندگی به من خیلی درس داد. یکی از اون

درس ها این بود که همه ی ما آدم ها می تونیم هر نقطه ای که درش زندگی می کنیم شروع دوباره داشته باشیم . اینکه خدا اگر درد میده، حتماً درمانشم میده. اینکه خدا بهارم رو ازم گرفت و به جاش آروان بهم داد. روزی که با زنش روبه رو شدم، فکر می کردم می تونم ازش بگذرم اما اشتباه می کردم .من با گذشتن از اون، در واقع خودم رو از بین می بردم .نمی دونم هنوزم با وجدانم درگیرم و از اینکه الان بین زندگیه دو تا آدم هستم سخت بهم می ریزم .اما تیام ، آروانم حق انتخاب داره و اون دیگه زندگی با دنیا رو دوست نداره .

کنارم نشست .به نیم رخش نگاه کردم و گفتم:

-: میدونم شاید به نظرت کارم درست نباشه ولی تیام، منم حق دارم با کسی که دوشش دارم زندگی کنم . دنیا زمان خودش، انتخابش رو کرد و با گذشتن از آروان، خودش رو ترجیح داد اون حتی به یه دونه دخترشم وفا نکرد . حالا قرار نیست که چون پشیمون شده آروان باید حتماً یه فرصت دوباره بهش بده. تمام ما آدم ها بلاخره کوچیک یا بزرگ، درقبال خطاهامون تاوان دادیم .حتی خود من هم با بهارم، تاوان اشتباهاتم رو دادم. به نظرت آروان باید از حق زندگی و غروری که به راحتی زیر پا گذاشته شد، بگذره ؟

نگاهش را از دریا گرفت و پرسید:

-: دوست داری چی بشنوی ؟

دریا را نگاه کردم و حرف دلم را به زبان آوردم.

-: اینکه بگی کارم درسته تا این عذاب وجدان آروم بگیره . اینکه پشتم در بیایی؛ تا حق خوشبختیم رو از این دنیا بگیرم.

به چشمانش خیره شدم .

-: اینکه حق گرفتی هست نه دادنی! تیام می خوام

حق خوشبختیم رو از این دنیا پس بگیرم . می خوام باهاش بشینم و حساب کتاب کنم و، ببینم چند روزاز عمرمو اشک ریختم تا ازش لبخند بگیرم. تیام می خوام آرامش داشته باشم. به نظرت حقم نیست!؟

در چشمانم خیره ماند و بلاخره لب باز کرد و گفت:

-:حقته!

از این که مرا درك کرده بود و با همین يك كلمه، باعث قوت قلبم شده بود، لبخند زدم و گفتم:



-: از اینکه کنار می و درکم کردی، ممنون!

با صدای نازار، از جایش بلند شد و دستش را به سمت گرفت و گفت:

-: پاشو بریم؛ که منم باید با آروان حرف بزنم.

دستش را گرفتم و از جا بلند شدم .

با رسیدن به آنها، تیام به سمت نازار رفت و من هم با فاصله کنار آریانا نشستم . دنیا هم کنار برادرش روبه دریا نشسته بود . و اما آروان، هرچه نگاه کردم نبود. به آریانا نگاه کردم و با دیدن صورت اخمو و ناراحتش، دچار نگرانی شدم. خواستم از آریانا بپرسم اتفاقی افتاده که به رویم چرخید و گفت:

-: بلیط ما برای برگشت، پس فرداست .

از اینکه تاریخش را برای من می گفت؛ تعجب کردم .

پرسیدم :

-: اتفاقی افتاده ؟

دنیا خشمگین از جایش بلند شد و با فریاد گفت:

-: اتفاق خود تویی! تویی که افتادی به جون زندگیم.

متوجه نشدم و خواستم منظورش را بپرسم، که نازار با عصبانیت مقابلش ایستاد و گفت:

-: حدتو بدون دنیا !

هیستریک خندید و گفت:

-: حدم؟! می شه شما بگی حدم چقدره ؟ اینکه می خوام شر این زن رو از زندگی شوهرم کم کنم؛ باید حدمو بدونم؟؟

بهرام از جایش بلند شد و به دنیا گفت:

-: بسه دنیا؛ انقدر خودت رو کوچیک نکن.

اما دنیا کوتاه بیا نبود .

نگاهش را به من دوخت و با کنایه گفت:

-: چیه؟ توقع نداشتی دستت به همین زودی برام رو بشه !؟

لبخند زدم و با آرامش گفتم:

-: دستی نبوده که بخواد روبشه .

دنیا: بهتره پات رو از زندگی من بیرون بکشی .

تیام با عصبانیت و تشر گفت:

-: دنیا خانوم، لطفا احترام خودتون رو نگه دارید .

دنیا : احترام ماله زمانی بود که اروان به منی که هنوزم زنشم، نگه برو گمشو. ماله زمانی بود که خواهرتون با نگاهش، برای شوهر من دلبری نمی کرد . ماله زمانی بود که رو خرابه های زندگی دیگه، آشیونه نمی ساخت. داری از کدوم احترام حرف میزنی !؟

دیوانه شدم. دیگر طاقت زخم زبان شنیدن را نداشتم .

جلو رفتم و در چشم هایش خیره شدم و با صدای بلند گفتم:

-: اشتباه می کنی؛ من تو زندگیت هیچ نقشی ندارم . اگر الان داری پس زده می شی، تاوان روزی هست که با نامردی پیش زدی. اگر الان خوشبختی اون زمان، شده آرزوت؛ تاوان روزی که با خودخواهی پا گذاشتی رو همه ی خوشبختیت

.من زندگیت رو خراب نکردم. خودت با رفتنت، با رها کردن آفشید، با پا گذاشتن رو غرور شوهرت، زندگیت رو خراب کردی. من تمام مدت، این چند وقت، برای حفظ حق و حقوق تو، از اروان فاصله گرفتم. اما با فهمیدن احساس واقعی اروان، نظرم عوض شد . تو زمانی به خودت بد کردی که رویا ها و آرزو هات رو بیشتر از زندگیت دوست داشتی . من وقتی با اروان آشنا شدم که تو داشتی با زندگی جدیدت به رویاهای خاکستریت می رسیدی . دنیا، من دیگه حاضر نیستم حقم روبه کسی ببخشم. اروان حق منه و حاضر نیستم اونو از دست بدم.

به تخت سینه ام زد و فریاد کشید:

-: می خوام بدونم وقتی بقیه هم بفهمن تو چه جور آدمی هستی؛ بازم با افتخار ازت حرف میزنن؟

با صدای پوزخند اروان، چرخید و به او نگاه کرد. اروان دست هایش را در جیب شلوار ورزشی اش فرو کرده بود و با پوزخندی بر لب، به دنیا نگاه میکرد . جلو آمد و مقابل دنیا ایستاد.

اروان : گفتم با آبرو برو ولی خودت نخواستی . این مسافرت رو چیدم تا با چشمتا بفهمی جایی برای موندن نیست و، با برادرت برگردی. اما بازم متوجه نشدی . امشب با خواهش نازار باهات حرف زدم و واقعیت رو بهت گفتم. اما بازم توجه نکردی. دنیا داری کی رو تهدید می کنی؟ کسی که تمام باختاش رو داده ؟ اصلا اینا رو ولش کن، تو روت میشه بگی زندگیم ؟

دنیا خواست حرف بزنه که اروان اجازه ندادو گفت:

-: دنیا نزار دهنم باز بشه. ان وقت دیگه همین برادری که انقدر سنگت رو به سینه میزنه، حتنگاهتم نکنه .گفتم مهریت رو میدم تا حرمت فامیلی رو فرصت ساخت یه زندگی جدید رو بهت بدم. پس اون دندون طمعت رو بکش بنداز بیرون تا برای همینم پشیمون نشدم.

بهرام جلو رفت و از دنیا پرسید :

-: دنیا، اروان چی می گه ؟

دنیا با نفرت از آروان چشم گرفت و گفت:

-:یه مشت چرت و پرت !

آروان خندید.

و روبه بهرام گفت:-: اینکه خواهر شما یه ق\*م\*ا\*ر بازحرفه ای اما بد شانسه؛ چرت و پرتته! اینکه الان برای بدهکاری ۱۲۰ هزار دلاریش، مجبور به فرار شده و به دروغ به شما گفته برای زندگیش داره بر می کرده؛چرت و پرتته ! بهرام جان ،نمی خواستم به این شکل خواهرت رو بهت معرفی کنم، اما چه کنم که مجبور بودم .

دنیا به سمت آروان هجوم برد و مشت های ظریف خود را در سینه ی آروان میزد.

-: خفه شو !

آروان مچ دستانش گرفت و با خشم و کینه اش او را چند بار حرکت داد و گفت:

-:تا بیش تر از این، از زندگی درخشانت نگفتم از زندگیم گمشو .

دنیا می خواست خود را عقب بکشد اما زورش نرسید و در جایش ماند.

آروان با نفرت و با غضب از بین دندان های کلید شده اش گفت:

-:اگر می بینی کاری باهات ندارم، به خاطر تو نیست ، تنها برای خودمه که نمی خوام بیشتر از این زندگیم رو درگیر زنی مثل تو کنم.

تیام کنار آمد و آرام کنار گوشم گفت:

-: دلت نسوزه؛ زنی که به راحتی برای خودش پا رو همه چیز و همه کس میزاره، یه روزی هم زیر پا میره .

نگاهش کردم و در نگاهم از قوت قلبی که داد ،تشکر کردم.

صورت بهرام از شدت ناراحتی و شرمساری سرخ شده بود و آریانا با نگرانی کنارش ایستاده بود .

آروان ، دنیا را به عقب هل داد و گفت:

-: برو تا بیشتر از این، اینجا خوردت نکردم.

دنیا خواست حرف بزند که بهرام به سمتش رفت و او را با کشیده ای ساکت کرد و بر سرش فریاد زد.

-: تو خفه شو! پس اون کار مزخرفی که به بهونش مدام خونه نمی اومدی، ق\*م\*ا\*ر بوده؟! حساب خالی شدت برای باختات بود؟! خدا لعنتت کنه که منم تو این بازی کثیفت رقصوندی.

بازوی دنیا رو گرفت و او را به سمت خانه برد .مقابل آروان ایستاد و با شرمندگی گفت:

-: من فکر می کردم برای تو برگشته؛ حلال کن.

با رفتن بهرام و دنیا ، آریانا هم به دنبالشان رفت اما قبل از رفتن، آروان به آریانا گفت :

-: به بهرام بگو چند روزی برگشتش رو عقب بندازه تا کارای طلاق انجام بشه.

آریانا با بغض به برادرش گفت:

-: داداش ببخش من.....

آروان به سمتش رفت و او را در آغوش گرفت و گفت:

-: من این مدت رو تحمل نکردم که بخوام تو رو شرمنده کنم . برس به زندگیت؛ نزار بهرام تنها بمونه.

آریانا: ممنون، داداش!

با رفتن آریانا ، آروان به سمت آمد و پرسید:

-: خوبی ؟

لبخند زدم .

-: خوبم.

تیام، اخم آلود دستم را رها کرد و به سمت نازار رفت. آروان سری تکان داد و گفت:

-: انگار باید با تیام حرف بزنم.

دالیا: میدونه دوست دارم.

چشمانش درشت شد.

-: مگه دوسم داری ؟

دالیا: بیشتر از قبل !

آروان خندید

-: نه داری بهتر می شی. جواب های متقابل میدی .

عقب رفت و به سمت تیام چرخید.

آروان: آقا تیام، بریم چند کلام حرف مردونه بزنیم؟

تیام دستی به صورتش کشید و گفت:

-: بریم.

آن ها رفتند و من همان جا روی زمین نشستم. نازار به سمت آمد و کنارم نشست.

نازار : باید زودتر از این ها داستان دنیا تموم میشد ولی خب ،مامان با نگرانش برای آریانا، دست و پای آروان بسته بود .

دالیا: تو با آروان حرف زدی ؟

نازار:مجبور شدم.

با تعجب نگاهش کردم.

-: اجبار؟؟؟

نازار: اومدم از خواب بیدارت کنم که دیدم با آروان خوابیدی، خواستم درو ببندم که تیام پشت سرم داخل اومد.با بدبختی آرومش کردم تا حداقل مهلت حرف زدن بده .راستش مجبور شدم بگم شما خیلی وقته هم دیگرو دوست دارید.

واقعا شوکه شده بودم .

دالیا: تو از کجا فهمیدی؟

خندید.

-:از شبی که تو با قهر رفتی بالا و آروان اومد،دنبالت و از همون جایی که من آدم فوضولی هستم به دنبالش اومدم و با دیدن اتاق و پنهان شدن آروان تو بالکن، تمام نگاهاتون رو فهمیدم. دالیا، آروان روزی خیلی سختی رو پشت سر گذاشته.روزایی که مطمئناً یه مرد بیشتر از من درکش می کنه. روزایی که با غرورش با غیرتش بازیش داده شد. توهم سختی زیاد کشیدی و،میدونم لایق هم دیگه هستید.

فقط ازتون می خوام شاد باشید. بسه هرچی عذاب و سختی کشیدید .

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

-: نازار، من زمانی که وارد زندگی برادرت شدم از دنیا خبر نداشتم؛ وقتی هم فهمیدم رفتم تا نباشم اما....

بغض گلویم را گرفت و اشک هایم رو گونه هایم جاری شد.

-:ولی نتونستم، وقتی برگشتم؛ هزار جور خط و نشون برای خودم کشیدم اما با دیدنش، همه رو از یاد بردم .نمی دونم بقیه چه طور قضاوت می کنن، اما من از قضاوتم خسته شدم. الان فقط می خوام زندگی کنم؛ همین.

نازارمرا به آغوش پر مهرش کشید و گفت:

-: مطمئن باش درکت می کنن و این زندگی حق تو!

زندگیم این بار، تقدیر نویسنش زیبا برام نوشت و در فصل جدید زندگیم، حق مرا از دنیایی که مرا جان به لب کرده بود، پس گرفت . من دالیا عالی محمدی، توانستم جای تمام اشک هایم از این زندگی و دنیا لبخند هدیه بگیرم و مهر مادری که در سینه ام داشتم با تمام وجود به آفشید بدهم و او را همانند دخترم دوست داشته باشم. درست بود خداوند دنیا را لایق بهار ندانسته بود و من با غم او، يك عمر عزادار خواهم ماند اما دیگر ناشکری نکردم و با ایمان قوی تر خود و زندگی ام را به خدایم سپردم.

درست یکسال بعد ،در روز عقدم، صبحش بر سر مزار بهارم رفتم و از او برای شروع زندگیم اجازه گرفتم تا رخت سیاهم را با لباس سفید عقدم عوض کنم . این بار از خدا خواستم در زندگیم شاد باشم و بتوانم خوشبختی را با تمام وجود احساس کنم .

بعد آمدن از بهشت زهرا، برای عقد ،لباس های سیاهم را از تن بیرون آوردم و لباس ساده ی سفید رنگی که آروان برایم خریده بود را به تن کردم و موهایم را با کمک نازار عری\*ان کردم و ساده در اطرافم رهایشان کردم .تلی مرواریدی به روی موهایم زدم و آرایشی ساده ،همان طور که آروان خواسته بود کردم و به انتظار آروان ماندم.

با ضربه های در، قلبم شروع به تپیدن کرد و من از به تپش در آمدن قلبم، متوجه ی حضور آروان شدم.

از روی صندلی میز آرایشم بلند شدم و شال سفید رنگ حریرم را به روی سرم انداختم و کت کوتاه هم رنگ شالم را به تن کردم . به سمت در رفتم و قبل از باز کردن در، نفسی عمیق کشیدم و دستگیره ی در را پایین بردم.

قبل از آروان، دسته گلی از رزهای سفید مقابل صورتم قرار گرفت و من با تمام وجود به رزهای سفید که نشان از صلح و آرامش بود لبخند زدم.دسته گل را گرفتم و به صورت مهربان و خندان آروان نگاه کردم. واقعاً رنگ سفید کت و شلوارش، صورت مهربانش را زیباتر و مهربان تر کرده بود. آروان نگاهش را به روی من چرخاند و لبخندی زیبا ،بر روی لب هایش نشانده . دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-: برای یه زندگی پر از لبخند و آرامش آماده ای؟

دستم را به دست های مردانه اش سپردم و با تمام وجود گفتم:

-:آماده ام!

عاقده برای بار سوم، خطبه را خواند و من سر از قرآن بلند کردم و به صورت مرد مهربانم نگاه کردم. کسی که زندگی را به من هدیه داد و با بودنش، ثابت کرد می توان حتی به خاک رسید اما باز هم سر پا شد و دوباره زندگی ساخت. این بار اشکی از رضایت، از حس خوشبختی و از سرمستی به چشمانم آمد و با دیدن همان اشک از چشمان آروان، با صدایی که لرزشش را از وجودم گرفته بود لبخند زدم و گفتم:

دالیا : بله!

تا خدا، یک رگ گردن باقی است...

نه تو می مانی

نه اندوه

و نه، هیچ یک از مردم این آبادی!

به حباب نگران لب یک رود، قسم

و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت

غصه هم، خواهد رفت

آن چنانی که فقط، خاطره ای خواهد ماند

لحظه ها عریانند

به تن لحظه خود، جامه اندوه میپوشان هرگز

زندگی زره کاهی است که کوهش کردیم

زندگی نام نکویی است که خارش کردیم

زندگی نیست به جز نم باران بهار  
زندگی نیست یه جز دیدن یار  
زندگی نیست به جز عشق، به جز حرف محبت به کسی  
ورنه هر خار و خسی  
زندگی کرده بسی!  
زندگی تجربه تلخ، فراوان دارد  
دو سه تا کوچه و پس کوچه و اندازه یک عمر بیابان دارد  
ما چه کردیم؟ چه خواهیم کرد در این فرصت کم؟

تو به آینه؟

نه

آینه به تو، خیره شده است!

تو اگر خنده کنی، او به تو خواهد خندید

و اگر بغض کنی

آه از آینه دنیا، که چه ها خواهد کرد

گنجه دیروزت، پر شد از حسرت و اندوه و چه حیف

بسته های فردا، همه ای کاش ای کاش

ظرف این لحظه، ولیکن خالی است

ساحت س\*ینه، پذیرای چه کس خواهد بود؟

غم که از راه رسید، در این س\*ینه بر او باز مکن

تا خدا، یک رگ گردن باقی است

تا خدا مانده، به غم وعده این خانه مده

پایان ۱۳۹۶

ساعت ۲۷:۱۴





یک رمان مرجع رمان های جدید و زیبا